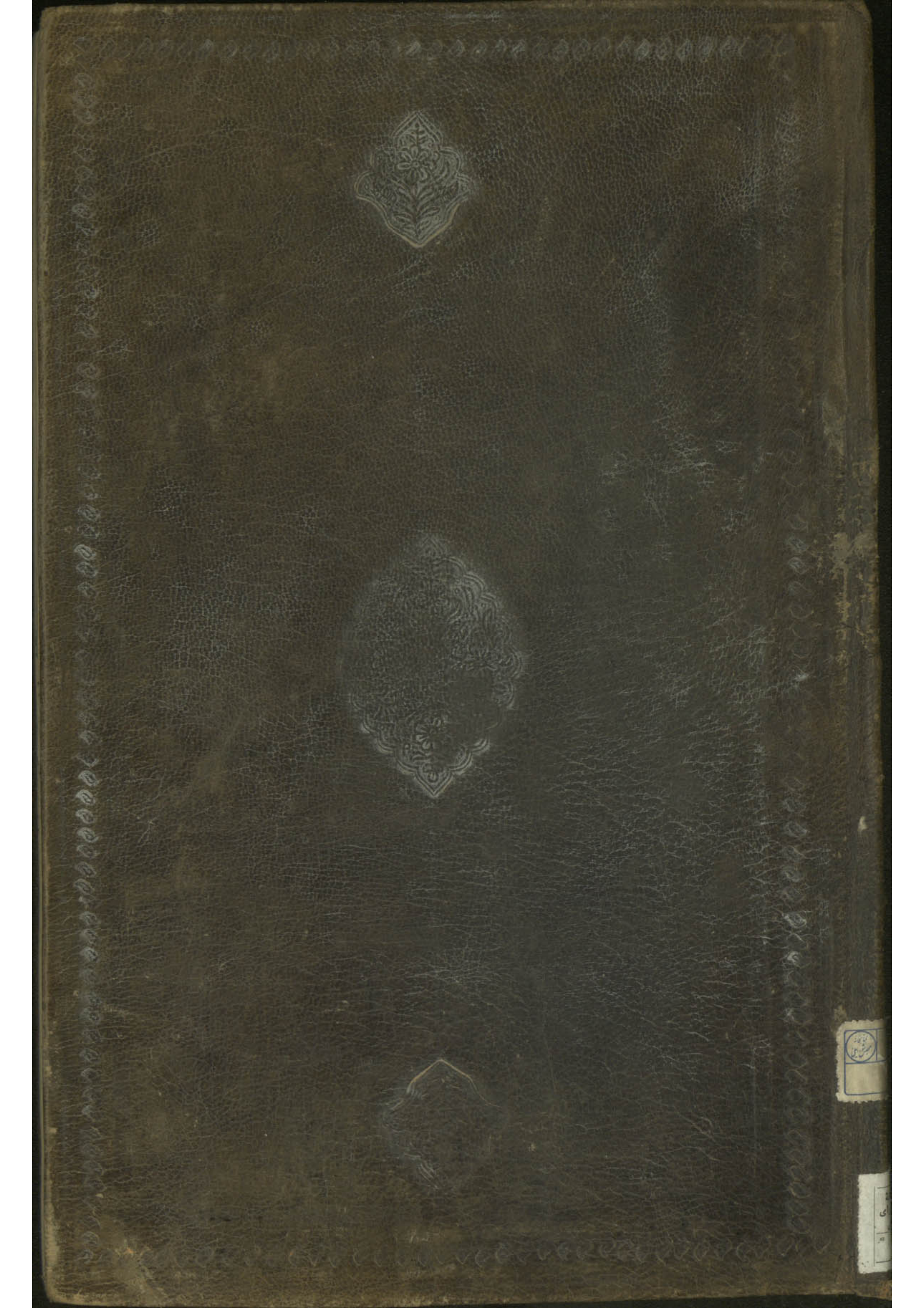
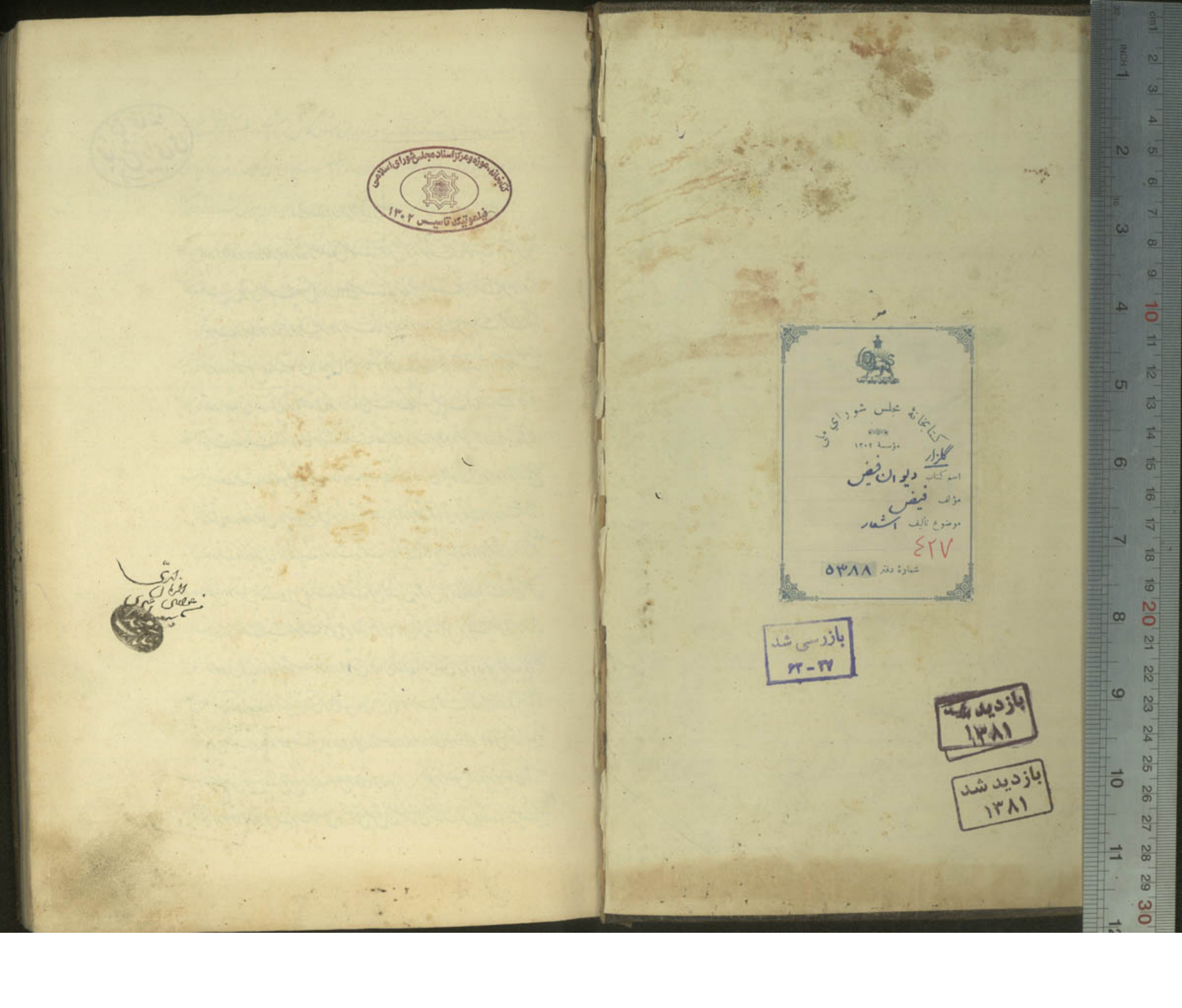
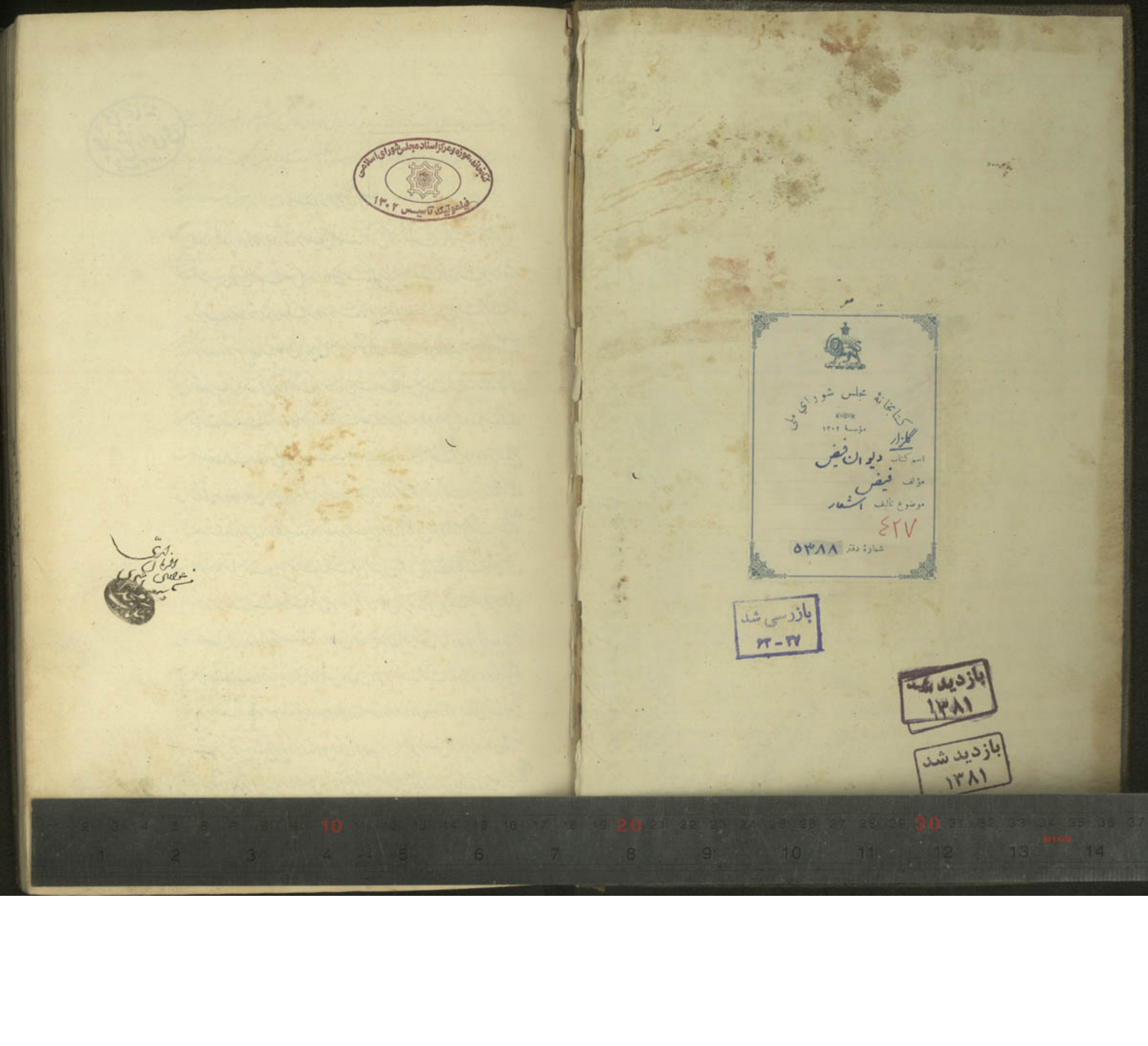




کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب گلزار دیوان فیض
مؤلف فیض
موضوع تألیف اشعار
427
شمارهٔ دفتر ۵۳۸۸
بازرسی شد
۶۳-۲۷
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان فیض گلزار
مؤلف فیض
موضوع تألیف اشعار
۴۲۷
شمارهٔ دفتر ۵۳۸۸
بازرسی شد
۶۳-۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد پروردگار و درود بر مصطفی و آل اخیار چنین گوید مؤلف این کلمات و ناظم این ابیات
محسن بن مرتضی الملقب بفیض که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بکار لغت میفرمودم و عمر
شریف در ضبط قواعد نحو و صرف مینمودم رغبت تمام باشعار و ابیات اهل معرفت و محبت داشتم
و همواره تخم نیل مقاصد ایشان در زمین دل میکاشتم و بکتابت و حفظ آن همت میگماشتم و از نفحات کلمات
آبدار ایشان فیضهای تام می یافتم تا بجدی که در زمان شباب که آتش طبیعت در التهاب بود گاه گاه
باقلت بضاعت از مبادی معرفت و محبت بقدر حوصله بهره میبردم و فیضی که دار دیده (?) فراخور
استطاعت در لباس تمثیل و استعارت بضابطه نظم بخازن تألیف میسپردم و هر چند طبع را
ترقی در اطوار کمال روی میداد شوق سرشارتر و سخن آبدارتر میشد چنانکه هر یک درجات محبت
و معرفت از دیگری متولد میشد و مراتب هر یک از دیگری متکامل میگردید و اهل محبت بدون معرفت
ممکن الوصول نیست و اهل معرفت بی محبت ممکن الحصول نه همچنین هر یک از درجات شوق و سخن
که از درجات محبت و معرفت ناشی میشود از دیگری کمال میگیرد و اهل هر یک از دیگری بوصول
و حصول می پیوندد اگر چه مستور از نور عشق و عرفان خالیم اما بحلیه شوق هر دو حالیم و هر چند بر سالکان
راهم اما از قصور در تبه پیشروان کوی عشق و عرفان آگاهم پیوسته محبت رجوعی میبندم تا شاید بحکم
من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق پیوندم و همواره حلقه وار سر زبان بر در اهل عرفان میکردم تا شاید
بحکم من قرع بابا و لج ولج از زمره اهل عرفان گردم — بگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می بندم بسان کوسی و رز (?) باقی پس آن سخنان منظومه را فراهم آورده در صحیفه ترتیب دادم

پیرو

تا متعطشان بوادی طلب که رفیقه ارادتی در بواطن ایشان کامن بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانی
و غواشی هیولانی در فیافی حرمان سرگردان مانده باشند بدست و پای آن کلمات شور انگیز و آن
اشعار رهبر آمیز کمند شوق در گردن جان انداخته خود را از بوادی خذلان بیرون کشند و از آن سبیلها [illegible]
جرعه بخشند و بدانکه سخن بمنزله قالب است و معنی روح و یا سخن بمنزله پیمانه است و معنی بمنزله راح و یا سخن
بمنزله نافه مشک است و معنی بمنزله ریح و هر یک از سخن و معنی را درجات و مراتب است بحسب درجات سلاست
الفاظ و متانت مبانی و بحسب اختلاف مراتب مقاصد و معانی سخن چو نیک گوئی هزار نیست یکی
ولی چو نیک نگوئی یکی هزار بود و سخن نیک را باز اقسام است چه گاهی قائل را بمقتضای یحبهم و یحبونه
محبة حقیقة غالب گردد و با شوق آن محبت مستولی شود و در صفت عشق حقیقی سخن پردازد و گاهی بمودای
الا طال شوق الابرار الی لقائی و انی الیهم لاشد شوقا تعالی (?) محبوب حقیقی غلبه کند و در وصف حقیقه
در لباس مظاهر سخن پردازد و گاهی بحکم وابتغوا الیه الوسیلة علاقه محبت نبی یا ولی که وسیله قربت
بحق جل شانه در شوق او سخن گوید و گاهی باشاره ان الله جمیل یحب الجمال در مرآت ناسوت جمال
لاهوت مشاهده نموده از ملاحظه صنع در صانع نگرد و حسن حقیقی در نظرش جلوه گر آید و از روی مجاز
سخن آراید و گاهی بموجب و ذکر فان الذکری تنفع المؤمنین کمال حقیقی را که موجب وصول بمقصود
نصب العین نمود در حکم و مواعظ سخن گستر شود و گاهی بحکم انما اشکو بثی و حزنی الی الله بعرض پریشانی
احوال دل حزین بیچاره بشکوه از دوری چشم (?) و نفس اماره از در دعا و مناجات با قاضی الحاجات در آمده سخن
راند لاجرم درین مجموعه که گلدسته ایست از عالم قدس گلهای رنگارنگ شگفته و در آن ملهای (?) گوناگون نهفته
و از آن گلها نفحه های جانفزای روحانی بمشام اهل دل میوزد تا هزار دستان چمن انس را بترنم وا دارد
و از آن ملهای (?) طربهای حیات بخش ربانی بروان مشتاقان میرسد تا می پرستان میکده قدس را در
اهتزاز آرد و چون مخدرات معارف و حقایق و پردگیان معانی و دقایق از آن پوشیده به است که بواسطه

بواسطت وضع و دلالت الفاظ متصدی اظهار توانند شد لاجرم به استعارت امثال و اشباه در بروز آن
کوشیده هر حقیقتی را باسم یکی از محسوسات که فی الجمله مناسبتی با او دارد تعبیر میکنند چون رخ و زلف و خط و خال
و چشم و ابرو و لب و دهان و شراب و ساقی و خرابات و خراباتی و بت و زنار و کفر و ترسایی و غیر آن از
متعلقات این مذکورات که هر یک از آن اشاره بمعنی است از معانی حقایق تا هم اهل معنی از آن حقایق محظوظ
گردند و هم اهل صورت از صورت مجازی آن بی بهره نمانند و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون
و اما آنچه گروهی از قاصران گمان کرده اند که نسبت عشق و محبت بجناب الهی روا نیست بلکه محبت حق تعالی
بنده را عبارت است از خوشنودی از او و محبت بنده حق سبحانه را عبارت است از فرمانبری او گمانیست
باطل که از جمود طبع ناشی شده و بنای آن بر قصوریست از شناختن جناب الهی و چشیدن شراب
محبت کما هی با آنکه اکثر الفاظ که در شان محبت الهی وارد شده در دعاها و مناجات اهل البیت
علیهم السلام احتمال امثال این تاویلات ندارد چنانکه بر متتبع ظاهر میشود و معنی عشق نیست مگر فرط
محبت و استیلای آن که در قران مجید از آن بشدت حب تعبیر شده چنانکه میفرماید و الذین
آمنوا اشد حبا لله و اشد حبا از آن جهت فرموده که ایشان سر و جان خود را برضا و رغبت تمام
از برای او در میان بسته اند و در راه عهد و پیمان او سر از پای نمی شناخته اند چنانکه میفرماید رجال
صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا و منکران محبت را
باصطلاح اهل معرفت زاهد میگویند چراکه زهد در اصل وضع بمعنی رغبت گردانیدن است از
چیزی و ایشان از محبت الهی رغبت گردانیده اند و زاهد باین معنیست که اهل معرفت او را
مذمت میکنند و در اشعار نکوهش می نمایند نه زاهدیکه از دنیا رغبت گردانیده باشد چراکه زهد
باین معنی از اخلاق انبیا و اولیاست و از شرایط مهمه معرفت و محبت و همچنین عقل را که این
قوم نکوهش می نمایند عقل اهل دنیاست نه عقل اهل آخرت چه عقل کامل آن است که احوال

معاش و معاد را منتظم کرداند و اهل دنیا آن مقدار عقل میدارند که کار دنیای خود را بان میسازند و با امور
آخرت نمی پردازند و اهل آخرت امر عقبای خود را اهم میدانند بکمال عقلی که دارند و بکار دنیا
نمی پردازند مگر بقدر ضرورت و این عقل کامل بزرگترین نعمتیست که حق تعالی ببندگان ارزانی داشته
و بنای همه کمالات برین است و عقل اهل دنیا فی الحقیقة عقل نیست چنانکه در حدیث وارد شده
تلک النکراء تلک الشیطنة و هی شبیهة بالعقل و لیست به عقل جزوی عقل را بدنام کرد کام دنیا
مرد را ناکام کرد و همچنین شعری را که از شرع مذمت نموده و باطل شمرده اند و نهی از خواندن آن
در مسجد و در شب جمعه و ایام متبرکه فرموده اند و آیه کریمه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له ناظر است که مشتمل بان
کلامیست بر تخیلات کاذبه فریبنده و تمویهات مزخرفه زینت دهنده که اصلی و حقیقتی نداشته باشد
و همچنین اشعار این قسم است که قبل ازین بتفصیل بیان شد و اشاره باشتمال ابیات این کتاب
بران شد ازین قبیل نیست بلکه بعضی از آن اظهار شوق و محبت بلقای حق و بعضی از قبیل
تحمید است و وصف کبریای حق و بعضی از قبیل مناجات و سپاس اولیای حق و بعضی از قبیل ستایش
صنایع حق است که راجع است بثنای حق و بعضی از قبیل حکمت و موعظه است و ترغیب از ماسوی
بلقای حق و بعضی از قبیل دعوات و مناجات و بیان فقر خود و غنای حق و در شان این قسم از
اشعار تواند بود آنچه در حدیث نبوی وارد شده ان من الشعر لحکمة و در حدیث اهل بیت عصمت
و طهارت وارد شده من قال فینا بیت شعر بنی الله له بیتا فی الجنة و ما قال فینا قائل شعرا حتی یؤید بروح القدس
و نیز وارد شده علموا اولادکم شعر العبدی فانه علی دین الله و نیز آمده که اول قائل شعر آدم علیه السلام یعنی در مرثیه
هابیل و جناب مقدس ائمه معصومین سلام الله علیهم کلام موزون بسیار در مناجات و حکم و مواعظ و امثال آن
بکرات منقول است و گفته اند چنانکه در کتب معتبر مذکور است و دیوان حضرت امیرالمومنین علیه السلام مشهور است
و ما هر یک از الفاظ متداوله اهل معرفت را که بمنزله اصول است نسبت بدیگرها بیان کنیم که اشاره بکدام معنیست

از معانی حقیقت تا کسی را که آشنا باصطلاح قوم نباشد فی الجمله آشنائی بمعانی ابیات این کتاب از این راه
حاصل گردد و من الله الاستعانه   رخ عبارت از تجلی جمال الهی بصفت لطف رؤف و تواب
و محیی و هادی و وهاب زلف عبارت از تجلی جلال الهی بصفت لطف ردف قهر مانند مانع و منتقم و جبار
و مجیب و مضل و ضار چه رخسار و زلف تابان به پیکر را الحب جامعیت نشاره انسانی از این دو صفت
متقابل بهره نصیب داده اند آئینه روی زیبا را با تجلی جمال لطف از روی روشنی و نور مناسبتی تمام بیسیه
زلف چلیپا را با تجلی جلالی قهر از جهت تیرگی و ظلمت و خفاش نسبتی تمام است و شاهد حقیقی را که عبارت
از حقیقه باعتبار حضور و ظهور با آنکه در پرده هر جلالی جمالی مختفی و در شوکت هر جمالی جلالی متواری است
توان گفت که زر و زری تتق هر جلالی نیز جمالی پیدا و از شعشعه انوار هر جلالی جمالی هویداست قال امیر المؤمنین
صلوات الله علیه سبحانه من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت غضبه لاعدائه فی سعة رحمته
و زبان شرع از تجلی جمال بنور و از تجلی جلال بظل اشاره شده قال الله تعالی الله نور السموات و الارض
و قال سبحانه الم تر الی ربک کیف مد الظل و گاه از مطلق ما سوی بزلف چلیپا تعبیر کنند چه همچنانکه زلف پرده
و نقاب روی محبوبست هر یک از کائنات و کثرات حجاب ذات و نقاب وجه واحد حقیقی است
و از اینجاست که از عدم انحصار موجودات و کثرات تعینات بدرازی زلف و عدم انتهای آن تعبیر
می نمایند و از تضاد و تخالف اسماء و صفات در عالم ظهور بتجلی زلف و پیچش آن اشاره کنند که از اسماء
و اعتدال امتداد قد و قامت حضرت الوهیت است که برزخ میان وجوب و امکانست و هر چه در ارباب
کثرت می بینی بحقیقه حلقه ایست از حلقهای بی نهایت آن زلف و هر دل که بطوق هوس در بند است
بحقیقه بحلقه از حلقهای آن زنجیر گرفتار است تا آنگه خلاصی از قید نقش خود ندارد و بخود دوی خود که تاری
از آن زلفهای بند و مانده از گرفتار است و از تغیرات و تبدیلات سلسله موجودات که هر ساعتی
بنوعی و حقیقتی دیگر است بیقراری زلف تعبیر کنند گاه از کثرت از وجه وحدت دور شود و صبح توحید

روی نما

روی نماید و گاه وجه وحدت در کثرت مستور گردد و شام شرک در آید و چون حقیقه هم در مظاهر پیدا
گشته هم در مظاهر پنهان شده توان گفت که ظهور آن عین خفات و خفای آن عین ظهور سبحان من احتجب
فی بطونه و بطن فی ظهوره و از تجلیات الهیه که مشام اهل عرفان میرسد از تجلیات جمالیه و جلالیه که موجب
این ظهور و خفاست که از مقتضیات زلفست بخط تعبیر نمایند خال عبارت از نقطه وحدت حقیقه
من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثرت اعتباریست و از ادراک و شعور اغیار محتجب و محتجبست سیاهی
و ظلمت موجب خفاست و خط عبارت از ظهور حقیقه در مظاهر روحانیات چه چنانکه خط بر رخ دیده
عالم ارواح گرد ذوات بر آمده چرا که آن عالم اقرب مراتب وجود است بتجلی حق عز جل چون حیات اجسام از
عالم روحست از خط بآب حیوان تعبیر نمایند   چشم عبارت از شهود حق مر اعیان و استعدادات
ایشان را که صفت بصیری اوست قال الله تعالی ان الله بصیر بالعباد و از مطلق صفتی از آن رو که تقید ذاتست
بابرو اشاره نمایند و این هر دو از مقتضیات تجلی جلالست که در غضب موجب بعد و حرمان
و از استغنا و عدم التفات که مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی در نیارد و در وجه هستی خود نگذارد و مستی
و بیماری که از لوازم چشم بتان بی رحم است تعبیر نمایند و از رسانیدن راحت بعد از محنت و پیدا شدن
محنت در عقب راحت که موجب خوف و رجاست بغمزه اشاره کنند چه غمزه حالتی است که از
بر هم زدن چشم محبوبان در دل ربائی و عشوه گری واقع میشود و بر هم زدن چشم عبارت از عدم التفات است
که از لوازم استغناست و کشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازی که از لوازم مستی است
لب دهان عبارت از روان بخشی و جانفزائی که بزبان شرع از آن بنفخ روح تعبیر کنند قال الله تعالی
و نفخت فیه من روحی و از افاضه وجود که بکلام و کن شتن خلق است و در مقام هستی بقول کن بر جمیع دهان
تعبیر نمایند و از خفای مصدر آن به تنگی دهان اشاره کنند و این هر دو از مقتضیات تجلی جمالست که موجب
قرب و وصلتست و از ترقی فرمودن در کمال و چشانیدن ذوق وصال به بوسه تعبیر کنند چرا که

نخودی و بیخبری وراه به نیستی خود بردن از ان بحصول می پیوندد و با آنکه هستی و نیستی که لحظه بلحظه جهان
عالم را واقع است با تبدیلات و تکمیلات از مقتضیات جمال و جلال چشم است و با کمال استغنا
و عدم التفات چشم تنبیش گاهی از کرم و مروتی که لوازم تهی است دلهای عشاق مشتاق و مشاهده جمال
معشوق مینوازد و دلب جان پرورش دل بیچارگان عدم آباد را با فاضه فیض وجودی چاره کار میسازد
و از نیستی بهستی می آورد   شراب ساقی شراب عبارت از ذوق و وجد و حال که از جلوه
محبوب حقیقی در اوان غلبه محبت بر دل سالک عاشق وارد میشود و سالک را مست و بیخود میکند
چه استیلای آن موجب هدم قواعد عقلی و نقض معاقد وهمی اوست که مبتدا انتشار کثرت رسمی و نسبت
اعتباری میشود و ساقی عبارت از حقیقت باعتبار ظهور در هر مظهر که تجلی کرده باشد و نشان بزم عشق
کنایه از سمع و بصر انسان باشد چه اثر شراب مستی ازین دو در راه میرسد و از تجلیات اسمائی و صفاتی
به سمع و چشم و از تجلیات ذاتی که موجب فنای فی الله و بقای بالله است به فکر و نظر [illegible]
و وجد را که از تجلی ذاتی ناشی شود که سالک را از لوث هستی پاکی دهد [illegible]
طهور میخوانند قال الله تعالی وسقاهم ربهم شرابا طهورا و همه عالم از غیب و شهادت مانند خمخانه اند
از شراب هستی و محبت فطری حق جل و علا و هر ذره از ذرات عالم بحسب قابلیت و استعدادی
خاص که دارد پیمانه شراب محبت اوست و پیمانه همه ازین شراب است و اما این شراب
در حقیقه انسانی بواسطه تربیت و قابلیت و استعداد او زیاده است از سایر موجودات [illegible]
که اکثر افراد این نوع حیران و سرگشته بیابان عشق و طلب‌اند و محبوب حقیقی را میجویند و رشد
و هادی می طلبند که ایشان را بوصال او راهنمائی کند و از خودی برهاند   خرابات
عبارت از وحدت صرف و اطلاق محبت که از رسوم تعینات در آنجا نه علتی باشد نه
اثر خواه افعالی باشد یا صفاتی یا ذاتی و خرابات عبارت است از سالک عاشق لاابالی که از قید [illegible]

تمایز افعال

تمایز افعال و صفات و ذات [illegible] افعال و صفات پس جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند
و هیچ فعلی و صفتی بخود و دیگری منسوب ندارد و پیر خرابات عبارت از مرشد کامل که مریدان را بترک رسوم
و عادات میدارد و در راه فقر و فنا می سپارد   بت عبارت از هر چه پرستیده شود از ماسوای حق
سبحانه خواه حقیقتا و الوهیت باشد چون اصنام کفار و خواه حقیقتا و وجوب طاعت و تعظیم چون مشایخ
کبار و خواه با فرط محبت چون محبوبان عشاق مجازی و بسیار اغیار مانند جاه و عزت و درهم و دینار پس
اگر پرستش آن از آن روست که مظهر حقیقت جل و علا و حق در آن تجلی کرده باسمی از اسما و صفتی از صفات
حسنی آن بت عارف است و پرستش آن پرستش خالق است چه جمیع موجودات صورت حقیقت [illegible] حق و روح
همه است و از اینجاست که گفته اند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله و معه [illegible]
تعالی شانه عما یقولون قال الله تعالی و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله والذین
امنوا اشد حبا لله و قال اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله یعنی اطاعوهم [illegible]
مخصوص میسازند به کامل رشیدی که قطب زمان باشد که محبوب حقیقی باعتبار جمیع اسما و صفات در او [illegible]
و باعتبار جمعیت پرستیده شده و توجه جمیع موجودات خواه بطبع و خواه بارادت بر دست و سلسله کاملیات از
جمیع جهات [illegible] زنار عبارت از رشتن عقد خدمت و طاعت   کفر حقیقی عبارت از پوشیدن
وجود و کثرت تعینات بوجود حق و این کفر عارفانست و در این نسبت نزد ایشان معنی اسلام حقیقی و ایمانست قال الله تعالی
کل شیء هالک الا وجهه و کفر حقیقی عامه بر عکس آنست و آن نیز بر دو نوع است اعنی پوشیدن وجود حق بوجود
[illegible] اسلام مجازی عبارت از معنی متعارف اسلام با اعتقاد مغایرت وجود ممکن بر وجود حق
سبحانه قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جان را | مرا سزد که خودائی نه جسم را و نه جان را
توئی توئی که توئی و منی و مائی او ئی | منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جان را
توئی که تای نداری وحید و فردی و یکتا | بوده غیر دوتائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که در آئینه رسالت احمد | جمال خویش نمائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد به نسیم کلام آل محمد | ز راز چهره گشائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که هزاران هزار نقش بدایع | ز کلک صنع نمائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که دو صد ساله زنگ کفر و کینه را | ز لوح دل بزدائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم ز هم ریخت | دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جان را
ترا رسد که در آئینه نعیم و عقوبت | بلطف و قهر در آئی نه جسم را و نه جان را
بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را | چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جان را
نه ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم | نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جان را
ز ما و من چو بپرداخت فیض خانه دل را | تو را رسد که در آئی نه جسم را و نه جان را

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها | تو در دل ما بوده و در جستجو ما سالها
ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان | وی از نهیب هیبتت در ملک جان زلزالها
ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی | ای عاشقان روی تو فارغ ز قیل و قالها
سرها ز تو پر غلغله جانها ز تو پر ولوله | شهها ز تو در لرزه دلها ز تو در حالها

بی نگاهی ازعلی ار

تن میکند از جان طرب جان دارد از جانان طرب | بر مقتضای روح جان جنبش کند تمثالها
کردی تجلی بی نقاب تابان تراز | ما را فکندی در حجاب از ابر استدلالها
آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان | تا سوی حسن بی نشان جانها گشاید بالها
دادی بتان را آب و رنگ در سینه دل آمد بتنگ | در شستشان دام بلا از زلف و خط و خالها
ما را ندادی صبر و تاب از ما گرفتی رنگ و تاب | وز بیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها
ای فیض بس کن این انین در صنع صانع را ببین | تا آن زمان کز این زمین افتد برون اثقالها

آن رستخیز جان رسد شد در بدن زلزالها | افکند تن اثقالها بگشود جانها بالها
افکنده هر حامل جنین از هول زلزال زمین | گشتند مست اینچنین انداختند احمالها
بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه
انسان چو دید این حالها گفت از عجب مالها | گفتند از ارض بن بیرون فتاد اثقالها
گفت این زمین اخبارها وحی آمدش در کارها | از ربک اوحی لها کرد او عیان احوالها
در امتزاج جسم و جان کردند حکمتها نهان | گشتند در بن تخم جان تا بردهد اعمالها
تن را حیات از جان بود جان زنده از جانان بود | تن را سر چون وا کند جانانش بخشد بالها
زآمد شد این جسم و جان بگسست یکدم کاروان | افتاد شوری در جهان زین جل و زین رحالها
پر شد دل فیض از این زمان بکشید دم چون | تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

ای که درین خاکدان جان جهانی مرا | چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا
جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی | در دل ویران توئی گنج نهانی مرا

آنکه بدل میدمد روح سخن هردمم — تا زنم یکنفس بی دمش آنی مرا

شب همه شب تا بصبح همنفس من تونی — روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا

تا که بمحفل درم با تو سخن میکنم — چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا

یک نفس از پیش تو گر بروم گم شوم — چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا

گر تو برانی مرا جان ز فراقت دهم — جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا

که بوصالم کشی که بفراقم کشی — گاه چنینی مرا گاه چنانی مرا

فیض بتو رو کند رو چو بهر سو کند

نور تو عالم گرفت قبله از آنی مرا

ای ز تو خرم دل آباد ما — وز تو غمین خاطر ناشاد ما

عشق تو آزادی هر بندگی — بندهٔ تو گردن آزاد ما

ای گشاد بندهای بستهٔ تو — بستهٔ تو بندهٔ مادرزاد ما

ای ز تو آباد دلهای خراب — وی ز تو ویران دل آباد ما

داد ما بیداد ما از دست تست — ای اسیر داد تو بیداد ما

شکوه‌ها داریم از بیداد خود — داد ما ده داد ما ده داد ما

از تو میخواهیم در عشقت مدد — ای ز تو در هم غم ناشاد ما

فیض از تو هم پناه آرد بتو — ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بی درمان ما — وی شفای علت نقصان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی — تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر ز آب زندگی — کان بود هم جان هم ایمان ما

صد هزاران جنت ای آتش فروز — خوش بسوزان جنت ار جان ما

آتش این عشق با آب حیات — یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان گلشن است — یا گل است و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی — شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل

باد هر دم فیض بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما — وی هلاک عفو تو عصیان ما

گر کنی ایمان ما را تربیت — عشق گردد عاقبت ایمان ما

ز آتش خوف تو آب دیده‌ها — ز آب حلمت آتش طغیان ما

ای بما آثار صنع تو پدید — وی تو پنهان در درون جان ما

ای تو هم آغاز و هم انجام خلق — وی تو هم پیدا و هم پنهان ما

گوشها را سمع و چشمان را بصر — در دل و در جان ما ایمان ما

ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق — وی کمالت قبلهٔ نقصان ما

عاجزیم از شکر نعمتهای تو — عجز ما بین بگذر از کفران ما

ای بدی از ما و نیکویی ز تو — آن خودکن پرده‌پوش آن ما

فیض را از فیض خود سیراب کن — ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما — ما را ز ما بگیر بوقت قیام ما

تکبیر چون کنیم محال سوی مدّ — در دیده بصیرت و الاتمام ما
ابلیس را به بسمله تسبیل کن و بریز — زام الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما از باده کن — در سجده ساز ذروه اعلی مقام ما
وقت قنوت ذره از ما تمام تن — خود گوی و خود شنو ز لب ما پیام ما
در لجه شهود شهادت غریق کن — از ما تکبیر ما نی ما تا سلام ما
هستی ز هر تمام خدایا تمامتر — شاید اگر تمام کنی ناتمام ما

فیض است و ذوق بندگی و عشق معرفت
خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

یارب تهی مکن ز می عشق جام ما — از معرفت بریز شرابی بکام ما
از صدق بندگیت بدل داغ کن — شاید که عشق و معرفت آید بدام ما
بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام — بی ذوق معرفت نشود عشق رام ما
از بندگی بمعرفت از معرفت بعشق — دل می نوازد تا که شود پخته خام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده ایم — ای بندگیت دانه و دنیات دام ما
چون بندگی نباشد از زندگی چه سود — از باده چون بهشت چه حاصل ز جام ما
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها — یارب حلال ساز بلطفت حرام ما
جام می عبادت نست این سفال تن — خون میشود ولیک دریغا مدام ما
این جام دل که بهر شراب محبت است — بشکست نارسیده شرابی بکام ما
رفتیم ناچشیده شرابی ز جام عشق — در حسرت شراب تو شد خاک جام ما
عیش منغص دو سه روز سرای دون — شد رهزن قوافل عیش مدام ما

از تار و پود علم

از تار و پود علم و عمل دام می‌نهیم — فیض او فتد همای سعادت بدام ما

ای کوی تو برتر از مکانها — وی گم شده در رهت نشانها
سرگشته بر و بحر گردند — اندر طلب تو کاروانها
این غرقه بحر بی نشانی — وان گمره وادی نشانها
هر غمزده ایست از تو محزون — وز نسبت نشاط شادمانها
از نسبت رهزن فتاده بیخود — وز شوق تو شور آستانها
راهی تو منتهی حریم عشق — حاصلان تو کرده امتحانها
در عالم عشق سیر کردیم — دیدیم یکان یکان نشانها
دل بر سر دل فتاده مدهوش — تن بر سر تن سپرده جانها
نزد دلدار رفته دلها — سوی جانان روان روانها
جانها همه پاک شسته از تن — دلها همه کنده دل ز جانها
سر بر سر نیزهای حسرت — تنها بر خاک جان فشانها

هر گو که ز عشق گفت حرفی
افتاد چو فیض بر زبانها

ای لال ز وصف تو زبانها — کوته ز نشانی تو پایها
با آنکه تو در میان جانی — جویای توایم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت — زه کرده بهر گمان کمانها
گاهی به تهی شویم مفتون — جوییم جمالت از نشانها

گاه از سخنان توتی برتوی / گاهی ز کتاب و گه بیانها

القصه بهر طریق پوییم / با بال دل و پر روانها

گیریم سراغت از که و مه / گاه از پیران که از جوانها

ما را با تو سری و سریست / پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون فیض
دارد بس سود در زیانها

بوئی ز گلشنیت بدل خارخار ما / باید که بشکفد گلی آخر ز خار ما

در نقش هر نگار نگر نقش آن نگار / گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما

رفتم چو در کنارش از من کناره کرد / کز خود کناره گیر و درا در کنار ما

کردیم از دو کون غم دوست اختیار / بگرفت اختیار ز ما اختیار ما

کو هر که هر چه گم کند از ما سراغ کن / جام جهان نماست دل بی غبار ما

ما را بهار و سبزه و گلزار در دلست / از مهرجان خزان نپذیرد بهار ما

اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم / کس را غباری رسد از رهگذار ما

بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم / کی دوش کس گران شود از بار بار ما

از یک شرار آه بسوزیم هر دو کون / یاران حذر کنید ز شور شرار ما

روزی گل مراد بخواهد شکفت فیض
زین گریهای دیده شب زنده دار ما

دارد شرف بر انجم و افلاک خاک ما / آئینه خدای نما جان پاک ما

تا امر خلق شود دو دست صنع / کشته است تخم مهر گیاهی ز خاک ما

در ما فکنده

در ما فکنده دانه از مهر خویشتن / تا کاینات جمع شود در شباک ما

در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل / با آب و تاب عشق سرشتند خاک ما

مستان پاک طینت میخانه الست / گیرند بادهای مروق ز تاک ما

ما را درون سینه خود جای داده اند / هستند آسمان و زمین سینه چاک ما

فردوس جای ما و ملک همنشین حور / کز خاک آن سرای بود خاک پاک ما

مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس / یا رب چه گوهر است نهان در خاک ما

فیض از زبان خویش نگوید این سخن
حرفیست از زبان امامان پاک ما

غم زخوی خویش دارد خاطر غمناک ما / نم زخوی خویش دارد دیده نمناک ما

ناله اش از جور خویشست این دل پر آرزو / زخمش از دست خود است این سینه صد چاک ما

سر روان ما زخاک ما بسی پیدا درفت / داد میخواهد زخاک ما روان پاک ما

پاک جان ما زخاک و پاک دل زخود / نیست ما را هیچ پاک از دلبری پاک ما

خار و خاشاک تن ما سد راه جان ماست / عشق کو کآتش زند در خار و در خاشاک ما

خاک میروید گل و نسرین و نرگس در چمن / خاک ما خاری نروید خاک بر سر خاک ما

تاک اگر بخشد می و تاک تن ما بی ثمر / دود آهی نیست هم کآتش فتد در تاک ما

این جهان و آن جهان با این همه تشویش / بهر جا دادن درون خود گریبان چاک ما

هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک / سجده آرد جسم ما را بهر جان پاک ما

از حریم قدس جا زاگرچه تن افکند دور / زانکه بوی خوش شنید از جان ما در خاک ما

عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش فیض / سیر و سیلاب بهر جان بدر با خاک ما

بر رنگ زنغمهٔ یار است دل ها　　خرم تر از ایام بهار است دل ها
از غیب رسد قافلهٔ تازه بتازه　　آن قافله را راهگذار است دل ها
روشن تر از آیینه و آب است و مهر است　　پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ها
خالی نبود یکنفس از جور ستمی　　پیوسته نگارش بکنار است دل ها
هر دم رود از جا بهوای سر زلفی　　آشفته تر از طرهٔ یار است دل ها
یکلحظه قرارش نبود لیک همیشه　　در شیوهٔ رندی بقرار است دل ها
هم صومعه هم بتکده هم مسجد و هم دیر　　یک معنی و بنموده هزار است دل ها
غافل نگر مست فضیلت دل فیض　　گستاخ مبین بسته بیار است دل ها

بالا روم از بسکه زاندازه کند شم
در عالم دل درچه شمار است دل ها

زرتابهٔ عشق تو برشته دل ها　　با درد و غم و غصه سرشته گل ها
صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت　　گر عشق نمی بود چه میکرد دل ها
دهقان ازل کشت درین تو تخم محبت　　زان بر بدمد غیر بلا آب و گل ها
گر درد نبودی بچه پرورده شدی جان　　یاد تو نمی بود چه میکرد دل ها
گر آرزوی دولت وصل تو نبودی　　خاطر بچه خوش داشتی از خویش دل ها
احرام سر کوی تو بستیم ز رانجا که　　شاید که شود ریخته خون بحل ما
گر حلهٔ عفو تو نباشد که بپوشد　　بیرون نرود از تن و جان خجل ما

داریم امید از کرمش ورنه زتقصیر
تقصیر نشد ذرهٔ فیض از قبل ما

فیض نور خداست در دل ها　　ور دل ماست نور منزل ما
نقش ما نقش حرف شیرینش　　یاد آن روی شمع محفل ما
در دل از دوست قصهٔ مشکل　　در کف اوست حل مشکل ما
تخم محنت بسینه ما کشت　　آنکه مهرش سرشته در گل ما
سالها در جوار او بودیم　　سایهٔ دوست بود منزل ما
در محیط فراق افتادیم　　نیست پیدا کجاست ساحل ما
دست و پا بس زدیم بیهوده　　داغ دل گشت سعی باطل ما
مهر بود و وفا که میکشتیم　　از چه جور و جفاست حاصل ما
دل به تیغ فراق شد بسمل　　چند خواهد طپید بسمل ما
چو نمک خواهد فکند در پایش　　سر ما دست مرز قاتل ما

طپش دل زشوق دیدار است
به ازین فیض چیست حاصل ما

در سفر با یکی طپد دل ها　　نیست پیدا کجاست منزل ما
بوی جان می وزد درین وادی　　ساربانا بدار محمل ما
هر کجا میرویم او با ماست　　اوست در جان ما و در دل ما
جان چو ماروت و دل چو ماروت است　　زآسمان او فتاد در گل ما
زهره ماست زهرهٔ دنیا　　شهوات است چاه بابل ما
از المهای این چه بابل　　نیست واقف روان غافل ما
گر نگیرد تا مبر نخورد　　نرود خیل نفس کاهل ما

باشد از فیض مرشدی کامل   بحق ارشاد یابد این دل ما

فیض از نقص خویشتن ما را

نیست ره سوی شیخ کامل ما

پژمرده شد دل ز آلودگیها   کاری نکردم ز افسردگیها

دل برد از من که این و که آن   عمرم هبا شد از سادگیها

هر چند بستم دامان تقوی   زایل نگردید آلودگیها

از پا فتادم از غم نرستم   نگرفت دستم افتادگیها

زین آشنایان خیری ندیدم   خوش باد وقت بیگانگیها

سامان نخواهم الوان نخواهم   بیچارگیها آوارگیها

ای فیض بگسل از عقل و تدبیر

بر عشق تن جان آشفتگیها

ای جمله تقصیر درماندگیها   رو آب شو از شرمندگیها

شد حق منادی قل یا عبادی   تو جان نداری کو زندگیها

در راه یوسف کفها بریدند   ای در رهش کم زان بردگیها

آمد قیامت کو استقامت   زین بندگیها شرمندگیها

صوری دمیدند موتی شنیدند   مرگست خوشتر زین زندگیها

کو عشق و زورش کو شر و شورش   طرفی نبستیم ز آسودگیها

از خود بدر شو شوریده سر شو   صحرای جنت شوریدگیها

ای آنکه داری در سر غم عشق   ارزانیت باد آشفتگیها

یارب کجا شد

یارب کجا شد عیش جوانی   خوش عالمی بود آن کودکیها

ای فیض برخیز خاکی بسر ریز

در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها   ندیدیم خیری ازین زندگیها

ازین زندگیها نشد کام حاصل   درین بندگیهاست شرمندگیها

بیا عشق ویران کن صبر و طاقت   که آسوده گردیم ز آسودگیها

اگر هست خیری در آشفتگیهاست   که آشفته تر باد آشفتگیها

ز زنگار عقل آینه دل سیه شد   خوشا سادگیها و دیوانگیها

رهی گر بحق هست شوریدگیهاست   خوشا عیش سودای شوریدگیها

پریشان شو از زلفهای پریشان   مجو خاطر جمع از آسودگیها

بیا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت   که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعد ازین فیض بیدار باشیم

که مرگست بهتر ازین خفتگیها

درا در عالم معنی نظر کن سوی این صحرا   که گل گل بشکفاند دل گل روی تو این صحرا

جهان معنی است آن ارض واسع کان نشد تنگی   بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا

معطر دار از بوی گل قدسی جهان دل را   بیارای جان من فیضی مرا از بوی این صحرا

درین صحراست آهویی که از شیران رباید دل   زنی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا

بیا ای آنکه خاری در دلت از حسن گلرو نشست   بسوزان خار دل در نور آتش خوی این صحرا

بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل   گشاد دل بجو از وسعت دلجوی این صحرا

بیا ای آنکه وسواس بی شور بدوات دارد   دلت را شست و شوئی ده در آب جوی این صحرا
چه در کوی بتان افتاده گوکو میرتی دل تنگ   گشایش را اگر گوئی بسپاری کوی این صحرا

گشاد سینه فیض از گشاد روی این صحراست
بجز دلبران کی میدهد یک بوی این صحرا

عشق گسترده است خانی بهر خاصان خدا   میزند هر دم صلای سارعوا نحو اللقا
بر سر خوانش نشسته قدسیان ساغر بکف   هین بیائید اهل دل اینجاست اکسیر بقا
یا عباد الله تعالوا اشربوا الرحیق   یا عباد الله تعالوا اتبعناکم عندنا
سوی ما آئید مخموران صهبای الست   تا برون آریمتان از عهده قالوا بلی
دلکش بزمی زاسباب طرب آراستند   بهر هر غمدیده اندوهگین مبتلا
باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان   ماهرویان جعد مویان یک خوبان خوش لقا
هر یکی از دیگری در دلبری چالاک تر   هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا
می کنند از جان باستقبال اهل دل قیام   خود ندا انا یا اخانا خیر مقدم مرحبا
هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان   سینه اش میشود طاعات و طاعت ارتقا
هر که نوشد جرعه زان زنده گردد جاودان   هر که گرددست از آن یابد بقا اندر فنا
جاهلان گردند دانا مردگان گردند حی   عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها
الصلای باده نوشان می ازین ساغر کشید   تا بیک پیمانه بستانند شما را از شما
الصلای طالبان معرفت عاشق شوید   تا بیاموزد عشق حق اسرارها
می براق عاشقان مستی بود معراجشان   می برد ارواحشان را از زمین سوی سما
الصلای عاشقان با عشق سودائی کنید   هر که نوشد باده اش گیرد زمستی سودها

الصلای غافلان

الصلای ای غافلان عشق آیت بشارتست   هر که خواند گردد او دیگر خدا سر تا بپا
الصلای سالک گم کرده ره انیت ره   الصلای کور گم کرده عصا اینک عصا
آید از غیب این ندا هر دم بروح خاکیان   سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق
فیض را یارب به بزم عشق خود راهی نما

اشکهای گرم ما و آههای سرد ما   کس نداند کز کجا آید مگر هم درد ما
عاقلان را کی خبر باشد ز حال عاشقان   کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما
خام بی دردی چه داند اشک گرم و آه سرد   دردمند پخته باید تا شناسد درد ما
شهسوار عرصه عشقیم گردون زیر ران   بسته این چار ارکان کی رسد در گرد ما
شد گواه عشق عاشق گونهای سرخ او   شاهدان عشق ما این گونهای زرد ما
پرده برخیزد یقین گردد که این بهراست   عشق تن پرور دشان یا عشق جان پرور ما

یکه حرف فیض را مانند نبود در جهان
جفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

آسمان را یک سر پر شور پیدائیم ما   ور شراب لم یزل مخمور پیدائیم ما
نور حق تابیده بر اکناف عالم سر بسر   نور انجم پرتوی زان نور پیدائیم ما
جا بجا در هر فلک بنشسته خیلی از ملک   این عبادتخانه را معمور پیدائیم ما
هر کرا دانش بود محصور بر حس و خیال   چشم او گر چار گردد کور پیدائیم ما
نزد نزدیکان حق هستند ناطق به فلک   هر کرا این علم نبود دور پیدائیم ما
عالم خلق است این عالم که پیدا پیش   عالم امر از نظر مستور پیدائیم ما

چشم فهم نکته زاهل علم نتوان داشتن / جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما
قدر هر ظرفی بقدر آن بود کاندر ویست / دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

فیض را در هر خیالی ناسری از حق بود
در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

ز مهر اولیاء الله نشانی کرده ام پیدا / برای خویش عیش جاودانی کرده ام پیدا
رسا گر نیست دستم من که گیرم دامن وصلش / ز مهر دوستانش نردبانی کرده ام پیدا
ولای آل پیغمبر بود معراج روح من / بجز این استانها آسمانی کرده ام پیدا
بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من / برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا
ز مهر حق شناسان هرچه خواهم میشود حاصل / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
سخنهای امیرالمومنین دل میبرد از من / ز اسرار حقایق داستانی کرده ام پیدا
جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشمم / حدیثش را ز جان گوش و زبانی کرده ام پیدا
کلامش بوی حق بخشد مشام اهل معنی را / ز گلزار الهی بوی جانی کرده ام پیدا
قدم در مهر او محکم شد عصای مهر محکم شد / برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا
عصا اینجا و عصیان را شفیع اینجاست مهر او / دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا
بخاک درگه آل نبی پی برده ام چون فیض / برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا

ازین شان وافی و صافی فهر آن را بود کافی
ازین دو بهر عقبی نردبانی کرده ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا / برای خویش نیکو آشیانی کرده ام پیدا
مرا از دولت دل شد میسر هرچه میخواهم / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

ز عکس روی او در هر دلی مهر نیست تابنده / بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا
مشام اهل معنی بوی گل می یابد از الفت / ز یاران موافق بوستانی کرده ام پیدا
چو در الفت فزاید صحبت اخوان برد حق دل / میان جمع یاران دلستانی کرده ام پیدا
اگرچه در غم جانان دل از جان و جهان کندم / ولی در دل ز عکس او جهانی کرده ام پیدا
ز داغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر / درون سینه خود گلستانی کرده ام پیدا
ز خان و مان اگرچه برگرفتم دل با و دادم / بکوی عشق مسکن خان و مانی کرده ام پیدا
اگر در پرده دارد یار طرز مهربانیها / من از عشقش انیس مهربانی کرده ام پیدا
کنم تا خویش را قربان از آن ابروان مژگان / بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام پیدا
اگر جان در ره جانان فدا کردد فدا کردد / ز یمن عشق جان جاودانی کرده ام پیدا

نجات فیض با گردد بحق نزد اهل حق
ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

تجلی چون کند دلبر کنم شکر آن تجلی را / تسلی چون دهد از خود نخواهم آن تسلی را
بسوزد در تجلی ور نسازد با تسلی دل / ببخشد گر تسلی جان دهم آن جان تجلی را
تجلی چون کند بر من مرا از من کند خالی / که یکتا هم نشین کی کنم جز جای خالی را
تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش / تسلی باد قربان بار سلطان تجلی را
از آن عاشق بماند مستی که رویش را ندید مستی / کسی مجنون تواند شد که او دیده است لیلی را
کسی او را تواند دید کو گردد سراپا جان / که چشم سر نیارد دید حسن لایزالی را
جلالش گر که از دل جان جمالش می نوازد دل / وگرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را
ز خود تا کس نیاساید جمالش روی ننماید / نه بیند دیده خود بین جمال حق تعالی را

اگر خواهی رسی در وی گذر کن در هیولی دل … بهل سامان عالی را بمان ایوان عالی را
کسی جانش شود فربه که جسم او بود لاغر … ز خون دل غذا از بوریا سازد نهالی را
نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق … بمان لذات دنیی را بهل صاحب کمالی را
اگر خواهی که عقلت را ز دست دیو برهانی … ز سر بیرون کن این سودای و هام خیالی را
بکن از غیر حق دل را بروب از ما سوی جان را … بدو نادان واگذار اسباب جاهی را و مالی را
ترا این وصفها چون نیست حالی تن زن از گفتن … میان دیگر مکن ای فیض عز او صاف حالی را

هشدار که دیوان حسابت در این جا … با ماش خطابت و عتابت در این جا
تا آتش خشمش چه کند با من و با تو … دلهای عزیزان همه آبست در اینجا
هر چیز جهان کو بود آنجا بنماید … آنجاست جحیم آنچه شرابست در اینجا
رو دیده بدست آر که در دیده حق بین … آنجاست خطا آنچه صوابست در اینجا
این بزم نه بزمی است که باشد می و شکر … می خون دل احباب کبابست در اینجا
با دوست در آید مگر آنجا ز در لطف … با دشمن و با دوست عتابست در اینجا
آید چو نهیب ملک الموت بسمعش … هشیار شود هر که خرابست در اینجا
هر توشه سزاوار ره خلد نباشد
نیکو بنگر فیض چه بابست در اینجا

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا … دیوان حسابست و کتابست در اینجا
حشر است و نشور است و صراطست و قیامت … میزان ثوابست و عقابست در اینجا
فردوس برینست یکی را و یکی را … انکال جحیم است و عذابست در اینجا

ازنام بودن

آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت … بیند چه حساب و چه کتابست در اینجا
بیند همه پاداش عمل تازه بتازه … با خویش مر آنرا که حسابست در اینجا
باز آمدنش ار هست خطا پی بقیامت … با ماش هم امروز خطابست در اینجا
امروز بپاداش شهیدان محبت … ز ابروی بر افکنده نقابست در اینجا
آن را که قیامت خوشش و نزدیک نما … از گرمی تعجیل دل آبست در اینجا
بیدار نگردد مگر از صور سرافیل … مستغرق غفلت که بخوابست در اینجا
هشیار که سنجد عمل خویشتن ای فیض … سر سوی حق و پا برکابست در اینجا
صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا
معمور بود گرچه خرابست در اینجا

در دو عالم دولت ای دلدار بس باشد مرا … کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم … بی تو باشم هر دو عالم تنگ قفس باشد مرا
من ندانم جانم از تن چون جدا خواهد شدن … اینقدر دانم که آهی از تو بس باشد مرا
عمر خواهم پایدار و جان شیرین مستمار … با تو می افسانه باشم تا نفس باشد مرا
هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز آنکه … سر نهم بر پای جانان این هوس باشد مرا
تو بپای دیده گریان کنم تا بینمش … گر بخاک پای جانان دست رس باشد مرا
جهد کن تا کام جان شیرین شود از شهد وصل
فیض تا کی دست بر سر چون مگس باشد مرا

جمال تست بروز آفتاب روزن ما … خیال تست بشبها چراغ مسکن ما
گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان … زمین عشق تو شد رفته جان تن ما

کمان سر که یکجا نشسته‌ایم فارغ | دو کون طی شد و یک کس ندید رفتن ما
دل من آهن و عشق تو بود مقناطیس | ربود جذبه این ربای آهن ما
صفای سینه ما کینه ز کس نگذاشت | نه ایم با کس دشمن نکو و دشمن ما
بمان بدی کن و نیکی به من دگر کن | خبر به کجا نیست غیر این فن ما
هزار خوف و خطر بودی از من بودی | کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
دل فراخ بیابد به سنگ از بخشش | بیا بر گهر معرفت ز مخزن ما
سخن ز عالم بالا همه می آید | کجا خزانه دل لم شود ز گفتن ما
غنیمتش شمر این یکدو دم که خواهد شد | بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما
جهان به دیده ما تیره شد که خار شد | نشاط و عهد شباب آن دو چشم روشن ما
همان بهار و همان گلشن است همان گلها | چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما
دلا اگر تو شبنم طرف گلزاری | بیا و لاله رخی خون ما بگردن ما
چه بر حضیض زمین مانده ایم گردان | چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما

خموش فیض حدیث دل بی پایان
بیان آن نتواند زبان الکن ما

هر که آگه شد از فسانه ما | عاقبت پی برد بخانه ما
آنکه جوید نشان نشان نبرد | پی نشانی بود نشانه ما
مکه زاند ز فرش هر که نهد | سر طاعت بر آستانه ما
توسن چرخ را بدین سو گشت | رام کرده است تازیانه ما
نرسد دست کوته همت | که بلند است آشیانه ما

قدر ما را کسی نمی داند | غیر آن صاحب زمانه ما
همه عالم اگر شود دشمن | ما و آن دوست یگانه ما
هر که با ما بسر برد نفسی | داند او عیش جاودانه ما
هر کرا وصل ما بچنگ آید | هوش بر بایدش چغانه ما
غیر درگاه پناهی نیست | سر خلقی در آستانه ما
کار و استاد کارگه ماییم | غیر ما نیست کارخانه ما
همه ما و بهانه اغیار | کو کسی نشکند بهانه ما
دام پیدا و دانه ناپیدا | عیب نیست مرغ دانه ما

از سر اهل دل رباید هوش
دم مزن فیض از فسانه ما

بهل دگر چشمان خون ریز را | بمان فکر زلف دلاویز را
دل و جان بیاد خدا زنده دار | بحق خیر کن این دو ناچیز را
اگر هستی آرزو باشدت | بکش ساغر عشق لبریز را
ز حق عشق حق روز و شب مطلب | بزن در دل این آتش تیز را
گذر کن ز شیرین لسان مجاز | بیاد آر فرهاد و پرویز را
سحر باش در طاعت شرع و عشق | بهل رسم تقوی و پرهیز را
مکدر چه گردی بخوان شعر حق | حق تلخ شیرین آمیز را
برو ذلت غم به روز آورد | بجا مطرب شادی انگیز را
چو در طاعت افسرده گردد تنت | بیاد آر عباد شبخیز را

بدل نیش سان دستم از برگ | چو بر مرکب آسیب مهمیز را
چو رازی نهی با کسی در میان | بپرداز از غیر دهلیز را
حجاب رخ حق نبینند جز چشم ترک | حذر کن ز رسم دو رنگی چیز را
نماند از می خوب پالیز دهر | نکاوان بماند پالیز را

خدایا اگر چه نیرزد بهیچ
بچیزی بخر فیض ناچیز را

بده ساقی آن جام لبریز را | بده باده عشرت انگیز را
میی ده که جان بگذرد از فلک | در او کهنه غربال غم بیز را
چه پرسی ز مینا و ساغر کدام | یک و دفعه ده جام لبریز را
کلوخ فراخت ساقی بده | کشم جام و مینا و خم نیز را
اگر صاف می می نیابد بدست | بده دردی دردی آمیز را
در آیینه جام دیدم بهشت | خبر زاهد خشک شب خیز را
پریشان چو خواهی دل عاشقان | برافشان دو زلف دلاویز را
بشرع تو خون دل ما رواست | اشارت کن آن چشم خونریز را
چه با غمزه هست داری ستیز | بجانم زن آن نشتر تیز را

دل فیض از آن لب بس فیض دید
ببر مژده مرغان شبخیز را

اگر خبر نبد ز عشاق جان سوخته را | روان بدوست برم این روان سوخته را
کشد چه شعله ز حرف فراق دوست بغیض | بکشم بکام خموشی زبان سوخته را

ز آتش دل من حرف در دهان سوزد | کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را
خبر ببر بر دلبران صبا و بگو | بسوز که رحم کنی عاشقان سوخته را
بگو ز سوختگان آتشی ز جان برسند | تراچه شد که نپرسی فلان سوخته را
ز بیم پاش صبا قالبم بپاش افکن | مهل که دفن کنند استخوان سوخته را
بسوخت ز آتش عشقش تنم طبیب برو | دوا چگونه توان خستگان سوخته را
فتاد آتش عشقش بدل ز من گم شد | کجا روم که بپرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگان نهر جانان حیف | خبر کنند ز من همدمان سوخته را

دهان و کام و زبان سوخت ز اولین سخنش
بگو به فیض به بندد دهان سوخته را

از عمر بسی نماند ما را | در سر هوسی نماند ما را
رفتیم ز دل غبار اغیار | جز دوست کسی نماند ما را
رفتیم باشیانه خویش | رنج قفسی نماند ما را
یاران رفتند رفته رفته | دمساز کسی نماند ما را
گرمی بردند و روشنائی | ز ایشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان | جز خار و خسی نماند ما را
دل وا پسی دگر نداریم | در دهر کسی نماند ما را
کو خضر رهی درین بیابان | بانگ جرسی نماند ما را
جز ناله همی مونس دل است | فریادرسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار
چون هم نفسی نماند ما را

بنواز دل شکسته را   رحمی نمای خسته را
بشکن چو کنه گی نگاه   برخاک ره نشسته را
یکباره شود بخویش پیوند   از هر دو جهان گسسته را
سهل است کنی گر التفاتی   دل بر کرم تو بسته یارا
مگذار بدام نفس افتد   از چنگل دیو جسته را
مپسند دگر شود گرفتار   بهر تو ز خویش رسته را
بی دانه و آب زار مگذار   مرغ پر و پا شکسته را
یارب چه شود که دست گیری   از پای فتاده خسته را
فیضست و غم تو و دگر هیچ
وصلی از خود گسسته را
بسته است دل شکسته و ربود
چو زلف تو تمام را

شود شود که شود چشم من مقام تورا   شود شود که به بینم صباح و شام تورا
شود شود که شوم غرق بحر نور شهود   بدیده تو به بینم مگر بکام تورا
شود شود که نهم روی سکنت بر خاک   برار که تو خوانم مع الله و ام تورا
شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم   برای خویش نباشم شوم تمام تورا
شود شود که سراپا چو دام چشم شوم   بدین وسیله مگر آورم بدام تورا
شود شود که نهم دل بجستجوی وصال   بدیده پویم و جویم علی الدوام تورا
شود شود که سر فیض در ره تو رود
که تا بکام رسد هم شود بکام تورا

ز خود سری بدر آرم چه خوش بود بخدا   ز پوست مغز بر آرم چه خوش بود بخدا
فکنده ام دل و جان را بقعر غم عشق   اگر دری بکف آرم چه خوش بود بخدا
کنم ز خویش تهی خویش را ز خود برهم   ز غم دمار بر آرم چه خوش بود بخدا
زدایم از رخ جان رنگ نقش هر دو جهان   که رو بروی تو آرم چه خوش بود بخدا
کنم ز صورت هر چیز رو بمعنی آن   عدو دگر نشمارم چه خوش بود بخدا
بنور عشق کنم روشن آینهٔ رخ جان   مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا
ز پای تا سر من گر تمام دیده شود   بحسن دوست گمارم چه خوش بود بخدا
بر آن خیال کنم وقف دیده و دل و جان   بجز تو یار ندارم چه خوش بود بخدا
درون خانهٔ دل روبم از غبار سوی   بجز تو کس نگذارم چه خوش بود بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکستهٔ من   بسوز سینه بزارم چه خوش بود بخدا
نهم جبین مذلت بخاک درگه دوست   ز دیده اشک ببارم چه خوش بود بخدا
برای سوختن فیض آتش غم عشق
ز جان خویش بر آرم چه خوش بود بخدا

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا   وین شب تاریک هجران سر نمی آید مرا
سر بسر گشتم جهان را خشک و تر دیدم همه   جز خیال او بچشم تر نمی آید مرا
دل همی خواهد که جان بر پایش افشانم و لی   یکنفس آن بیوفا بر سر نمی آید مرا
زرد شد برگ نهال عشق در دل سالها ست   لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا
شربت شهد شهادت کی بکام دل آید   ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
غیر وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض   دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس

جز حدیث عشق درد سر نمی آید مرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا — دانش فکری کجا وجدان کجا

عشق را با عقل نسبت کی توان — شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دوست را دادن نشان این بد عیان — کو نشان و دیدن جانان کجا

کی بجانان میرسد بی عشق جان — جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دل بی عشق بیند روی دوست — قطره خون از کجا عمان کجا

جان و دل هم عشق باید در بدن — زاهدان را دل کجا با جان کجا

درد ما را عشق درمان می کند — درد را بی عاشقی درمان کجا

عشق این را این و آن را آن کند — گر نباشد عشق این و آن کجا

هم سر ما عشق و هم سامان ما — سر کجا بی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان سر بی خان و مان

فیض را بی عشق خان و مان کجا

بیمار و زارم انت الطبیب — درد تو دارم انت الحبیب

از نسبت دردم کرد تو کردم — درمان من کن انت الطبیب

بر تو عیانست سوز نهانم — بر سر و اعلان انت الرقیب

آمد رهی [illegible] — بهر بهی انت الحبیب

آمد بر تو خاک در تو — با جرم بیحد انت الحسیب

هم چشم گریان هم دل بریان — ترسان و لرزان انت المجیب

فیض است و عجزی

فیض است و عجزی بر درگه تو

یا قابل التوب ها استتیب

در وصل تو تا کی بند حجاب — افتح یا مفتح الابواب

چه شود گر بر تو ره باشد — کم بقوا ناظرین خلف الباب

تا کی از حضرت تو صبر و شکیب — طال لطوافهم وراء حجاب

در پس پرده تا کی حسرت — ارهم نظرة بلا جلباب

از تو شان خبر تو بد عالی منت — مالدیهم سوی لقاک ثواب

خود حساب و کتاب خود کرده — آتهم فضلهم بغیر حساب

وجنوا قبل موتهم ثمرات — واتوا قبل نقلهم شراب

سکروا فی هواک ثم صحوا — ما لهم فی سوی هواک متاب

از سببها گذشته اند عجب — خرقوا الحجب ارتقوا الاسباب

کرده با نفس و با هوا غزوات — هزموا الجند قاتلوا الاحزاب

فیض از خود اگر بپرهیزی

ان للمتقین حسن مآب

در وصل تو تا بند حجاب — تاب هجران نماند شان شتاب

بی تو جان تا کی تواند زیست — دل بیچاره چند آرد تاب

بنما آفتاب رای ابر — بگشا از جمال خویش نقاب

تا بمانند عاقلان حیران — حسک منزان شوند اولوا الالباب

پیشوایان شوند تازه مرد — شیب را نو کنند عهد شباب

بنده و خواجه درهم آمیزند — تبغانی العبید فی الارباب
با خود آیند چون ز دان هوا — هوشیاران شوند مست و خراب
نه بصر ماند از اولو الابصار — نه ادب آید از اولو الالباب
اینچنین روزی ار شود روزی — لیس فیض بری ولا اصحاب

بده پیمانه سرشار امشب — مرا بستان ز من ای یار امشب
ندارم طاقت بار جدائی — مرا از دوش من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر — برافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار — شبم را روز کن ای یار امشب
بیا از بلکه گر کامی بگیریم — فلک در خواب و ما بیدار امشب
شب قدر و ملایک جمله حاضر — مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده — مرا با خویشتن مگذار امشب
بسوخت دمبدم از خار و دود — قرار دل تو باش ای یار امشب
بسی محنت که از هجران کشیدم — دلم را باز ده دلدار امشب
بیا بنشین دمی از لطف منشین — مرا مگذار بی تیمار امشب
به دست خویشتن تیمار من کن — مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامان جان دست
سر فیض است و پای یار امشب

دل بکن یارا از این دیر خراب — کاسمان در رفتن دارد شتاب

گرگشنهٔ تشـ

گر گشنه‌ی تشنه ماند اینجا دلت — تو بمانی بی دل آنجا در عذاب
حسرتی ماند بدل آنرا که داد — دل بچیزی کو نشد زان کامیاب
هست دنیا چون سرابی تشنه را — تشنه کی سیراب گردد از سراب
آیدت هر دم سرابی در نظر — سوی آن رانی به تعجیل و شتاب
آن نباشد آب و دیگر همچنین — هرگز از دنیا نگردی کامیاب
تشنگی بر تشنگی افزایدت — تا شتابی از سرابی تا سراب
هر چرا دل بندی آخر بشکنی — غیر رب دل الی الله المآب
از سراب اینجهان گر بگذری — سیر سی در عالم دیگر ز آب
از سراب اینجهان بگذر دلا — تا کشی از آب کوثر آب ناب
سلسبیل الرشد نحو السلسبیل — من هداة عندهم سعر السراب
خل غیر الله ابتغ نحوه — هر چه بینی غیر حق زان رو بتاب
درد را بگذار و صافی را بگیر — بگذر از قشر ای دل بستان لباب
تا شوی با جان عالم متصل — تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با توفیق فیض اسرار سخن
فهم کن والله اعلم بالصواب

سالک راه حق بیا همت از اولیا طلب — همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب
فاش بر من که دعا روی خدا در اولیا — بهر جمال کبریا آینه صفا طلب
گفت خدا که اولیا روی من و ره منند — هر چه بخواهی از خدا بر در اولیا طلب
سرور اولیا نبی است در پس مصطفی علی است — خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب

پیروی رسول حق دوستی حق آورد — پیروی رسول کن دوستی خدا طلب
چشم بصیرتت بخود نور پذیر کی شود — نور بصیرت دل از صاحب انما طلب
شرع سفینه نجات آل رسول ناخدا — ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب
دمبدمم بگوش هوش می فکنند این سروش — معرفت ار طلب کنی از برکات ما طلب
خسته جهل را بگو هرزه مگرد کو بگو — از بر ما شفا بجو از در ما دوا طلب
مفلس بی نوا بیا از در ما ببر نوا — صاحب مدعا بیا از دم ما دعا طلب
چند زپست همتی فرش شوی برین زمین — روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب
چیست سما سمای غیب مملکت بری ز عیب — جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب
نیست خوشی درین سرا نیست بجز غم و عنا — عیش درین سرا مجو عیش در آن سرا طلب
راحت و امن و عافیت گر طلبی در دو جهان — زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب

هست طلب بحق سبب گر بسزا بود طلب
هر چه طلب کنی چو فیض یاد و نکو بجا طلب

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب — گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب
شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد — آنچه روی دل کند سوی حق و دار الثواب
شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز — لرزه افتد در بدن معنی چه بگشاید نقاب
در مقامی کاندر و سخند نقد هر سخن — آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب
شور در سر نور در دل افکند اشعار حق — شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب
روح در پرواز آید ز استماع پیت پیت — افکند در سینه آتش آورد در دیده آب
شعر حق پر مغز و شعر باطل از معنی تهی است — آن بود دریای مواج این بود همچون حباب

آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود — با سراپای وجود او کند کار شراب
آن غزل خوانم که جان را سوی علیین کشد — از جمال شاهد مقصود برگیرد نقاب
آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود — گر فرود آید بکهسار از خجالت گردد آب
آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان — جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب
جلوهای معنیش جان در دل سامع کند — تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب
بشنود گر عابد آن بپسندد رخ معبود را — از میان عابد و معبود برخیزد حجاب
گر بگوشش زاهد آید بیتی از ابیات آن — بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب

نیست شعر من چه شعر شاعران خالی ز مغز
تا توانی دل متاب از شعر فیض و رو متاب

آنکه راهستی همیشه در طلب — در تو پنهانست از خود مطلب
زانچه میجوئی ز روز و شب نشان — در بر تو حاضر است او روز و شب
تا ز رو پود مسکلت او می تند — در دلت از وی فتد شور و شغب
از فراق او تن تو در گداز — رشته جانت از او در تاب و تب
روی او سوی تو ای غافل ز خود — چشم بگشا تا ان چه شد پاس ادب
مایه شادی درون جان تست — از چه غم داری تو ای کان طرب
یکنفس از دیدنش فارغ مباش — در لقا یکدم میاسا از طلب
حاضر غایب بغیر از وی که دید — من هرب منه الیه قد رغب
حکمت او بس غرایب را مناط — قدرت او بس عجایب را سبب
ای ز سر تا پا همه خلقت عجب — وی ز پا تا سر همه امرت عجب

جامع اضداد خرق قبض ره بحق بنمود زین رو طلب

هر کسی در غور این کم میرسد

گر رسیدی تو بدین مگشای لب

شبی رو بحق آرای جان محب بنال از غم درد پنهان محب

ترا چاره باید از بهر درد بسوز شبش ساز درمان محب

یک شب اگر چاره شد خواب کن وگرنه شب دیگر ای جان محب

کجا یک شب و ده شب این میشود بمان خواب و راحت بدوران محب

بخسپی بسی شب ز درد تنت اگر جان ز تن نبوده هان محب

بخسب ار نغنیده در دجان وگرنه بجان عزیزان محب

چو خواب آیدت سر ز زانو بنه به بستر مسفت و بیابان محب

سحر که خروسان خروشان شوند تو همچون خروسان خروشان محب

اگر خواب تن را فزونی دهد بود روح را خواب نقصان محب

اگر اول شب بخسپی چو فیض

چو نیمی رود باکه ثلثان محب

کنج ابدی پیروی حق و عبادت مفتاح در خیر نمازی بجماعت

معنای نمازات حضور دل اخبات زنهار بصورت مکن ای دوست قناعت

راضی مشو از بندگی تا نتمانی آداب و شرایط همه را نیک رعایت

هر چند که وسواس کنی سود ندارد خود را ندهی تا بدل و جان بعبادت

خواهی بعبادت خللی راه نیابد می کن دلت از وسوسه دو جهات

خواهی که ز دست

خواهی که ز دست تو رود وقت فضیلت مگذار که تا وقت کشد کار عبادت

از دست مده اول اوقات اوسط اول تا آنکه نویسند ترا از اهل عبادت

بر خیزی و وتری مگذاری سحرگه مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت

هرگز نتوانی که تلافی نکنی آنرا گر از تو شود فوت نمازی بجماعت

طاعت بنه زیر قدم آن چه تو دانی زنهار مکن معصیتی داخل طاعت

این کار بعادت نشود رست خدا را احکام عبادات بپرهیز ز عادت

هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض

در آخرت آن باید تبدیل براحت

ای آنکه تویی قبله ارباب کیاست چون تو نبود راه نمای سیاست

گر دعوی دانش کنی از بهر ریاست تسخیر نموده است ترا حب ریاست

ای سایس اغیار به تعلیم و هدایت نفس و علمت را نکنی هیچ سیاست

ای حارس بیگانه ز انواع جهالت خود را نکنی هیچ ز ابلیس حراست

عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده عیب خفی غیر بیابی بفراست

گویی همه را درس بقانون اشارت خود هیچ شفایی نه بیابی ز درایت

تیسیر نشر لغان و حسیان ز تو ترسند از نفس شریفت نکنی دور خباثت

باطن همه آلوده بانواع رذایل پاکیزه کنی ظاهر خود را ز نجاست

منی بدی ار کس نکنی صبر ز اضغا در سنگ عداوت کنی از رشک نفاست

گویی همه جا عیب کسان را بعلالا در خویش نه بینی شره و بخل و شرارت

اصلاح خود اولیت ز دلها بخبر در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن دروی فیض
میکن بنکوکاری انواع غرامت

تا نگذرد ز نام سزاوار نام نیست   تا معترف بنقص نباشد تمام نیست
ای نامور ز پیش و پس خویش کن حذر   جائی مدان که بهر شکار تو دام نیست
عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی   بی معرفت عبادت عابد تمام نیست
از دین اکتفا به تمتع کن و بمان   کاین نا قبول قابل عقد دوام نیست
جامی مجو ز دهر که ناکامیت کام   کامی که دل در آن بتوان بست کام نیست
کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند   فرقی درین میان خواص و عوام نیست
بهر خواص گرچه بود لطفهای خاص   بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست
دارد مصیبتی همه کس لیک مختلف   تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست
خون و سرور را بمساوات داده اند   گرچه تفاوتیست که خواجه غلام نیست
زاهد کجا و عاشق سوزنده سر کجا   هرگز میان این دو نفر التیام نیست
بگذر ز بحیر دشمن و بر ما مکن سلام   سالم چو نیستیم ز شرت سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی فیض یکنفس
بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

آمرزش من از تو خدایا غریب نیست   از بنده جرم و عفو ز مولا غریب نیست
وهابی و جوادی و معطی و ذو المنن   بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست
افتاده ام بخاک درت از ره نیاز   راهم دهی بعالم بالا غریب نیست
سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی   گر بگذری ز جرم برایا غریب نیست

از بنده دور نیست که جرم و خطا کند   بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست
اقرار میکنم بگناهان خویشتن   رحمی کن ای کریم و ببخشا غریب نیست
گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش   کالا ورش بصاحب کالا غریب نیست
گر معصیت سزا نبود معصیت ببین   بیچارگی ببین ز تو اغضا غریب نیست
از من غریب نیست که سوزم در آتشت   ور تو دهی بنزد خودم جا غریب نیست
از حد خود زیاده اگر می کنم طلب   در حضرت کریم تمنا غریب نیست
فیضست و درگه تو ازین در کجا رود   الحاح بر در تو خدایا غریب نیست

دارم محبت نبی و خاندان او
گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

الهی بکامم شرابی فرست   شرابی ز جام عطائی فرست
مرا کشت رنج خمار آنچنانک   دگرباره از نو شرابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم   بدردی کشانت که تابی فرست
شد افسرده جانم درین خاکدان   ز مهرت بدل آب و تابی فرست
ز سرجوش خمخانهٔ جود کش   بجام شرابم حبابی فرست
بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت   بساقی کوثر که آبی فرست
بعصیان سراپای آلوده ام   ز جام طهورم شرابی فرست
بمعماری کن خرابات مرا   امیری بملک خرابی فرست
بدل تخم امید کشتم بسی   بدین کشت زارم سحابی فرست
ز دریای غفران و ابر کرم   مرا رحمت بیحسابی فرست

برای براتم ز آتش کده — ز سوی مغیثم کتابی فرست

ز قشر سخن فیض دلگیر شد
ز معنای اکرم لبابی فرست

قصه عشق گفتنم هوس است — در اسرار سُفتنم هوس است

کنم افشای راز در پرده — گفتنی در نهفتنم هوس است

حال زار دل رمیده خویش — از لبانت شنفتنم هوس است

در فراقت دلم چو غنچه گرفت — در وصالت شکفتنم هوس است

با تو بودن ز شام تا دم صبح — در سحر تا نخفتنم هوس است

وصف حسن تو جهای را رفت — در حضور تو گفتنم هوس است

گرد خویش از ره تو کردن دور — رهگذار تو رفتنم هوس است

همچو دم کن درآ در آغوشم — با تو بی خویش خفتنم هوس است

زین معانی دگر مزن دم فیض
گر نهان هم نهفتنم هوس است

گنجی است معرفت که طلسمش سخن است — راهش غبار سرکش ز ادراک رفتن است

گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن — کان موسم جواهر اسرار سفتن است

حتی اگر دو چار شود خشک شو مگو — اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است

بیمار دل ز معرفت ار شمه برد — بیمارش فزون شود اولی نهفتن است

ور هم کشیده روی درآید چو غنچه باش — تا گفت و گوی که هنگام خفتن است

خونین دلی چو غنچه به بینی صبا بباش — گل گل شکفته شو که محل شکفتن است

گر بر خوری بسوخته جان دل شکسته — غم از دلش بروب که محراب رفتن است

دانا بی ار بدست تو افتد کند حدیث — رو حلقه گوش باش که جای شنفتن است

چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس — کان خوامشی سرای ز اغیار رفتن است

بدگوی را و وصف مگو نی زبان به بند — بر گوی را علاج تبرک شنفتن است

شبها چه از عشا و عشا یا فی فراغ — لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محضت شعر نیست
کی لایق طریقه او شعر گفتن است

رازها با اهل گفتن زاهل عرفان خوشنماست — یار یکدیگر شدن از قوم و خویشان خوشنماست

نصرت دین حق و در رای بودن متفق — زاهل علم و پیشوایان و فقیهان خوشنماست

این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا — درس و بحث و علم و حکمت از فقیهان خوشنماست

خواندن قرآن و فهمیدن باواز حزین — با خضوع جان و تن از اهل قرآن خوشنماست

چون نمازی در جماعت میشود گویم به است — ترک تطویل و ریا از مقتدایان خوشنماست

گر مزاحی میکند مومن بحق نیکوست آن — تقوی از باطل نمودن زاهل ایمان خوشنماست

مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد — خنده و بازی و خوش طبعی ز طفلان خوشنماست

ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو — وان قبای تار زر بر قد خوبان خوشنماست

سهل باشد گر کند افتاد کان افتادگی — مهربانی و تواضع از بزرگان خوش نماست

اقتصار بر نان بر قوت از روی سکوت — بخشش ره مینوایدا از کریمان خوشنماست

هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید — هر که کار خویش را نیکو کند آن خوشنماست

عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی — مستی و شوریدگی از می پرستان خوش نماست

زاهدان از زهد گویند عابد از صوم و صلات — عاشقان را خوف وصل و یاد هجران خوش تماشت
واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا — عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش تماشت

فیض مکن جهد تا سنجیده تر آید سخن
گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش تماشت

اگر ساغر دهد ساقی ازین دست — یک پیمانه از خود میتوان رست
حریفان را چه حاجت با شرابست — اشارتهای ساقی میکند مست
چه لازم روی از ما در کشیدن — بمژگان هم دل ما میتوان خست
به بستن من خوشم تو با شکستن — بنو هر لحظه عهدی میتوان بست
خوشا آن دل که از اغیار بگسست — خوشا آن جان که با یار پیوست
خوشا آن دل که با دلدار آمیخت — خوشا آن جان که با جانانه بنشست
خوش آن کو از سر کونین برخاست — بخلوتخانه توحید بنشست
بامید تو افکندیم بسیار — نیاید جز بر این صید در شست

بلندی میتواند کرد در چرخ
کسی کو نزد تو چون فیض پست است

نه فلک چرخ زنان یکسر سودائی تست — همچو افتاده زمین یکتن شیدائی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست — هر که حیران جمالیست تماشائی تست
هر که افراخت بدعوی نکوئی گردن — گر بود راست همان سایه زیبائی تست
سرو قدان که ز بالائی بالا بالند — آن ز بالای برازنده بالائی تست
هر گلی را که بود رنگ درین گلشن و بوی — شمه از گل خود رسته زیبائی تست

ازازل

از ازل تا به ابد بینش هر بینائی — همه در پرده یک بینش بینائی تست
هرچه را در دو جهان نور هویدائی هست — همه یک ذره ز خورشید هویدائی تست
سر پنهان شدن روح نهان بودن تو — رمز پیدا شدن قالب پیدائی تست
هر کجا رسم توانائی و دانائی هست — نور دانائی تو رونق توانائی تست
بنده خود کیست که خودرای بود در کاری — لاف خودرائی ما پرتو خودرائی تست
بسزای تو نکردیم دمی بندگی — آنچه آن هست سزاوار تو آقائی تست

فیض خود را تو بگفتار خوش آراسته کن
حسن گفتار نه درخورد خودآرائی تست

در صدف جان دری نیست بجز دوست دوست — آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست
مغز درین نه طبق نیست بجز عشق حق — هر چه بجز عشق حق نیست بجز پوست پوست
قد سهی قامتان زان چمن آراست راست — روی پری پیکران زان گل رو رست رست
عشق مرا پیشه شد در رگ و در ریشه شد — نیست منی در میان من ز منم اوست او
مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست — بر سر خاک رهش دیده من جوست جوست
چون رخ سیه طلعتان جان من افروختند — چون کمر دلبران این تن من موست موست
اوست همه عز و ناز ما همه ذل و نیاز — خواری ما بهر او عزت ما اوست اوست
او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود — اوست چنان ما چنین کس چکند خوست خوست
بوی خدا میوزد از نفس اهل دل — نیست سخن شعر فیض عطری از آن بوست بوست

نیست ما را خبر نامی اوست خود او دوست دوست — نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی   مغز او معنای او و صورت او پوست اوست

صورت ار چه شد هویدا لیک سر تا پا فناست   معنی ار چه شد نهان لیکن مغز سر روست زد

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او   صورت آن پرده او و سر معنی اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه   نیست تکلیفی بر ایشان طبعشان را خوست

عارفانند اهل معنی مغز بینند مغز   جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من هم از عارفان و هستم از جاهلان   از کف بحر معانی روزی من جوی جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی   چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوی کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف
گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم پوست پوست

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست گفت   در دل هر ذره خورشید نهان پیداست گفت

آنکه دارد آسمان را تا نیفتد بر زمین   هم زمین را تا نجنبد هر زمان پیداست گفت

سر نه پیچد هیچ یک از حلقه فرمان او   کار فرمای زمین و آسمان پیداست گفت

آنکه رو پیداست هر پیدا و هر پیدا نشی   باز در پیدا و پیدائی نهان پیداست گفت

ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما   در عیان پنهان و در پنهان عیان پیداست گفت

آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان   در نقاب از دیده نامحرمان پیداست گفت

آنکه روی گلعذاران را طراوت داد و رنگ   تا بریزد آب و رنگ عاشقان پیداست گفت

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست   هر جمیلی دیده از روی نشان پیداست گفت

آنکه بهر او زمین بوسد فلک سرگشته است   کوه از او نالان و دریا در فغان پیداست گفت

آنکه هر دم صد قیامت آشکارا می کند   در دل دانا نهان از جاهلان پیداست گفت

آنکه شوری در دل هر ذره افکنده است گفت   جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست گفت

آنکه جسم و جان از او پیدا و او در جسم و جان   ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست گفت

آنکه او آئینه گونست و کون آئینه اش   بر ضمیر بی غبار عارفان پیداست گفت

گر نداند این سخن فیض از که پرسد این سخن   نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست گفت

این جهان را غیر حق پروردگاری نیست نیست   هیچ دیاری بجز حق در دیاری نیست نیست

عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی   عاشقان را غیر عشق دوست کاری نیست نیست

حق شناسان را که با باطل فتاده دامن بستن   غیر کار حق و بارش کار و باری نیست نیست

دل بعشق حق بنه و از غیر حق بیزار شو   غیر عشق حق و حق کاری و باری نیست نیست

مست حق شو تا که باشی هوشیار و خود   غیر مستش در دو عالم هوشیاری نیست نیست

اختیار خود باو بگذار و بگذر ز اختیار   بنده را جز اختیارش اختیاری نیست نیست

گر غمی داری بیا و عرض کن بر لطف او   خستگان را غیر لطفش غمگساری نیست نیست

روزگار آنست کان با دوست می آید بسر   غیر ایام وصالش روزگاری نیست نیست

عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود   جز زمان بندگی لیل و نهاری نیست نیست

مهمانی را که جز تن پروری کاری نبود   بنگر اندر دستشان از تن غباری نیست نیست

آنکه زاد آنکه شد از تقصیر خود در راه حق   جز دل بیمار و چشم اشکباری نیست نیست

سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق   غیر خالص روز محشر در شماری نیست نیست

این عبادتها که عابد در دل شب میکند   گر نباشد خالص آن را اعتباری نیست نیست

فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد   مثل او در روز محشر شرمساری نیست نیست

آه مسکین ناله کن شعر مگو منویس   رفتگان را غیر دفتر یادگاری نیست نیست

بیا که از ازلم با تو آشنائی هست / ز عکس روی تو در سینه روشنائی هست
بدل ز چشم خراب و خرابی و مستی / بجان ز باده لعل تو جان فزائی هست
ز تاب زلف تو گر دل بخویش می پیچد / ز لعل دلکشت اسباب دلگشائی هست
مرا ز شیوه بیگانگیت باکی نیست / میان عشق من و حسنت آشنائی هست
اگرچه دست من از دامن تو کوتاه است / ولیک دامن لطف ترا رسائی هست
ز سنگ مهر تو بر دل شکستی ار آید / ز لطفهای لطیف تو مومیائی هست
دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام / ز پای تا سرت آئین دلربائی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت / که پادشاهی عالم درین گدائی هست
نمی رسد بجدائی غمی درین عالم / چه هر کجا که غمی هست در جدائی هست
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعی است / ترا وفای مراعات بی وفائی هست
نیازمند خدا از دو کون مستغنی است / که هرچه در دو جهان هست در خدائی هست
توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد / رساست دست کسی را که پارسائی هست
توانی آنکه کنی بر دو کون پادشهی / اگر ترا بسر خویش پادشاهی هست
سجود شکر بود فرض بی نوایان را / هزار راحت در رنج بینوائی هست
اگرچه فیض بمقصود ره نمیداند / ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

هر که در دوست زد دامن جانان گرفت / وانکه در دوستی پایه عرفان گرفت
دوستی کرد کار معرفت آرد ببار / هر که ازین تخم کشت حاصل آن را گرفت
در ره احسان هر آنک روی بمقصود کرد / دید جمال خدا حسن ز احسان گرفت
هر که بدو داد تن پایه ایمان ستد / وانکه بدو داد دل در عوضش جان گرفت

آنکه بدو داد جان زنده جاوید شد / عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت
هر که ز دنیا گذشت لذت عقبی چشید / وانکه ز عقبی گذشت کام ز جانان گرفت
آنکه باخلاص داد در ره او هرچه داشت / قطره بدریا گذاشت بهره ز عمان گرفت
نیک و بد هر کس است سوی خودش عائد است / هرچه در امروز کرد روز جزا آن گرفت
در ره عرفان عشق فیض بسی سعی کرد / تا که بتوفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است / بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم / کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است
نوری ار بر جبهه ام دانی ز داغ عشق دان / سینه ام گر صاف یابی اشک و آهم کرده است
بر نماز و طاعتم دانی که می بندد مدام / آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است
هیچ دانی گر سحاب کیست آب روی من / آنکه او بر درگه خود خاک راهم کرده است
ایمنم از فتنه آخر زمان دانی که کرد / آنکه از ریب المنون خود پناهم کرده است
نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزد است / آنکه خار او شدن عزت پناهم کرده است
پایمال سفله دارد شهرت بیجا مرا / رخنه سنگ حوادث دست جاهم کرده است
فیض اگر دعوی عرفان میکند بس دور نیست / معرفت از پوستینی در کلاهم کرده است

این تن ما از روان روشن ما روشن است / وین دل ما از ریاضات تن ما روشن است
هر جفائی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت / سینه ما از جفای دشمن ما روشن است
صحبت حکمت پذیر آید در دل اهل خرد / خاطر ما از زبان الکن ما روشن است
از دهان ما شنیده در دل ما جای داد / آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشن است

چشم دل را کار فرما تا که روشنتر شود　　دیده حق بین ما از دیدن ما روشن است

آب و تاب عشق را از عشق تا شد پرورش　　شمع روی مهوشان از روغن ما روشن است

برد او جان از تن ما اشک و آه ما بجاست　　روز و شب گرمابه گرم و گلخن ما روشن است

هم ز هجرش آتشی در جان ما افروخته　　هم ز وصلش این دو چشم روشن ما روشن است

میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست فیض
این سخن از شعله دل در تن ما روشن است

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شده است　　زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است

خواهش ما دگر و آنچه تو خواهی دگر است　　نخل امید مرا غیرت تو تیشه شده است

هر نهالی که خیال قد و بالای تو کشت　　ریشه شد بدل اکنون همه دل ریشه شده است

دست بردم در دلم از غصه نهالی کارم　　از درخت غم تو شاخ دلم بیشه شده است

پیش از این تاب جفای تو ندارم جانا　　بسکه بگداخت سراپای دلم شیشه شده است

متصل بسکه بنیش ها که درآرد از پای　　غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شده است

ناله ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر　　یاد تو ساقی و این بزم و دلم شیشه شده است

گل سرخ است رخت یا شده از می گلگون　　زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شده است

بسکه در حسن سراپای تو اندیشه نمود　　پای تا سر دل حیرت زده اندیشه شده است

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد
سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شده است

عشق چون تو یارب در دل من چون نشست　　گوهر روحانی پاکی چنان در خون نشست

گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت　　غیر صحرای دل من را اهی هامون نشست

انقدر دانم که جا کرد است در ویرانه ام　　می ندانم چون درآمد از کجا چون نشست

پادشاه عشق بر ملک تن تا دست یافت　　ملک را بگرفت سرتاسر خرد بیرون نشست

هر نژندی که بوئی از می عشقی شنید　　سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست

جوی‌ها از چشم خونبارم روان شد هر طرف　　هر که نزدیک من آمد لاجرم در خون نشست

اشک تا سر کرد از چشمم مدورم شد محیط　　تیر آه از سینه تا برخاست بر گردون نشست

فیض را ... در غزل فکری نباید کرد چند　　معنی برخواست تا در خاطرش موزون نشست

[illegible marginal note]

دلم گرفت از این خاکدان پر وحشت　　ره بهشت کم است منزل راحت

بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب　　کجاست منزل مالوف و یار بی کلفت

ز سینه گشت جدا و نیافت محرم راز　　نفس گره شده در کام ماند از غیرت

اگر بعالم غیبم دریچه بودی　　زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت

مگر سروش ز جیلی بگوش جان آید　　دل گرفته گشاید ز کربت غربت

ز وصل دوست بسی مدل بیار صبا　　که سخت شعله کشیده است آتش فرقت

بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد　　زهی انیس فرح و خامشی زهی صحبت

اگر اجل دهدم فرصت و خدا توفیق　　من و خدا و کتابی و گوشه خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا
خدا بسند بود فیض را زهی نعمت

گرانی ار بدرون آید از در جنت　　برون روم ز در دیگر ای فلان همت

خیال وقت گرانان دلم گران دارد　　چه جای دیدن ایشان و کلفت صحبت

شود ز دور چو پیکن عمامه پیدا　　نمودن با مدد از آن قوم

ببر بسته و پیچیده حبلهای مسد · برار جلش حماله الحطب غیرت
عمامهای گران بر سر گرانجانان · چو کوه بر سر کوهی است در دل آفت
ازان عمامه سنگین بسر نهد سنگین · که بر زمین بنشاند قرار گلفت
اگر عمامه سنگین گران بسر بنهد · ز جا درآید و گیرد همه جهان وحشت
بمنی است گران چونکه بر دولت گران · منش اگرچه سبک باشد از ره صورت

صفت ارزش گرانش بکار بیداد · سخن نغز در معنی فیض حق

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست · یا بخند بسوی غار که گنجایش نیست
چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکنی · یا نهی رخت در انخانه که آسایش نیست
هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد · در مقامی که بقادار ره گنجایش نیست
نعمت دنی دون هیچ نگیرد دستت · بعبث دست میالا که بجز آلایش نیست
مال و جاهی که بر آن زور بروز افزائی · کاهش جان بود آن مایه افزایش نیست
خویشتن را بفنون و حیل آراسته است · شهری عشوه دنیا که بجز آرایش نیست
هر که را زینت این زال دل از جا ببرد · چون رود از نظر و قوت پالایش نیست
دست مشاطه بنیارد رخ دنیا آراست · زال بی‌منظر دون قابل پیرایش نیست
هست زندان خردمند و بهشت نادان · نزد ارباب بصر قابل ستایش نیست
هر چه در دین گذرت سود بجا آور زود · ورز یابنت بآن حاجت فرمایش نیست
طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت · ره بپیما و بر و فرصت پیمایش نیست
منشین شاد و مجو خاطر جمع و دل خوش · فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش نیست

منوش ساغر دنیا که درد ناب نماست · درونش چون دلت از برون شراب نماست
هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا · بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست
ببر مگیر عروس جهان که غدار است · مرو بجانه خوابش که پر شتاب نماست
مدور کینه نقشش که نفع او ضرر است · مخور فریب خطای جهان سراب نماست
درونش تیره و تنگ از برون مه روشن · ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست
برونش عیش و طرب از درون غم و محنت · درون فسرده و پر کوش آتش و آب نماست
ز غمزه اش کند اندوه جلوه راحت · ز عشوه اش دل ناکام کامیاب نماست
برونش عیش و طرب از درون غم و محنت و نکبت · درون فسرده و پر دانش آتش و آب نماست
درین سرای دل آباد کاشته نیست معمور است · اگرچه در نظر بی‌بصر خراب نماست
جهان است خواب پریشان که هی شوی بیدار · که زیر خاک بخسبی اگرچه خواب نماست

نظر بصورت نبات آنچه گفتی فیض · بمعنی اگر نی بوی حق شناس ملک

ای که در راه خدا است چشم عبرت رهبر است · باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است
کیف یحیی الارض بعد الموت را نظاره کن · تا تو را گردد عیان یعنی که حشر اکبر است
صنعت اما را نگر آثار قدرت را ببین · حبذا آیات اکبر خالق حسن و تر است
هر درختی است تسبیحی و ذکری در سجود · از زبان حال بشنو گوش قالب گر کر است
یک بیک از شاخسار بر درختان جا بجا · در ثنای حق ز هر برگی زبانی دیگر است
با زبان بی زبانی بار دارد رازها · لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است
هر ورق از هر درخت آیات حق را دفتر است · انگشتی خواند که او را چشم و گوشی دیگر است

هر رگی از هر ورق در صنع چون آیتی است — آن رسد در سر آن آیت که حکمت را در است

حکمت این نقشها و رنگها در برگها — آنکسی فهمد که او را عقل و هوشی دیگر است

بازبان حال گوید در بهار اشکوفها — هر چه لطفت آنکه در ما از خدای اکبر است

هر گلی و سبزه را بر درخت و بر زمین — رنگ دیگر رنگ و طراوت در طراوت مضمر است

سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان — هر شکوفه یا گلی کو را کف سیم و زر است

غنچه دل بشکست و گل خندان و بلبل در فغان — لطف و قهر از باطن هر یک بنوعی مظهر است

لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه‌گر — از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است

نرگس بیمار پاشائی سر آید بر مثار — اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفر است

فصل تابستان بود هر میوه را جلوه — هر یکی را رنگی و بوئی و طعمی دیگر است

در زمستان میکند پنهان عبا در تر ادرخت — از برون گر خشک بینی از درون سبز و تر است

بیکمان هر کو تامل در چنین صنعی کند — هم بصر هم سمع باید کر دلش کور و کر است

[illegible]

دی باغ آمد فیض [illegible]

هست دمن چون شبنم این دیگر است

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است

هیست روحت [illegible]

اهل دل بینند در هر ذره از حق جلوه — هر دم اسرار جبارش نگاهی دیگر است

دیده حق بین نه بیند غیر حق در هر چه هست — لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است

عاقلان جویند حق را در برون خویشتن — عاشقان را از درون با دوست راهی دیگر است

بنماید جلوه از هر چه دارد نیستی — لیک او را حسن خوبان جلوه گاهی دیگر است

آنچه مطلوبست چه چیز است نزد هر که هست — لیک کس را بهر چیزی نگاهی دیگر است

عاشقان را در درون جان ز شوقش التهاب — هر نفس کایشان زنند آن زنده آهی دیگر است

صبر بر هجران آن آرام جان باشد گناه — زنده بودن در فراق از گناهی دیگر است

نیست کس را غیر ظل حق پناهی در جهان — گرچه جاهل را گمان کو را پناهی دیگر است

گر غنی را از متاع این جهان عز است و جاه — پیش ارباب نظر عز و جاهی دیگر است

پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران — از ملک درویش آگه را سپاهی دیگر است

فیض را یکسو نگردیست تا باشد نظر — گرچه هر سویش بهر رو قبله گاهی دیگر است

دمبدم دل را ز الست پیغام هست — از می جان رز تازه تازه اسلام است

خاص می نه بیند زر دکاین بروز اول بود — بعد از آن سنجی نکست این عقیده عامست

گوش بر خدا می مستمع بود از حق — زانکه او می بیند در جهان که پیغام است

هر دو کون را ایزد دمبدم در ایجاد است — خلق را است ز هر کس نیستی که بی جام است

جوش باده را زخم نسلک تنگ است — پیش ناله مستان غلغل ملک خام است

زاهدا چه میسوزی جام می بر آتش ریز — کیسه‌ها چه سوزی الشد تا ترا آرام است

ذوق می چو نشناسی شعله گر شوی خامی — آنکه مست جانان نیست عارف ار بود عامست

پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر — نا بکعبه وصلش دوری تو یک گام است

پیش من شیدا نیست کار امروز نی
تا لب شد سای فیض در دی اشامت

جمال یار که پیوسته بیقرار خود است
مدام شیفتهٔ زلف تابدار خود است
همیشه واله نقش ز نگار خویش است
چه در خفا و چه در جلوه برقرار خود است
هم اوست آینه هم شاهد است هم شاهد
بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است
هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
براه خویش نشسته در انتظار خود است
برای خود بود و غنچه پیش گلشن خود
هوای کس نکند سبزه و بهار خود است
بکام کس نشود فیض از آنکه خودکام است
مجال غیر نپرداز زانکه یار خود است
مدام خون جگر میخورد ز پهلوی خود
چو لاله این دل من کشته داغدار خود است

در سرم هست سودا نیست
در دلم شورشی و غوغائیست
هردم از ترک چشم غمازی
در دلم غارتی و یغمائیست
پس این پرده دلربائی هست
دل ز جا رفتن من از جائیست
ساقی هست زیر پرده غیب
که بهر گوشه مست و شیدائیست
در درون هست خمر و خماری
که برون مستیی و صهبائیست
وز ترای آرزوی دشنه کان
در دل هر کسی تمنائیست
عالمی پر ز درد کرده شد
گر این طبع فیض دریائیست
گر میکده ویران و خرابات خراب است
در هر نگه چشم تو صد گوشه شراب است
هم گردش چشم تو مگر باخودش آرد
آن مست که از گردش چشم تو خراب است

از عشق ز این جام شراب است لبالب
وین چرخ نگونسار برین جام حباب است
غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
گشتیم سراپای جهان جمله خراب است
هر کس که چشید از می عشق تو نشد پر
مستان محبت را همه عمر شباب است
رندی که بمستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حساب است
هشیار کجا گردد از آشوب قیامت
آن مست که از نشئهٔ چشم تو خراب است
بر بحر و بر و خشک و تر و هر که گذشتیم
جز آب رخ دوست جهان جمله سراب است
تنها نه دل فیض خراب نگه اوست
کو دل که نه زان غمزهٔ مستانه خراب است

چو دل قرار درون زلف بیقرار گرفت
جنون عشق ز دست دل اختیار گرفت
قرار کار بسی جستم و نشد حاصل
به بیقراری آخر دلم قرار گرفت
سپاه حسن بغیر ملک دل گرفت ازان
نخست بیار ندادم بخاطر ار گرفت
ز علم و دم زدنم یار عقل لاف دگر
که هرچه بود مرا زین متاع باز گرفت
مرا گذشته امسال نیست هیچ بدست
ز پیش حاصل صد ساله عشق باز گرفت
در آن دمم که مگر پی بسر کار برم
که سر کار ز دستم عنان کار گرفت
بر آن شدم که ز دهر اعتبار بستانم
چنان شدم که ز من دهر اعتبار گرفت
خیال بستم گر دل غبار بزدایم
از این خیال که بستم دلم غبار گرفت
بیا بیار سخنهای فیض فیض ببر
که هرچه گفت ز دوست او ز کرد کار گرفت
ز پیش خویش نگوید حدیث و ننویسد
که در طریق ادب راه است و چار گرفت

مگو که چهره او در نقاب در پس است — ز راه مستی دهی حجاب در پیش است
حجاب دیدن آن روی شرک خودبینی است — ز هستی تو رخش را نقاب در پیش است
رجوع او بشنو سلسبیل آب و تو … — خبر ز آب نداری که آب در پیش است
گهی به پرده دینی گهی … حقیقی — بسی ز ظلمت و نورت حجاب در پیش است
شاید اگه بود او نه رست غمزه مشو — تو تا به آب رسی بس سراب در پیش است
نظر به دختران کرد چون نرگس رخش — به در باش هزار آفتاب در پیش است
نگه به او شو اندر سپید چون براهش — ز تار زلف بسی پیچ و تاب در پیش است
کتاب حسن بتان صورت است و معنی — بهوش باش که این کتاب در پیش است
بس است فیض از این فن سخن که سامع را — ز شبهه صد سخن بی‌جواب در پیش است

دل به وفای تو نهادن خوش است — جان به تنهایی تو دادن خوش است
گر سر عاشق برود در رهش باش — بر قدم عشق ستادن خوش است
پای کشیدن ز همه کارها — سر به ره عشق نهادن خوش است
یکسر برخواستن از هر دو کون — بر قدم دوست فتادن خوش است
دل ز جهان کندن جان کندن است — روز ازل دل ننهادن خوش است
پای برون تو ده غیر از … — رو سوی فردوس نهادن خوش است
نیست خوشی فیض از این خاکدان — از عدم آباد نزادن خوش است

عشق در راه طلب راه بر مردان است — وقت مستی و طرب بال و پر مردان است

سفر آن نیست که از مصر به بغداد روی — رفتن از جان سوی جانان سفر مردان است
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی — ز سر خویش گذشتن ظفر مردان است
هنر آن نیست که در کسب فضایل کوشی — به بر عشق بریدن هنر مردان است
تیر عشقی به هوای دل و جانی چو بجست — سینه را چاک نمودن سپر مردان است
همه دلهاست فسرده همه جانها تیره — گرم از فرقت آه سحر مردان است
چشمه کوثر و سرسبزی بستان بهشت — خبری از اثر چشم تر مردان است
گهر اشک ندامت به قیامت ریزد — هر که در فکر گذشت گهر مردان است
فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکند — هم از آن روست که او خاک در مردان است

بهر گل اگر ناله و نوایی هست — به جان تو اگر جز تو مدعایی هست
مگو مگو که آدمی کجا … رفتی — ببین ببین که بجز سایه تو جایی هست
مگو مگو که جهان آشنا کرد داری — ببین ببین به جهان جز تو آشنایی هست
مرا بسر هوای تو و رضای تو — هوای دیگر اگر هست مدعایی هست
هوا بسر رسانم به مدعا نرسم — چه مدعا چه هوا جز تو رود رایی هست
ببخش که در که تو گر روم بکجای دگر — کجا روم بجز این آستانه جایی هست
مقابل گل رویت نشینم و نالم — چو عندلیب که در گلشنش نوایی هست
وصال دوست چو خواهی لب از غم دوست — چو گنج باشد ناچار اژدهایی هست

بکجا روم ز دستت که جهان رهم شکستت — همه جا رسید شستت همه را گرفته دستت

بکشی شهیدت خویشم بکشی بدست خویشم — بکش بکش که جانم بفدای دست خوشت
بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن — نظری چنانکه دانی بر که چشم مستت
بنوازی ار گدائی تفقد و عطائی — نکنی ازین زیانی نرسد ز آن شکستت
نکنی نثار مسکین ز فتنه بار مسکن — به نظاره کس دل پسد فتنه هست
کنیم خراب دکوئی که چرا چنین شد مستی — ز نگاه نیم مستت ز دو چشم می پرستت
بنخش حیات بخشی نگار جان ستانی — بکن آنچه خواهدت دل چه ز نیکوی تست
کند آرزو کسی کو سر قتلش بند است — که نهد سری به پایت که شود چو خاک پستت
مدرت شکسته ایم تو نپرسیم که چونی — برهت فتاده ناکم تو نگوئیم چه ستت
چه شود گر اشفاقی بکنی بجانب فیض — سر لطف اگر نداری ره مرکه بستت

یک نظر مستانه کردی عاقبت — عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غمم عشق آشنا کردی مرا — از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان — جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من — چاره پروانه کردی عاقبت
قطره انگشت مرا کردی قبول — قطره را دردانه کردی عاقبت
کردی از کل موجودات سیر — جان من کاشانه کردی عاقبت
زلف را کردی پریشان خلق را — خان و مان ویرانه کردی عاقبت
موبمو را جای دلها ساختی — موبه شانه کردی عاقبت
در دهان خلق افکندی مرا — فیض را افسانه کردی عاقبت

هرچه تو کنی همه خوب است — هرچه محبوب کرد محبوب است
رغبت دل به تست در مرغوب — جلوه تست هرچه مرغوب است
رهبت دل ز تست در مرهوب — سطوت تست هرچه مرهوب است
دوست دارم تمام عالم را — بتو عالم تمام منسوب است
همه را از زر همه توئی مطلوب — هر کسی را ز همه چه مطلوب است
در حقیقت توئی حبیب او را — گرچه یوسف حبیب یعقوب است
ز تو توفیق یابد و خذلان — هر که مسعود و هر که منکوب است
همه سوی تو می شود مجرور — هر که مرفوع و هر که منصوب است
همه مشغول ذکر و تسبیحند — گر کلوخ است و سنگ و گر چوب است
همه در کار تو و بهر تست — عمر و صبر از ز نوح و ایوب است
هرچه مصنوع تست بی عیب است — هرچه ما میکنیم معیوب است
بنده شرمنده ور تو است — هرچه با فیض میکنی خوب است

ما را با دوست آشنائیست — در دل ز زر روش روشنائیست
در صورت اگرچه بس حقیریم — ما را بر کون پادشائیست
آنکس که ز شهر ماست داند — کین گوهر قیمتی کجائیست
ما رشته ان خود ز زان — در صدف بد سهائیست
این گوهر شب چراغ درویش — در مخزن خاص کبریائیست
ما را دو جهان برند حسرت — این عشق عنایت خدائیست

کرپادشهی کنیم ش ید   ما را براوره کد ا یت
این فیض که حق بفیض بخشید   هرجان شکسته مومیا ئیت

ما راکه نوای سنا ئی ست   مستی زشراب کبریا ئیت
تا حشر بخویشتن نبا یم   هشیار ربها ز حق جدا ئیت
مستی ز می الست دار یم   این بیخودی ازمی خدا ئیت
از باده ما بکو نبو   شد   آزادن ز سر ز خود ر ا ئیت
س تی قدحی بده که مستی   بهتر زعبادت ریا ئیت
بمشکنیم درجه ر بت   ما را چه بجا ل پارس ئیت
زرنا ط سع صلاح خامی ست   مستیت چه جای خودنما ئیت
بیگانه مباش ز ا ه از ا   ما را با دوست آشنا ئیت
ای فیض ازاین صرح ترکوی   ما را ز دوست کی جدا ئیت

سرشته اند در گلم الا هوای دوست   سرتا به پای من همه است ازبرای دوست
تن ازبرای آنکه کشم بار اوبجا ن   جان ازبرای آنکه کنم فدای پای دوست
دل ازبرای آنکه بنه م عشق او   سر ازبرای آنکه رود در هوای دوست
چشم ازبرای آنکه ببینم جمال او   لب ازبرای آنکه بگویم ث ی دوست
دست ازبرای آنکه بدامان او زنم   پا ازبرای آنکه روم در رضای دوست
گوشش ازبرای حلقه و گردن برای طوق   یعنی اسیر و بنده ام و بستدی دوست

سردرخیال مهر دل سینه بهار رز   برلب دعاونثار بر با ن دیده جای دوست
هوشش آنکه مدعاش ازوی شود روا   لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
گر دوست را بجای من بستلا بست   پی اوشوم اگر بودم کس بجای دوست
ای فیض کوشش باد ترا هرچه میکشی   ازجام عشق و باده مهر و وفای دوست

زاروز ار وخسته ام بیقرار دوست   ازمن صبا بر خبری تا دیار دوست
گویادکن زحال جگرخسته کان هجر   آن سر که هست روز و شب اندرکنار دوست
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها   بوده است در نعیم وصال و جوار دوست
قطع امید کرده ز دنیا و آخرت   نومید از دو عالم و امیدوار دوست
بر زهگذر دوست نشسته است شطر   برکف گرفته جان ز برای نثار دوست
درگرد دست صبا چو تنم خاک ره شد   درکوی دوست زیرش در رهگذار دوست
ای آنکه واقفی ز درون برون کار   رفتی با بکوی زاسرار کار دوست
جز کار و بار دوست ندارنم کار و با ر   مایم و جانی و دلی و کار و بار دوست
صبر و وفا و نیاز و فنا فیض کار ماست   جور و جفا و غنج و دلال کار دوست

سرگرده ایم با ره جستجوی دوست   کو رهبری که راه نماید بکوی دوست
از پی نشان نشان نه ز غیر پی نشان   خود پی نشان شویم پی جستجوی دوست
با پای او مگر بسپاریم راه او   ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست
هرچند می بردیم بجا یی نمی سیم   کو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بوی ز کوی دوست گر آید بسوی ما — در یک نفس ز خویش توان شد بکوی دوست
چل سال راه قطع کردی در کام اودیه — ای فیض هیچ شرم نداری ز روی دوست
تا چند مست باشی ازین باده هوس — یک جرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

یکجرعه می ز ساغر جانانم آرزوست — سرمستی این میکده جانم آرزوست
پا کی زدم بدنیی و پای بآخرت — نی این مرا فریبد و نه آنم آرزوست
از هر دو کون پنجه همت نشسته گ — آزادی ز مالک و رضوانم آرزوست
افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس — از جانب یمن دم رحمانم آرزوست
جان و دلم ز تنگی مکان و زمان گرفت — بیرون ازین دو عرصه جولانم آرزوست
گویند فوق عالم ارواح منزلیست — زانجا گذشت میتوان آنم آرزوست
از حد خود برون شدی ای فیض لب ببند — رخسار حور و طلعت غلمانم آرزوست

یکجرعه می ز ساغر جانانم آرزوست — سرمستی ز میکده جانانم آرزوست
آب حیات است نهان در دهان یار — بوس لبی دگر فراوانم آرزوست
زان چشم غمزه و زترکان ستیزه — تنگ شکر از آن لب و دندانم آرزوست
شیرین تبسمی که خود جنم از خرد — مستی ز جام لؤلؤ و مرجانم آرزوست
من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار — سر چون کنم نثار به انم آرزوست
بنماز زیر زلف سیه عارض چو مه — کز کفر توبه کردم و ایمانم آرزوست
لب تشنه ام بکشتم آب زندگی — در عین نور چشمه حیوانم آرزوست

از دست شاهدان تر و تازه ای خنک — صحرا و کوه و لاله و ریحانم آرزوست
از دیده خون ببارم تا جان شود روان — چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

حلقه آن در شدنم آرزوست — بر در او سر زدنم آرزوست
چند بهر باد پریشان شدم — خاک در او شدنم آرزوست
خاک درش بوده سرم سالها — باز هوای وطنم آرزوست
تا که بجان خدمت جانان کنم — دامن جان برزدنم آرزوست
بهر تماشای سر و پای او — دیده همه پا شدنم آرزوست
دیده ام از فرقت او شد سفید — بوی ز دامان پیرهنم آرزوست
مرغ دلم در قفس تن بمرد — بال و پر جان زدنم آرزوست
بر در لب قفل خموشی زدم — سوی خموشان شدنم آرزوست
عشق مهل فیض که با جان رود — زنده کی در کفنم آرزوست

بر در رستم ز آل و زر غبار گذشت — بر حسرت و عبرت بیاد کار گذاشت
خوش کسی که چه کرد و دل بر نیافت — با اختیار گذشت و با اختیار گذاشت
هر کسی را طلب کرد و دل بر نیافت — نا اختیار گرفت و باضطرار گذاشت
گذاشت هر که بکار کرد کار حسرت برد — خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت
فلک نگرد آلد بجد عای کسی — بکار خویش بخلاق کارساز گذاشت
چو اختیار تمامی نداده اند بکس — خنک کسی که باختیار اختیار گذاشت

چو فیض هر که به یزدان نه بست دل جان برد | دعای خیر ز نیکان بیاد کار که هست

مرا که دل ز غم معصیت ورق ورق است | امید نور تجلی ز حق طبق طبق است
غمم از او بود و شادمانی دل از او | ز غم دو دست بهم در دو من یک نسق است
گناه ما چه خجالت در آسمان فکند | که بارش این همه گردد هنوز در عرق است
سپهر نیست که دود دل عزیزان است | شفق نه خون دلست این که بر افق شفق است
نهم قضای خدا را بسر تسلیم | که بنده را ز کتاب خدا ایمان سبق است
فروغ حسن تو راهست سوی حق روشن | که این صباحت آن آفتاب مطلع حق است
جواهر و درر و نور بر کف حوران | نثار روی ترا از آسمان طبق طبق است
تو گر فرشته دگر حوری و اگر پری | روی که نظاره تو با حق است
سخن تمام نگردد به یک غزل ای فیض | اگر چه گفته تو صفحه دو صد ورق است

بدل و بجان نرود آتش محبت حسن رویت | بجهان فکنده شوری حرکات دلفریبت
دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت | دو جهان بهم بر آمد ز کرشمه غریبت
تو گل کدام باغی چه شود رهی سراغی | که برم بدیده و سر ز ره دامن و به جیبت
گل گلشن بقایی همه مهری و وفایی | چه شود که گوش داری ز فغان عندلیبت
شبهی دمی به چشم مرا و دمی ز خویشم | بکه دست خطابت بلاجت حقیقت
شبی دمی ز بشان غمی از دل پریشان | بشنو به لطف و جانم ببرم ز نهیبت
شبی دمی در نیفزار آتشی دگر ریز | بکجا روی که من دست ندارم ز رقیبت

دل من نمی شکیبد ز جمال دوست زاهد | تو که طالب بهشتی تو و وعده شکیبت
من و درد نقد سودا تو و انتظار فردا | من و جنت چنینم تو و سیه و نصیبت
بدر تو فیض آید بامید آنکه یابد | ز عطای بی شمارت ز نوال بی حسیبت

ز شور عشق مرا در سر است شور قیامت | تو ای که عشق نداری برو براه سلامت
قیامت است بکام راه عشق و بهشتی | خنک کسی که قیامت ندید تا قیامت
کمان عشق چو بنهی کشد که باک ندارد | شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت
هزار خوف و خطر است گرچه در ره عاشق | ز عشق نیست بترس ز عشق راست امامت
بی ز عشق نیست شده ای عشق و الکثرت | وای ز عشق توان یافت خرد جا کرامت
چو عشق است ترا هر چه هست در دو جهان هست | چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
تقاضای حق نبود غیر عشق پاک ز اغراض | چو فیض عشق بورز و در آنه بهتری تو غرامت

جان بجانان عرضه کردن عاشقان را عادت است | مفلسان را با کریمان کارها دشوار نیست
هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند | راه حق منصور را جز زد بان دار نیست
مستی جام هوا آنکس که غیر از مست دوست | در بسان این خم نه تو کسی هشیار نیست
خوار بغفلت بین که غیر از دیده بینای عشق | در همه روی زمین یک دیده بیدار نیست
عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست | عاشقان را بار هست و عاقلان را بار نیست
عشق ار زد و در خ ز نداند که لذت میبری | در بهشت کره چه جا عقل بی زنار نیست
زهد کی ز زنار پسپار است از پیکان | گر گنه آن آشنا پروانه از صد بیمار نیست
هر که باشد هر چه گوید در حق او بگو | سر زنش بی لذت عاشقان را عار نیست
بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق | در جهان جز عشقی یار دلکش زخم خار نیست

کو برد عقل از سرم در سر هوای یار هست — کو برد دل از برم در غم دلدار هست

در تنم سر بر سر کون شور شور عشقش بجاست — دیده ام کو غرق خون شد حسرت دیدار هست

در کدوی سر شراب عشق و در دل درد هست — در درون عاشقان هیچ نه ز خمار هست

که خیال روی او گاهی خیال خوی او — در سر شوریده عاشق شب زنار هست

هم دل از جان فدا کن یار هم جان روست — جان بر جانان فرادان دل بر دلدار هست

ای که نظاره گلستان رخستان می‌کنی — دیده جان را جلا ده در رخت گلزار هست

بار تن بر جان منه گر بار خواهی بردنش — کار فرما من گران جان را بر او بار هست

بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از چه — درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

فیض نپندارد کسی از حال او آگاه نیست — حرف زهدیهای او بر سر بازار هست

کار جان را تن ندارم روز کار از دست رفت — دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت

فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی — تا کنی سامان مستی نوبهار از دست رفت

کوتهی عمر بین با آنکه بهر عبرت است — تا گشودی چشم روز کار از دست رفت

گوش بر گلبانگ بلبل تا نهادی گل گذشت — چشم بر گل تا گشودی نوبهار از دست رفت

وصل جانان گر شود روزی ز روزی باشی — تا که شیری بشکند بلبل و نهار از دست رفت

دیدم تا شهر یار از شوق روی شهر یار — در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت

بار کم کردم قرار آنکه باشم بر قرار — چون بکوی آن رسیدم آن قرار از دست رفت

از متاع این جهان کردم غم از اختیار — اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت

گفت کو بگذر از خلق و بحق رو آر فیض — پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

از غم هستی چو رستم تنگ راه آمد بدست — چون گسستم رشته اغیار یار آمد بدست

خود چو رستم از میان دیدم مراد اندر کنار — نقش خود از خود چو شستم آن نگار آمد بدست

بهر آن جان جهان دادم جوانی جان بجان — جان چه دادم در رهش جان نثار آمد بدست

در دلم جا کرد عشقش اختیار از من گرفت — چون مرا از من بران کرد اختیار آمد بدست

سر نهادم بر خط عشق از جهان پرداختم — پا ز هر کاری کشیدم تا که کار آمد بدست

عاقبت بین گشتم از بینش گردم کار خویش — آنچه در آمال می بایست یار آمد بدست

جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر — در خزان عمر بارم نوبهار آمد بدست

نیش مژگان در دلم چندی بحسرت می‌شکست — خار در دل کاشتم تا گلعذار آمد بدست

آنچه میجو نیسیداران از کتاب فلسفه — فیض را از سنت شه دو چار آمد بدست

عشق آمد و اختیار نگذاشت — در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن — در خاک تنم غبار نگذاشت

کیفیت چشم پر خمارت — در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان میخواست دل غمت را — این دیده اشکبار نگذاشت

تا صومعه گیرد او بجا لیک — اشکم در دل غبار نگذاشت

حسرت شوران گرفت از دهر — چون فرصت انتظار نگذاشت

شکفته بر نخیت غنچه دل — تعجیل خزان بهار نگذاشت

رفتم در پایش جان فشانم — و ان هم بگرفت یار نگذاشت

رفتم که گویم شکایت از فیض / کو پای گرد روزگار نگذاشت

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست / که درد چاره این درد دُرد ناب کجاست

شکیب و صبر سفر کرد ماند صبر و شکیب / فزون ز تاب و توان دم توان و تاب کجاست

چو نام او شنوم دل در اضطراب آید / دلست مضطرب آن جان اضطراب کجاست

شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب / ز شیب هجر بجان آمدم شباب کجاست

دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنگ / کجاست روزنه این حجره را و باب کجاست

گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب / نی و کمانچه چه شد عود کو رباب کجاست

بیا فیض بخوان از کتاب خود غزلی / که دلم بگشاید [illegible] کجاست

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست / جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست

مژدگانی قدومش را زهی زینک میرسد / آنکه جان مست شراب عشق روح افزای اوست

زینک آمد تا که از جان و دل من جا کند / آنکه نام جان جای او پیوسته هم دل جای اوست

زینک آمد آنکه جانم راست چشم مست کرد / آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست

زینک آمد آنکه هر جا سرو قدی هر دمی / هرچه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست

زینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته را / کو دلش صحرای او در سرش سودای اوست

زینک آمد تا بریزد جام می در جان و دل / آنکه در سر با خمار از ساغر مینای اوست

زینک آمد ساقی رواق صهبای مست / آنکه هر جا مستی از نشئه صهبای اوست

در دل هر عاشقی نایی ز مهر روی او / در سر هر سینه ای شوری ز استغنای اوست

نالهای زار

نالهای زار با بوی گلزار وی است / داغهای سینه ام سایه گلهای اوست

خیز در استقبال کن پس جان و دل درپای یار / آنکه در جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

فیض خاموش کن که نتوانی ز وصفش دم زدن / آنچه تو گفتی همه از موج دریای اوست

قد تجلی جماله جبروت / وتبدی جلاله سطوات

لم یدع فی الصدور من قلب / سلبه للقلوب بالحرکات

لم یذر فی الرؤس من عقل / قدره للعقول بالصدمات

من رای غرّة محیا حسنه / حار فیها دائم فی الفلوات

اسبی بالسهام ذو غمزة / سبیه للعقول بالنظرات

طلعة فی الفؤاد ما احلاه / غمزه للعیون والجفنات

فاق حسن الملیح ما طیبه / حسنه فی لطایف الجبروت

قال لی بالخیال تقنع / قلت بعد الوصال ذا هیهات

ذقت ذاک الشراب کیف اسلو / بشراب تقبقبه النظرات

فیض وادوا لاسل سلطه / فشراب الکلام ذو سکرات

وتوجه جناب قدس الحق / بحضور صفا من الکدرات

کم معان بدت من الملکوت / بقلوب تکابد الخلوات

یار دردی دل بیدل من است / منبع لطف ابروی من است

نظر لطف هرکجا نکند / گوشه چشم دلجوی من است

پیر میخانهٔ الست منم — مستی چرخ از سبوی من است

هفت دریا اگر شود پر می — کمترین جرعه گلوی من است

ماه بهر من است در غم و زرد — مهر هم گرم جستجوی من است

بهر من سیه رو سپهر بر ین — انجمش هم شمار کوی من است

الف قامتم چو بر خیزد — تا شود ظاهر آنچه خوی من است

شق شود آسمان ز تنگی جا — ریزد انجم که روز طوی من است

هر چه جز حق بمن بود محتاج — گر محب است و گر عدوی من است

نفس کلی و عقل اول راز — گردش آسیا ز جوی من است

عشق مشاطه هست حسنم را — کون آئینه دار روی من است

پاسبانیست عقل بر در من — وهم مسکین گدای کوی من است

هست چوگان عشق در دستم — هم نه و هم چهار گوی من است

بهر من ساختند هشت بهشت — نار هم بهر شست و شوی من است

کون را فی الحقیقه قبله منم — روی هر دو جهان بسوی من است

دم زخمانم آمده ز یمن — همه عالم گرفته بوی من است

هر کجا فتنه و آشوب است — شرح احوال تو بتوی من است

هر حدیثی که بوی درد کند — پیکان فیض گفتگوی من است

خوش در آغوش آدم روزی — قامت آنکه آرزوی من است

بنده او من او خدای من است — من برای وی او برای من است

نقصد اصلی

مقصد اصلی ندای کنم — سایر خلق چون صدای من است

هادی این رهم صلا بزند — هر که را پیرو هدای من است

میروم بر براق عشق سوار — قبه آسمان درای من است

پیشوا و امام قافله ام — همه خلق در قفای من است

آفتاب سپهر ارسنم — خلق نور از ضیای من است

فلک از نای من در رقص — در ملک نیز نای من است

هر چه در عالم کبیر بود — جمله از جنبش درای من است

آفرینش اگر کلان و خورد — همه در سایه لوای من است

زیر این قبه نیست خانه من — عرصه لامکان سرای من است

غیرت آنکه هست زجا کم — صدر ایوان عرش جای من است

سر پرواز لامکان دارم — کره چرخ زیر پای من است

چون شنیدم از این سخنها گفت — پیر آنکس که رهنمای من است

فیض بس زین بلند پروازی — این صفتهای اولیای من است

عرصه لامکان سرای من است — این کهن خاکدان چه جای من است

دلم از غصه خون شدی گر نه — مونس جان من خدای من است

آنکه او خسته دارم شب — خواهم از او هم شفای من است

هر که از بوی دردمی آید — مجلسش مایه دوای من است

هر که او راز دو کون بیگانه است — در ره دوست آشنای من است

مقصدم حق و مرکبم عشق است — شهرش ناله درای من است

هست این کسی همیشه کرد | تا ز پروردن بقای من است
سازدم هرچه قابل آنم | دهدم هرچه آن سزای من است
خوبی من همه ز پرتو اوست | گر بدی است تقضای من است
من اگر هستم اوست هستی من | در شوم نیست او بجای من است
از خود ار بگذرم رسم بخدا | بخدایی که منتهای من است
بقضا فیض اگر شود راضی | هر دو عالم بمدعای من است

یار اگر میل صحرا بکند صحرا خوش است | میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است
گر نماید رویی از خود رونق دلها نکوست | ور بپوشد رخ ز حسرت شور در سرها خوش است
در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود | در فراقش گر گدازد ناله‌های ما خوش است
هرچه خواهد خاطرش آن میشوم آن میکنم | هر کجا باشد ز هر جا جای آنجا خوش است
زاهدان را زهد و تقوی عاقلان را عقل و علم | عاشقان را غمزه‌های یار بی‌پروا خوش است
عاشقان را باغ و بستان عارض خوبان بود | داغ سوداشان بجای لاله حمرا خوش است
ای که خوردی شور دنیا آب چشم ما بنوش | در هوس خون دل از زهر این دنیا خوش است
ای که گیتی می‌نوردی در جهان جای دگر | ما سر و پا یاد کردی نیستی را جا خوش است
هر که را چون فیض وحشت شد ز ... های یار | گوش بسته لب خموش و چشم نابینا خوش است

دلم پیوسته با مهرش قرین است | جمعیت خاتم دل را نگین است
سرم ویرانه گنج الهی | دلم دیوانه عقل آفرین است

دو عالم

دو عالم از سر من جای دارد | ز سرداری ز جو و من همین است
که پرواز بالم آسمان است | اگرچه آشیانم بر زمین است
سر کرسی سلطان عشق است | دل من معنی عرش برین است
فضای سینه‌ام بحریکه دروی | درون این صدف در ثمین است
چو با حق در سخن آیم کلیمم | کلامم آندم آیات مبین است
چو از حق دم زنم پرواز گیرم | مسیحم آندم این تن مرغ طین است
بنای جسم بر جانم طلسمی است | درون آن ز سرم گنجی دفین است
سرشت از نور اهل البیت دارم | ز آب کوثرم تخمیر طین است
اگر بیگانگانم ناشناسند | بنزد آشنایان مستبین است
اگر بر فیض بارد دمبدم فیض | عجب نبود که با حق همنشین است

از دل مقصود عشق بازیست | تا ظن نبری که عشق بازیست
گر غرقه بخون دیده باشد | پیراهن عاشقان نمازیست
ناکامی عاشقان بود کام | ناسازی عشق کارسازیست
بیماری عشق تندرستی است | پستی در عشق سرفرازیست
سرمایه عاشقان نیاز است | پیرایه حسن بی‌نیازیست
هرکس سخنی که داشت حل شد | افسانه ما بدین درازیست
جان بر سر عشق شد روانه | ای فیض شهید عشق غازیست

در پرده حسن دلربا کیست / این رشته به دست شاهدان چیست
من بیخبرم ز خویش و رو ست / هشیار میان ما و او کیست
مشتاق که عشق چیست یا رب / این می ز کجا و این چه مستیست
در چشم خوش بتان چه ث ره ست / این می ز کف کدام ساقیست
این روشنی از کدام خورشید / این آب ز چشمه که جاریست
دیده است برابر کس چنین نقش / شاطر حسن نوخطان کیست

بیماری چشم کافران زر / در پرده دلبری سبب چیست
در هر نگهی هزار فتنه / این معجزه کدام عیسی است
یک تیر آید بصد نشانه / زه زه ز کمان و بازو کیست
هشدار که دیگریست دلبر / دریاب که عشق حقیقی است
در حسن بتان تجلی اوست / حق است این عشق حق پرستیست
ای شاه شاهدان عالم / معشوق بجز تو در جهان کیست
فرهاد تو صد هزار شیرین / مجنون تو صد هزار لیلیست
ای فیض خراب عشق می باش / آبادی ما درین خرابیست
از خود بگسل بعشق پیوند / می عشقت در جمله فانیست

هر جا شوق تازه روییست / از میکده خدا سبوییست
زان چشمه جان فزا روان است / هر جا ز حسن آب روییست
زلف همه دلبران عالم / از طره یار تار موییست

هر جا شکی ز عنبر بوییست / از گیسوی آن نگار بوییست
در هر که جمال یا کمالیست / از بحر محیط دوست جوییست
از ره نروی که اوست مقصود / هر جا در هر دل آرزوییست
غافل نشوی که اوست مطلوب / هر جا طلبی و جستجوییست
این طرفه که به خبر کمی ست / روی دل هر کسی بسوییست
ای فیض بجز حدیث او نیست / هر جا سخنی و گفتگوییست

ز مستان خبر بیاتیم پند است / که هر کو عشقبازد دردمند است
خوشا آن دل که از زلفی اسیر است / به زنجیر جنون عشق بند است
فرو ناریم سر جز بر در دوست / اسیر عشق را همت بلند است
همه عالم طلب کارند او را / اگر یک تن دگر ز مانند است
مرا از اسباب عیش این جهانی / دل پر درد عشق او بسند است
نخواهم از کمند او رهایی / که جان را رشته عمر این کمند است
همین دانم که نازیست مردم / نمیدانم شمار عمر چند است
دو چشمم چشم بر لطف نهانیست / ز عیش جاودانی ام پسند است
سخن از عشق دم بی عشق ای فیض / چو نبود نیست دعوی ناپسند است

چراغ کلبه عاشق خیال دلبر است / سری که عشق در آن نیست خانه ... است
هزار خرمن شادی به نیم جو نخرند / بجان دلی که غم عشق را خریدار است

بعشق زنده بود هر چه هست در عالم / جهان نیست در آن جا که عشق در کار است

چو همتی طلبی از جناب عشق طلب / که هر دو کون جنوز نده ز عشق مدرار است

حرالی دل عاشق نه بگذرد و خصت / که عشق بر سر آن آسمان بیدار است

رسد چو شادی بجا بر از عشق / سپاه غم چو کند روز عشق ستار است

تو و حماقت و زنکار هر چه داری / من و سعادت و این کار جمله هر کار است

توری فلان در بیت که هر کس گاهی / مرا نجاکه ره از شهر نه بسیار است

فکنده گی تو و شور اندر برش آن است / قلندری من و آسمان و بر تو دشوار است

کسی که راه ندارد بچاره درد دلش / زهر چاره اگر چاره دلش در کار است

ز رخت بسیار کم از نظر او ارزد است / چو خیض هر که نقره آن عشق قهار است

بیا بیا که دلم در هوا است بیمار است / بخور غمم که سراپایم از غمت زار است

برس برس که عمرم تمام شد نفسی / بوصل خوش مرا در کش که عمر بسیار است

مرا ز نور حضورت دمی جمال ببین / که بر رخت نفسی گر بر آرم ما را است

بغیر تو چو شبنم دمی شوم تیره / ز پیش تو روم از یک نفس الم تار است

شوم صبور جو از تو سزای من بحرمان / اگر شوم ز دست دور جای من و از است

بغیر حرف تو حرفی اگر زنم یاد است / بغیر کار تو کاری اگر کنم بار است

تو ای که کار نداری جمال جوان [illegible] / ز راه هم تر از این کار و بار بسیار است

سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر / دلا مجنب که چشم حریف بیدار است

مجو گشاد ز بختی که کج بخت [illegible] / شفا مخواه ز چشمی که گشت بیمار است

بهر چه بنگری روی حق در آن بین / که اندر پرستش اغیار یار بیزار است

تو هر چاره بچار کان فیض [illegible] / که با بیچاره رسیدن ز جانب ما چاره است

شوریدگان عشق را ای زنهار [illegible] / بر کس نواز ساز ره [illegible] است

پنج طرب در چنگ نه ده هم دل / لذت دنیا [illegible] ما را [illegible] است

ز راه ز جنت ما ز ره سلطان تاج / ما را نه [illegible] آن فرق دو عالم جای است

جا در زمین گو نیک باش [illegible] / در زیر سر گو سنگ بالش ما را چو [illegible]

بیگانه ای شتری [illegible] / کی می شناسد قدر ما را کسی [illegible]

گوهر شناسد گوهری [illegible] / آنرا که باشد معرفت داند که این در بها است

پرورده عشقیم ما داریم در دل [illegible] / ما را ز شوق ازل در جان و دل [illegible]

گو غیر با ما جنگ باشد [illegible] / ز آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخر است

هر درد در عالم جدا ای [illegible] / همدرد من از عشق خود [illegible] عشق [illegible]

دل که ویران است آباد است / جان چو غمناک است [illegible] شاد است

مو بمو خویش را بدیدم / هر که در بند است آزاد است

این سعادت نصیبی می شود / غم او روزی [illegible] است

در خرابی بود عمارت دل / خانه دل ز عشق آباد است

عشق استاد کار خانه است / گوش از ما ز عشق ارشاد است

هیچ کاری نمی کنیم نخود / همه از مسکنه که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار   فیض بنشین و حرف بر باد است

ما را ز باغ حسن تو حسرت ثمر بس است   در قلزم غم تو محبت گهر بس است
گلدار وصل گر نبود خار غم خوش است   از کشت عمر حاصل ما این قدر بس است
دوزخ چه حاجت است چو با این دل خوشیم   سوزیم پاک سوخته را یک شرر بس است
نیران چه میکنیم حساب از چه میدهیم   عشق از زیادتی گنه ما بلا بس است
ساقی بیار باده شکستیم توبه را   آمد بهار خوردن غم اینقدر بس است
تا کی دریم پرده ناموس زیر دلق   یکباره پرده بر فکنیم این قدر بس است
آسوده باش فیض که از محشر شفیع   سودای عشق در سر و آه سحر بس است

جان روشن دلا که مظهر تست   پرتوی از جمال اظهر تست
مستی عاشقان شیدایی   از لب لعل روح پرور تست
دل با بیدلان سودایی   خسته غمزه ستمگر تست
مست و مخمور از شراب توایم   غم و شادی ز نار و کوثر تست
جنت و خلد فیض لیل و نهار   زلف مشکین و روی انور تست
سبب انقلاب و بدر و هلال   روی خوب و میان لاغر تست
همه سرگشتگان کوی توایم   همه را روی عجز بر در تست
همه چه در عالم کبیر بود   همه شرح کتاب اکبر تست
لطف و رحمت ز بنده باز مگیر   فیض از جان کمینه چاکر تست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است   هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ ار خیال توام همنشین بود   با دوزخیت همدم کنم بسکه جا خوش است
غمخوار کو که پرسش غمگین ز بلای ما   عاشقان غمزده را در بلا خوش است
با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم   بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست   زاهد برو لقای خوشش دار لقا خوش است
خوب است دلبری و جفا و ستمگری   گه گه ز مهوشان و گهی هم وفا خوش است
از دلبران وفا نکند فیض کس طمع   الحق ز خوب رویان رسم جفا خوش است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوز است   گفتا که چاره آور و این کار با هنر است
گفتم که سوخت جانم از آتش محبت   گفتا که کار خام است باید حریف ابرست
گفتم ز سوز هجران آمد مرا به جان   گفتا که سازی آخر سر بر کند ز سوز است
گفتم تنور هجران در من فکنده آتش   گفتا بهار وصلی آید پس از تموز است
گفتم که با سگانت در کوی نشینم   گفتا بلی ولی من نشناختم هنوز است
گفتم که نیست جای زر عاشقان بریزد   گفتا که ما فقیریم زر جان ز لاله ریزد
سر بسته حیرت افزود ایا چه کنید باز   با لعل و آتش ای فیض کو حال شود در سوز است

صورت انسان و کرمی آن دگر است   صورت نهان نیست منفی آن زر است
مس چه بود دلم و دوست چه بود عشق است   این مس اگر زر شود زرد و جهان ارزد

عشق بود روح و این جسم گرانی تعین | هرکه در او عشق نیست کفر در او مضمرست
عشق رساند ترا جانب غیب خدا | در ره اطوار صنع از همه رهبرترست
سوی من آیی مگر روز مبارک قدم | از رشحات یمی کاین بحر زاخرست
کاش ترا جای آن شیشه شبی جای آن | تا به لبسان آورم آنچه به بحر اندرست
ظرف تو از حرف عشق جام لب لبریز | جانت تعالی بشم کز می او انورست
مست شوی گفت آن شور برآری گران | نیست گر این جرعه چو شور در سرست
شور تو شورست این گشت شور از آن | شرح صد ورق است این از همه بالاترست
این اثر طاعت است نی از اثر عادت است | حامله بار الست مرضعه کودکست
بر تو عدا است این زانکه بحق عاشقی | نزد من او بیش گر دل و جان بهترست
فیض بهل صورت و جو گوهر معنی | غرقه این بحر را دم زدن از دل بهترست

راز در دل شد گره محرم کجاست | مردم فهمیده در عالم کجاست
در گلو بس قصه دل غصه شد | بر نیارم زد نفس همدم کجاست
زخم این بیچاره ام دل بخت | محرمی کو در جهان مرهم کجاست
غم بخواهد کشت بی ساده مرا | راه آن معموره بی غم کجاست
در جهان کو صاحب فهم درست | تا بگویم چاره این غم کجاست
در دو عالم یک سخن فهم بس است | تا ولی خالی کنم آن هم کجاست
گشته ام بیگانه از خویش تبار | عشق را پرورد خال و عم کجاست
شد مخمر طینت آدم بغم | در پی آدم دل بی غم کجاست

نیست نوشی در جهان بی نیش غم | یک گل بی خار در عالم کجاست
فیض تا کی شکوه از زیبای دهر | ناله کم کن محرم این دم کجاست

جز تنعم نفسم یار عبث بود عبث | هرچه کردیم جز این کار عبث بود عبث
هرچه جز مصحف آن روی خط بود غلط | جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث
پی نبردیم که مقصود نبردیم بتقبل | قطع این وادی خونخوار عبث بود عبث
اشک خونین که بپای نگاری ز | کوشش چشم گهربار عبث بود عبث
هرچه دیدیم ز گردار عبث بود عبث | هرچه بشنیدیم ز گفتار عبث بود عبث
خاک بی نفس خطا پیشه خودبین باشد | گر از این همه پیکار عبث بود عبث
خویش را کاش ز اول نگرفتی | از خودی این همه آزار عبث بود عبث
هرچه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا | غیر حرف خط دلدار عبث بود عبث
جز دل سوخته و جان برافروخته فیض | هرچه بردیم بر یار عبث بود عبث

این جهان بی بقا هیچ است هیچ | هرچه میگردد فنا هیچ است هیچ
گر جهان را سر بسر گیرد کسی | چون نمی ماند بجا هیچ است هیچ
شد مرا یک نکته از عشق آشکار | در دو عالم جز خدا هیچ است هیچ
گر نه سر در راه عشق او رود | آن سر کم تر ز پا هیچ است هیچ
گر نه صرف خدمت او شود | حاصل این عمرها هیچ است هیچ
گر نه سوزد جان و دل در عشق او | در تن این افسرده ها هیچ است هیچ
دل بعشق گر فغان ای جان ما | هر باری بی وفا هیچ است هیچ

صحبت بیگانگان پیچاپیچ هست — جز بمردم آشنا بی‌پیچ هیچ
گر سخن گویی دگر از حق بگو — فیض جز حرف خدا انگار هیچ

در تنم دل خون شد از دلهای کج — سینه ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین قصه راست — این فسون دیو در دلهای کج
از زبان این سخن در گوش آن — میرود چون کفش کج در پای کج
در بدن از دل سرایت میکند — قوم کج دل راست تا پای کج
چشمشان کج گوششان کج کج زبان — فعلشان کج قولشان کج رای کج
کج برآید بر زبان چشم و گوش — چون بود در سینه‌ها دلهای کج
پیشوا چون کج بود پیرو کجست — کج سرآن را نهیبت جز دلهای کج
راستی خواهی بیازارم دید فیض — پیش از این دلهای کج آرای کج

من و یار خدا دگر همه هیچ — بندگی خدا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی نزند — من و آن آشنا دگر همه هیچ
صحبتم بس بود دگر همه پوچ — صحبت خدا دگر همه هیچ
دل پر از درد شد نه غیبی — عشق پر درد را دگر همه هیچ
روی دل سوی قبله رو بیش — مست جام لقا دگر همه هیچ
بنشا جانش از شبی کذرد — بس بود آن مراد دگر همه هیچ
خویشتن را بحق سپار ای فیض — نفصل لیث دگر همه هیچ

اگر از عشق

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج — ستانی زین جهان زان جهان باج
وگر در راه عشقش سر فکنی سر — شوی بر تارک هر سروری تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم — نبی از عشق جست انجام معراج
سکون از عشق دارد کوه و صحرا — خروش از عشق دارد بحر مواج
کمی کم که زیاد از عشق شد مه — ز عشق افروخت رخ خورشید وهاج
ز نور عشق دارد روشنی روز — سیه از درد عشقت این شب داج
ز عشق کعبه ریگستان و سنبل — مغیلان گر زند بر دامن حاج
چو فیض از عشق شد فیاض معنی — سزد گر گیرد از اهل سخن باج

یا نسیمی قم فان الدیک صاح — خذ لی البستان و دار الکاس راح
لست اصبر من حبیبی لحظة — هل الیه نظرة منی نجاح
هل روحی فی هواه این — بجد النوم اتری عند الصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه — من یبالی فی غدات ام رواح
لم تسلی فی هواه فاطلبن — روح روحی فی قفاه ما استراح
لم یغار تمنی خیال منه قط — لم یزل هو فی فؤادی لا براح
ان یشا یحرق فؤادی فی الهوی — رویش تقبل له قتلی مباح
لا تبح یا فیض اسرار الحبیب — لیس فی شرع الهوی سر یباح
کامش از جان رسید پیغام تلخ — کی شیرین کند زان کام تلخ

مستی من از لب شیرین تست — نیست از جام می گلفام تلخ

زهر چشم تو دلم از کار برد — وه چه شیرین است با دادم تلخ

ز هجرت تلخ دارد کام من — جز تو صحبت خوش نگردد کام تلخ

سهل و آسان می نماید از نخست — عشق دارد عاقبت انجام تلخ

بر لب من زن لب شیرین خویش — تا نیارم بر د دیگر نام تلخ

فیض را شیرین نگوئی تلخ گو — هست شیرین از لبت دشنام تلخ

خوش آن زمان که رود جان بدان سرای فراخ — خوش آن نفس که بر آید روان ازین تنگی فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم — برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ

بهشت طایر جان زندرین قفس تا چند — برون رویم و به پریم در هوای فراخ

ز حبس پر غم دنیای دون خلاص شویم — رویم خرم و خوشدل بدان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم — رویم تا بطراوت سرای با صفای فراخ

ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد — شویم پادشه مصر و ملک‌های فراخ

چو یونس از شکم ماهی جهان یکهم — برون رویم بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم ظلمانی — شویم تا بتسلیم روح و جای فراخ

چو مانده‌ایم درین تیره خاکدان ای فیض — چو جان ماست ز زندان بجای فراخ

تا یکی این نفس کافر کیش کافر شود — تا بچند این دیده چون چشم نگر شود

بس فسون خواندیم برین نفس دغا فایده — بس نصیحت کردمش شاید که چون ابر شود

عمر خود را صرف کردم در فنون علم و فضل — تا بود چشم دلم ز علم روشن تر شود

الی این

بر من این علم و هنر درهای حیرت باز کرد — دیده هر کس کلید قفل نقل و فعل شود

گفتم آخر مسلمم کاری که بهتر شد از آن — من چه دانستم که آخر کار زین بدتر شود

ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره — بد بود در بنگوش کن نیکوت نیکوتر شود

بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی — هر که ارشد تو یابی ز آسمان برتر شود

آنکه قابل نیست ارشاد تو قابل کند — ور بود قابل ز ارشاد تو قابل تر شود

دانشی را لطف کن کز روی محو از نظر — شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود

عزم را اخلاص بده تا موفق گردد کمال — موفق کامل چو شد اخلاص کامل تر شود

چون شود اخلاص کامل در رسد سلطان عشق — آنچه بود افسانه در بعد از این منظر شود

سهل و آسان کی دهد دست این چنین گنجی مگر — پای تا سر زاری و فغان و چشم تر شود

تا نباشد بنده را عزم و اخلاص عمل — کی بهر الله بجنبش نفس تر شود

سالها باید بگردد آفتاب و مشتری — تا که در برج سعادت نطفه چندر شود

در زمین دل بکاری تخم محبت — پس ز چشمش آب ده تا ریشه محکم شود

پس بگیر ز ارشاد ارشد سرهای گوی ران — کز لطافت شاخ و برگ نخل بخت تازه شد

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد — سر تا به پای خویشم ز بر باد رفته باشد

گرد وجودی جهت صد جزء وجودم — بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد

وقت رحیل خواهم آسوده خاطر هم — تا جان بنیز دامان دلشاد رفته باشد

گردون نبیند غمم رنج زمین دلتنگ — زین تنبری که دون فرتاد رفته باشد

در راه عشق باید پا را ثبات باشد — سر گو درین بیابان بر باد رفته باشد

در وادی محبت مجنون نام لیلیست — هر چند از او عالم آزاد رفته باشد

با کس بدی چو کردی در خاطرت گذر / ور نیکی است بگذار بربا درفته باشد

ای فیض از غم یار تن را خراب بیدار / تا جان بنزد جانان زآبا درفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد / نظر پیوسته با دلدار دارد

بهر جا بنگرد چشم خدا بین / تماشای جمال یار دارد

تماشا در تماشا باشد آن را / که در دل دیده دیدار دارد

وصالش هر کرا گردد میسر / سرت دل هشیار دارد

کجا بیند رخش آن کور هستی / نظر پیوسته با اغیار دارد

کسی کو بار هستی بسته بر دوش / کجا در بزم رندان بار دارد

تراز ره گل بخار جنت / که گلهای محبت خار دارد

نباشد لذتی از عشق خوشتر / اگرچه محنت بسیار دارد

دو روزی فیض را مهلت ده ای غم / دلش با عشق بازی کار دارد

تا بکی بی باده و مطرب ملالم بگذرد / تا کی در نیک نامی روزگارم بگذرد

عمر بگذشت و نچیدم گل ز روی گلرخی / چند فصل نو کافی بی بهارم بگذرد

جامه در عشق و رندی پاره می باید مرا / در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد

بعد ازین دست من و زلف نگار آتشین / تا بکی بیهوده عمر تار و مارم بگذرد

گر برآید یک نفس بی دوست ای فیض از کف / در تلافی عمرها گر بشمارم بگذرد

بیقراری برقرار است اگر صد بار یار / بر دل بی صبر و جان بیقرارم بگذرد

بر من ار گر بگذرد تا جان بود در قالبم / بشوم خاک رهش تا بر غبارم بگذرد

بر مزارم گر گذر از او ز بیکرم حیات / یارب این عیسی نفس کی بر مزارم بگذرد

عمر شد ای فیض زار از حسرت انتظار / کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

علی الصباح نوید نو منصور رسید / شراب در تن مخمور جان تازه دمید

شراب مست در آمد که زنگ آلام / نوید مغفرت از حضرت غنی بجهید

دیو ز خوف برون رفت از دل محزون / بشیر باده در آمد ز خم بسر بدرید

بعضو عضو ز سر تا بپا بشارت داد / بجز رخ و تن و جان و دل رسید نوید

نوای ابر مطرب نواخت کانک عود / صلای اشرب ساقی مراد کام چشید

کسی که شمع از باده کرد جام داد / کسی که منکر نیستیم بود ستم دید

بچشم خویش دید و شمع توانست / شراب خوردن و را که محتسب نشنید

ولی که بودش از زره اتقوا بیم / در آمد از در لا تقنطوا دراو دمید

ز بیم روز جزا گر تهی شدش قالب / ز ساغر امید زنده شد جاوید

خرد که بود ز هراس دیو و دد در بند / کنون بمقعد صدق چابک آمد امید

روان که بود درین کهنه دیر افتاده / کنفش بهجت ساقی لب تو عرش آمد

تنی که بود ز زر قوم دیو دردی کش / ز دست حور و ملایک شراب نوشید

سری که بود لگد کوب چرخ مردم خوار / ببال عشق و طرب تا ببام عرش پرید

کجا فراق و کجا آنکه از دم حسان / ز جانب نفس تحفه وصال وزید

از این مقوله مزن دم دگر زبان در کش / که فیض را سخن اینجا دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید — که عید نو شد و [illegible] رسید

مجال دیو مده در دلت که ملک آمد — مباش غافل فرصت [illegible]

هزار بار ز تو دل قابل نزول ملک — چه آرزو بجز آن دل که [illegible]

بگوش تا بتوانی که گر رفت نعم — شقی شقی است [illegible]

بود که گوش ما نیز از قسم باشد — تو از سعادت [illegible]

بزار بر در رحمن و مشتری می باش — که زانکه از ره [illegible]

دلی که جای شیاطین در او بود نه دلست — دل آن بود که بود بر درش [illegible]

بروی شدن نپسندد ملائک را — درون شدن نگذارد جنود [illegible]

درون خانه دل دیو را چه زهره رود — خدای هست چو [illegible]

شراب تازه کشید و دمید از جام الست — کسی که یافت حیات ابد ز عشق [illegible]

خموش چون شود از گفتن هی آن گو — بگوش هوش خطاب الست [illegible]

شهود عشق ز نجوای نحن اقرب است — جنود زهد نیاوردن [illegible]

رحیم اقرب خط تقرب باشد — که قرب راز ره [illegible]

و لیس ذلک الا لمن رجا وعدی — و لیس ذلک الا لمن یخاف وعید

بیمن فیض هدایت گرفت عالم را — که رهنمای کسان است از ضلال بعید

خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند — سوی آن کو که عشق براتم دادند

پارسیان خرابات الستم کردند — از دم روح فزاشان برکاتم دادند

عشق بگرفت فرارم ز نشست [illegible] — سیئاتم بستند و حسناتم دادند

فیض

فیض [illegible] ز فیض دگری [illegible] — [illegible] که نشان ثباتم دادند

عشق صبحی [illegible] در دل افسرده [illegible] — هر که را سیر نمودند حیاتم دادند

هرچه دارم بعوض خوبتری بگرفتم — چون گذشتم ز صفت جلوه ذاتم دادند

چون سپردم صفت [illegible] — نو بنو طلعتی از ذات صفاتم دادند

بار عقلی که از اندیشه الم بود گران — چون فکندم ز غم و غصه نجاتم دادند

زیر ظلمات حیات آب [illegible] — ره بسرچشمه خضر از ظلماتم دادند

چه گشادی که شد از دولت [illegible] — شکر که در این شیوه ثباتم دادند

هرچه یافتم از دولت شبخیزی بود — کام جان از برکات خلواتم دادند

کاسه فقر گرفتم بکف عجز و نیاز — چون بدیدند فقیرم صدقاتم دادند

فیض تبدیل صفت کن [illegible] — لیک مقامات ز تبدیل مقامم دادند

[illegible] لب غنچه در میان آمد — شاد خندان بگشاد در دل [illegible] آمد

گفت [illegible] فیض [illegible] — ملک از بام سماوات [illegible] آمد

بر هوا نغمه از گلشن فردوس [illegible] — عطر [illegible] گلستان [illegible] آمد

با عروسان حقایق که [illegible] — رسم خطبه دگر [illegible] آمد

[illegible] از جای [illegible] اسرار — که ز صحرای قدس آهوی [illegible] آمد

جامی از چشمه تسنیم [illegible] — شادی آنکه دلت [illegible] آمد

تا کی از غم [illegible] — مژده باد که [illegible] آمد

ز ره فقر بخواه آنچه [illegible] — صدقات از همه [illegible] آمد

مژدگانی بده ای [illegible] باده — که ز میخانه [illegible] می زنگین آمد

سخن فیض تماشا کن و بنگر که در او
در ز بحر معانی بچه آیین آمد

عارف خدای دید و در اصنام جلوه کرد
زاهد ز حق به بت پی چشم و دل ابا کرد

باز اهل ان خام بجوشند عارفان
زانک این خیال پخته خیال محال کرد

زاهد برو که نیست مرا آن سر نزاع
دانا به اهل عربده کی قیل و قال کرد

هر کس بگرد خال چه داند که حال چیست
آنکس شناخت خال که خود دید حال کرد

حق از جوانبش نفت چو یکی طیفی بدید
از ذو الجلال رو بسوی ذو الجمال کرد

عارف ز روی سینه خدای را
یا چشم عبرتش چو نظر در جمال کرد

که در سما و ارض دگر خلقت جمیل
در هر نظاره خطهٔ آن جمال کرد

مشتاق بیخودی نظرش سوی جام بست
جام از نه او دست می لعل زلال کرد

واعظ چه گفت دین خوبان حلال نیست
گفتم ترا حرام و مرا حق حلال کرد

ناصح چه گفت روی نکو آفت است
آن ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد

گفتی که باطلست که این حق کلام
حق روشن است باطل او این سؤال کرد

دنیاست باطل نظر هر که سوی است
وانکس که بهر سیم ورزش قیل و قال کرد

از خاک برگرفت و دگر سوی خاک برد
این صد هزار شوری چه با جدال کرد

از پا شکند نخل جوانان سر قد
با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست فیض کین دل از این جهان
بسیار سروری چو تراه پایمال کرد

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد
چه بضاعت عجبی که به میران ببرد

سیئاتش حسنات آید و ده چندان
خبر درد مرا هر که به درمان ببرد

چه دعا ها کنمش گر خبری باز آرد
از دل من غم و اندوه فراوان ببرد

مژده وصل گر از دلبر جانی بکسی
چه ثوابی که به پاداش ملوان ببرد

اجر صبح برد انکه غمم عرض کند
قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد

قصه غصه دوری چو بخواند یک یک
اجر آنرا عدد ریگ بیابان ببرد

نقد جان بر طبق عرض نهم بهر نثار
تا چه قاصد خبر از لعبت جانان ببرد

دل و جان هر دو بمکتوب نهم با مکتوب
دل به دلدار و هم جان بر جانان ببرد

قاصدی کو که غمم را بتواند برداشت
سیل اشکم مگر این کوه به پایان ببرد

آهی از سر دهم از سینه بسوزد دوزخ
رخصت دیده دهم قلزم و عمان ببرد

مگر این آتش سوزان به تنم در گیرد
باد خاکم بسر کوی عزیزان ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان تا قیست
کیست گردی خبری جانب ایشان ببرد

اهل معنی همه جان هم و جانان همند
عاشق هم قبلهٔ هم دین هم ایمان همند

در ره حق همگی همسفر و همره اند
زاد هم مرکب هم آب هم نان همند

همه بگذشته ز دنیا بجد ازو کرده
همعنان در ره فردوس رفیقان همند

همه از ظاهر و باطن هم آگاهند
آشکارای هم و واقف پنهان همند

عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کل
همه فرزند بهم و در ره اخوان همند

همه از صورت هم معنی هم میشکرند
همه هم آینه هم آینه داران همند

مرهم زخم همند و غم هم غم خوار
چاره درد هم و مایهٔ درمان همند

یکدگر را همه آگاهی و نیکو خواهی / در ره صدق و صفا قوت ایمان همند

همه چون حلقه زنجیر بهم پیوسته / و سبدم در ره حق سلسله جنبان همند

بر کسی بار نه و بار کش یکدگرند / خار جان و دل خویشند و گلستان همند

یکدگر را سپر نیزه و جگر خود را تیر / بدل خویش همه دشوار هم آسان همند

همه ز خویش ستانند و ستانند اغیار / ماتم خویشتن و خرمی جان همند

دل هم ابریشم یار و دو چشم هم / چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند

گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند / ور بمعنی نظر آری سر و سامان همند

هر یکی در دگری روی خدا می‌بینند / همچو آیینه همه واله و حیران همند

حسن جانان یکی در دگری بتوان دید / مظهر حسن هم و شاهد جانان همند

همه در روی هم آیات الهی خوانند / همه قرآن هم و قاری قرآن همند

طرب افزای هم و چاره هم در هر کار / مایه شادی هم و کلبه احزان همند

غزل دیگر اگر فیض بگوید بربیت / شرح حال دگران را که غم جان همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند / گر بباطن نگری دشمن ایمان همند

جگر خویش و دل هم ز حسد می‌بینند / پوستین بره پوشیده و گرگان همند

تا که باشند در اقلیم ریاست یکتا / در شکستن هم و جوینده نقصان همند

واعظان گرچه بنشینند و سخندان ملکی / گفتن دگر و دل زین قوم کجا آن همند

آه ازین صومعه داران تهی از اخلاص / گرچه رهزن ز اخلاص مریدان همند

ساده لوحان که فرا رند و دراک نفس / رسته‌اند از همه آفات و جمیلان همند

زاهد و عابد

زاهد و عارف همه بر درگه حق / خواجه تاشان هم و بنده سلطان همند

خوبرویان جهان مظهر لطف ازلی / مست چشمان هم و خسته مژگان همند

دردمندان مجازی که جگر سوخته اند / چون نشینند بهم شمع شبستان همند

گاه سازند بهم گاه ز هم بگریزند / همه یکسانند گهی گاه رقیبان همند

اهل صورت که نه از معنی خبری / همه در رشک زر و سیم فراوان همند

خویش با خویش چرا شور کند در تلخی / همچو زری که برین مایه دهان همند

مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند / تا نشستند بهم رهزن ایمان همند

خلل بزمی که در آن حضرت والای نیست / بجای یکسانی همه شیطان همند

فیض خاموش ازین حرف نصیحت کم کن / از گروهی که در ایمان همه اخوان همند

درد یک عشق باده نوشان جوش کرده اند / بر خود ز یکدلی همه سرپوش کرده اند

با و اصلاشان که بجرمت گرفته اند / هر شبی گران می سرجوش کرده اند

سوی جناب عشق به پرهیز رفته اند / پرهیز را ز رندی ردا پوش کرده اند

هر جرعه گران بی بیغش کشیده اند / جان را عوض داده و خون نوش کرده اند

از بهر بارهای گران در ره حبیب / سر تا بپای روح همه دوش کرده اند

از پای تا بسر همه روح مجرد اند / از لطف طبع ترک تن و هوش کرده اند

دارند گفتگوی نهان با جناب دوست / بر خویش پرده از لب خاموش کرده اند

پنهان ز زیر پرده زندی روان خویش / در معرض سرورش همه گوش کرده اند

یکدم نشسته غافل و غافل گمان مکن / کاینان ز اصل خویش فراموش کرده اند

درویک اثبلالسی کغنچه خورده اند — تا لقمه زکاسه سر نوش کرده اند

هم عقل زراز عشقش دیوانه ساخته — هم هوش را بیادش بیهوش کرده اند

زرها سوی چو دست ارادت کشیده اند — با شاهد مراد در آغوش کرده اند

زهاد خام را نظری در آورند — زانان که در محبت حق جوش کرده اند

با درد نوشش شاید اگر رحمت کنند — زانان که صاف باده حق نوش کرده اند

تا شعر فیض بصیرت شنیده اند — از شعار خویش جمله فراموش کرده اند

ای خنک آن هستی کو دعوی هستی کند — با کمال عجز اظهار زبردستی کند

چون بر آید ذره دعوی بر اوج رفعت — در حضیض جهل هستی [illegible] پستی کند

هستی آن دارد که هستی بخشش از هستی او — غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند

نیستی هستی در حقیقت خود ضدی فرد را — مستش ار دعوی کند هستی ز سرمستی کند

او زبردست است کو تو ت نهد در دست تنها — آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی کند

رفعت آن دارد که خود را خوار دارد در فرمان او — هر که فرمان بر بود با جاه و پستی کند

جهالت آن [illegible] — دعوی هوش آن کند کز عشق حق [illegible] کند

آن نفس هشیار گردم که گردم [illegible] — مست حق در آن نفس هشیاری [illegible] کند

مست مست حق بود هشیار [illegible] — غیر از این در دو گر کند دعوی ز سرمستی کند

میروم با پای دل [illegible] — این دل من بهر من [illegible] کند

غیر زلف دلبران کس [illegible] — مو به مو [illegible] کند

در کف فیض آید ار آن [illegible] — زانکه [illegible] خورده مستی کند

باده خواهم کز من مستی کند — چون بجام آید بدن مستی کند

چون رسد بر لب ز رفتن در دهن — مو بمویم جان و تن مستی کند

باده خواهم که از بوی خوشش — عشق حق در جان من مستی کند

از سرم بیرون کند ما و منی — ما و من بی ما و من مستی کند

کفر و ایمان هر دو گردد مست از آن — هم یقین هم شک و ظن مستی کند

باده کان بیخ غم را بر کند — خون در بیت الحزن مستی کند

جرعه بر خلق اگر قسمت کنند — پیر و برنا مرد و زن مستی کند

زاهد و عابد اگر نوشند از آن — هر دو را سر و علن مستی کند

در چمن گر نفحه زان بگذرد — بلبل و گل در چمن مستی کند

گر بدریا قطره افتد از آن — در صدف در عدن مستی کند

گر زند بویی از آن بر کوه قاف — جان عنقا در بدن مستی کند

جرعه زان می اگر روزی شود — فیض را بی ما و من مستی کند

افلاک را جلالت تو پست میکند — املاک را مهابت تو پست میکند

هر جا دلی که عشق تو در وی کند نزول — هوشش ربایدو خرد مست میکند

هر نیست را عنایت تو هست میکند — هر هست را ارادت تو نیست میکند

علم تو احاطه ذرات کاینات — لطف خفی شماره هر هست میکند

جان را ز آسمان بزمین لطفت آورد — تا قدر آن بلند شود پست میکند

سازد ز نطفه قدرت تو صد عجب — تا جان کند نگار ز تن شست میکند

تا دیده اش گشاید و ظلمت زا کند / تا برخند کرد و پاپیت میکند
بر اهل خیر چون بگشاید دری ز بخت / بر روی آن گشاد دری ابت میکند
زرزاری ار چه میرسد از گردش سپهر / لیکن تلافی چو داخت میکند
جای حوادث است جهان بند ایت / گاهی کند خنده و گهی پیت میکند
بیماری چو دست دهد یا عدو د عا / سعی طبیب و کار زبر دست میکند
هردم که فیض میل جهان دگر کند / دستش گرفته دست تو پا میکند

با هیچکس این کشمکش آن یار ندارد / جز با دل سرگشته ما کار ندارد
بر دوش من افکنده فلک بار امانت / زان چرخ زبانمت که این بار ندارد
بیمارم و بیماریم از دست طبیب است / دردا که طبیبم سر بیمار ندارد
گویند که از رخ تو ره دیدار شود به / این چشم تر طاقت دیدار ندارد
غمخواری یار است علاج دل بیمار / آن یار ولیکن دل غمخوار ندارد
سهل است اگر مهر تو آرایش جان کرد / بگذر ز دلم این آزار ندارد
زاهد کندم سرزنش عشق که عار است / عار است که از زهد کسی عار ندارد
از عشق گذر کن که ترا زندیشه خار است / کین گلشن قدسی گل بی خار ندارد
غمخوار بود چاره آن دل که غمین است / بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

خدای عزوجل گر ببخشدم شاید / سزای بنده کیش چو من نمی آید
بهرچه بستم جز حق شکسته باز آید / دل مرا که نواز یاد حق نمی شاید
برای تو شد عقبی بسی نمودم سعی / ز من نیامد کاری که جان بکار آید

بریم آنکه

بریم آنکه بیاد از خجل شرم فرو دل / دلم لطافتی امروز می بیاساید
رفته ام به ره حق چنانکه باید رفت / نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید
مگر ببخشد جرم همچنان را / ز هیچ هیچ نیاید ز هیچ هیچ آید
تمام روز در این غم بسر برم که صباح / برای این شب استم چه می زاید
دلم رسیده ز من بهتری نمی یابد / اگر دو چار تو گردد بگوش باز آید
حدیث واعظ بر کونه در خور فیض است / بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بر در که توجه خلقان روا شود / آن را که تو برانی از این در کجا شود
خود را چو حلقه بر در لطف تو برزنم / باشد بروی من در لطف تو وا شود
آن را که رد کنی ز در خویش بو لهب / وانکو نوازش قبول کنی مصطفی شود
دم ترا کسی نتوان خلاف کرد / هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود
دریای خیر روز نخستین گشوده / امید است روز پسین نیز وا شود
از مایده مواهب تو خورده چاشنی / نومید کی شود دل غمگین چرا شود
از فیض بحر جود تو بسیار برده ایم / داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
هر نعمتی که لطف کنی ذره کرم / توفیق ده که شکر یکایک ادا شود
ما گرچه نیستیم سزای کرامتی / لیک از تو ما سزای سزد گر سزا شود
گر هرچه آوریم مین زر همان برم / ای وای ما که روز قیامت چها شود
ما بنده در تو و شرمنده تو ایم / داری روا که قیامت ما هبا شود
فیض است در که تو از این در رود کجا / کام جوارح همه زین در روا شود

با دوست کو رازی ار چه امینش باشد — شاید ز برون در دشمن بکمین باشد

چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم — اگه بود از راز تو با دل چو قرین باشد

از راز چو پرده زدم از دل به دل افروزم — اگه نشود تا رازم چون بکمین باشد

رازی که نی از حق پی دم شنود آزاد — از حس نبود محرم هر چند امین باشد

از حسن نگاهش گر رمزی بدلم گوید — در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد

گویند ز این و آن تا چند سخن گویی — زان رو که در آن باشد زان رو که در این باشد

گر شکرم آن را که نه شکرم این را — چون جلوه که حسنش که آن دگه این باشد

چه شکری از مهرش تبری ز نم دل — من مشتری آنم کان زهره جبین باشد

آن را که هوای او در فیض نیاید آب — در آتشم او سوزد و جان خاک زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود در راز توان بود — چون غم همه غصه تو بود خار توان بود

بازار جهان را چو غنیمت نیست شناسی — هر چند فروشنده خریدار توان بود

گر عافیت نیست که این بحر ابرانست — شکرانه بیماری بیمار توان بود

یک ذره گر از مهر تو تابد به دل جهان — بر هر دو جهان قائم انوار توان بود

یکدم گر از آن زلف دوتا بوی توان برد — عمری دو جهان را همه عطار توان بود

گر قهر تو خواهد ز جهان هیچ نماند — در مملکت واحد قهار توان بود

در میکده لطف تو بی خویش توان گشت — در مصطبه قهر تو هشیار توان بود

در حضرت قهر تو خطایی نتوان کرد — در مشهد عفو تو خطاکار توان بود

گر باغ تماشای تو را در نگشایند — در حسرت آن در پس دیوار توان بود

چون مار سیستان ز خود رسته ز هستی — منصور توان بودن و بر دار توان بود

گردی تو در خور ب نمایند لب ق — حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود

ای فیض طلب کن که طلب چون طلب اوست — گر بهره نباشد که طلب کار توان بود

غم فراق تو ای دوست بیشمار بود — به دل چو غصه گر هست یکی هزار بود

بهیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود — دل از خوش است بغیری ببوی یار بود

خوشا دلی که بجز حق کسی نگیرد انس — اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود

درون سینه به دل راز خویش میگویم — دلت پرده در درون سینه راز دار بود

مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب — به درگهی که سر سروران به دار بود

شود عزیز ابد آنکه تو دهی عزت — نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود

چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود — اگر صیام و قیامش یکی هزار بود

دعا اثر نکند تا عنایتت نبود — هزار دختر سعد ار چه در کنار بود

اگر نخواسته باشی نجات عاصی را — شفاعت شفعا ار چه بیشمار بود

مدت خواهش نیست ز تقصیر ... ان — چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود

دلم چو سر کند در حقایق ملکوت — ز رو غلط رود اطلس و شاعرم عار بود

بمجلسی که تماره اهل عرفان را — رفیض دم نتوان زد چه در شمار آید

تماب سالزمین و مهر جان بهار شود — تماب التفات تا سیل دل بهار شود

تمام روی تو نتوان بیک نظر دیدن / اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود
ستاره بنما یا بلای از رویت / که قرص مه ز خجل آفتاب خوار شود
بکف نهاده سر خود وصال می خواهم / کدام تا بر تو زین دو اختیار شود
برای دولت جان که در تنت مرا / براه دولت فتم چون تنم غبار شود
بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم / که گر بسینه بماند یکی هزار شود
بیا و درد دل من یکی یکی بشنو / تو چون نهی بلبم گوش خوشگوار شود
دمی چو شد شرم این بیگانه نیخوانم / زنعش حربه که مه داغی دو چار شود
من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر / زکار زار مه واکه کارزار شود
اگر بوصف ظلام غم فراق ترا / زبان وصف شود دم شرار شود
رود چو جان ز تنم دل ز غم بهانه زود / درون خانه تن شمع این فرار شود
بنزد دوست ز رای فیض دیک ارایج / شمرده گر شود غصه بیشمار شود

خواست دلم که ماتم سور شود نشود / ز سرم آتش هوا دور شود نمی شود
از سر او هوس بیهی جز غم عشق کی برد / ظلمت شب بغیر روز نور شود نمی شود
مهر بتان دلفریب عقل ز سر برد / مستی باده هوس شود نمی شود
زانکه چشید ذوق می وصل ز بهر [illegible] / دیده که دید روی دوست کور شود نمی شود
زاهد خشک را شراب ست که زنگ کند / دیو بصحبت ملک حور شود نمی شود
زاهد اگر ز مهر صد شعله شود دلش چه سود / هر حجری ز آتشی طور شود نمی شود
خوی بدی چو جا گرفت می نرود نشد کسی / مار بگونه از فنون مور شود نمی شود
دوش دلم ز بار عشق کاش ز بهر … / پای کی گردن ز سیر مراد دور شود نمی شود

یا بوعده

یا بوعده کهی خاطر فیض خوش کند / ماتم من بدین فنون سور شود نمی شود

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد / این مایه آشوب و بلا را که خبر کرد
خون شد ز پا دو سراپرده فطرت / ز آسایش جان جور و جفا را که خبر کرد
این تن زکجا رده بسر منزل جان برد / این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد
آرامگه بیخبری بود بهشتی / بیداری و هشیاری ما را که خبر کرد
در دایره کون بغیر از تو نگنجد / من چون بمیان آمده ما را که خبر کرد
در کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد / تقدیر کجا بود و قضا را که خبر کرد
روزی که الست بیارست جهان را / هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد
عشق تو بهر پی سر بازاره چنان یافت / معمار خرابات فنا را که خبر کرد
این عقل چنان راه تو بیراهه نبرد / برهم زن عیش دل ما را که خبر کرد
سودای سخن فیض چنان بر سرش افتاد / این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

خنک دیده کان ترا دیده باشد / ز گلزار جنت گلی چیده باشد
سراپا نظر گشته باشد کسی کو / جمال ترا یک نظر دیده باشد
چه دیده است چشمی که رویت ندیده / چه بشنیده آن گو نشنیده باشد
بجمی تو دزدیده ننگرسته باشی / که هر یک نگاهی بدزدیده باشد
خرامان براهی که بگذشته باشی / لبا دل ز حسرت خراشیده باشد
نقاب ار گشایی و گر رخ بپوشی / ز نامحرم آن روی پوشیده باشد

گره گر زنی زلف را درکش ای — بهر طور باشی پسندیده باشد
نشاط دلم از نشاط تو خیزد — نخندیده باشی نخندیده باشد
کسی کو گرفته است در بر خیالت — به بیداری او خوابها دیده باشد
خیال کسی را که در سر مقیم است — محالست یک لحظه خسبیده باشد
کسی را که عشق نگاریست در سر — ز سیمای او غم تراویده باشد
چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض — سراپای موزون و سنجیده باشد

هر آنکس که خود را پسندیده باشد — بهر مویش ابلیس خندیده باشد
نباشد پسندیده جز آنکه حقش — در آیات قرآن پسندیده باشد
ز انوار ایمان و اسرار عرفان — فروغی بسیماش تابیده باشد
ز دیدار او حق پدیدار آید — که نور خدا از وی تراویده باشد
در آیینه روی او صاحب دل — خدای جهان را عیان دیده باشد
بحق بسته باشد دل نیک پی را — ز بیگانه و خویش ببریده باشد
بود بهر حق جنبش آن زنده دل را — نفس بوده تا باشد نجنبیده باشد
خلایق ز حق سوی باطل گرایند — ز حق سوی حق او گراییده باشد
بود مردمان را همه ترس از هم — خداترس جز خود نترسیده باشد
نخسبد دو چشم دوبینان همه شب — یکی بین دو چشمش نخسبیده باشد
پسندیده دشمنان نیز باشد — ز بس دوست او را پسندیده باشد
خنک آنکه چون فیض گلهای قدسی — ز گلزار لاهوت بچیده باشد

الهی ای

عیش دنیا بجز خسان نرسید — جز بمحنت بعاقلان نرسید
سود کرد آنکه دل ز دنیا کند — محو از آن در از زیان نرسد
گشت بیچاره آنکه دنیا خواست — هر چه را خواست دل بدان نرسید
سود دنیا زیان زیانش سود — زین دو چیزی بکاردان نرسید
جان عارف که گشت از دو جهان — در جهانش بگرد جان نرسید
از هوا و هوس کسی نگذشت — که به شربت که جنان نرسید
هر که دل در سرای فانی بست — همت کوتهش بدان نرسید
هر که روزی ز باده خواست زقوت — دست جانش بقوت جان نرسید
هیچکس سر بنان فرو نارد — که نیابش به آب و نان نرسید
هر که دنیا بآخرت نفروخت — هم ازین ماند و هم بآن نرسید
همت هیچکس نشد عالی — که بفضل علو شان نرسید
نتوان شرح این معانی فیض — نه بدبیت کز بیان نرسید

سوخت هر چند دل بجان نرسید — کارد غم باستخوان نرسید
جان بلب گشت روی یار ندید — آنچه میخواست دل بآن نرسید
پای خواهش ازین جهان کندم — دست کوششم بدان جهان نرسید
خواستم تا بآسمان برسم — دست کوته به نردبان نرسید
خواستم دل ز غم بپردازم — دست رازم بهر بان نرسید

غصه این و آن دلم خون کرد — قصه دل بین و آن نرسید
غمگساری نماند در عالم — بکسی از کسی فغان نرسید
از غم جان خبر نشد دل را — ناله دل بگوش جان نرسید
بس دعایی که از زبان برخاست — باز گشت و باسمان نرسید
غم پیری نخورد پیر سپهر — به فغان دل جوان نرسید
غم جانی نخورد جبـ نی — دل زاری به بستان نرسید
سوخت پروانه شمع رحم نکرد — گل بفریاد بلبلان نرسید
ناله هر چند از دلم افروخت — شرری زان باسمان نرسید
ای خوش آنکس که تازه ... — نوبهارش بهر جان نرسید
هر که چون فیض دل ز دنیا کند — به عیبش زبان نرسید

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید — نوای دلکش بلبل نمو بهار رسید
سحاب خرمی آبی بروی کار آورد — نوید عیش بفریاد روزگار رسید
شکفته شد گل سوری فلک بهوش آمد — بیا رمی بکلک ستی هزار رسید
رسید ناله عاشق بگوش یار آخر — بسوی او نظر رحمت زیار رسید
صبا پیام وصالی زکوی یار آورد — شعاع خسته قراری به بیقرار رسید
قرار گیر دلا ما به قرار آمد — کنار یار بکش ای جان که آن نگار رسید
شب فراق به صبح وصال انجامید — شکفته شد چو گل آن دل که غنچه وار رسید
فراق جان مخور از شراب وصل — زلعل یار به صهبای خوشگوار رسید

بپای لنگ و دل تنگ این ره را — دلم بیار رو روانم بدان دیار رسید
بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد — کنون نماند غمی یار غمگسار رسید
هر آنچه خواست دلم شد بمدعا حاصل — هزار شکر بمید امیدوار رسید
دعای نیم شب فیض را که روی نشد — کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

دل ز رادنی کند آنکس که برا علا نظر بندد — شکوفه برگ نفشاند که تا با دام بر بندد
ترا از رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر — زبالا قطره می آید که در پایین گهر بندد
نسوزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی افتد — ندارد درد سر چون کس چرا چیزی بسر بندد
نمی گنجد بیک دل غیر یک معشوق ... — نه بندد تا ز معشوقی بمعشوقی نظر بندد
سر اندر راه او بازو کمر در خدمت آن نه — که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد
نهی سر بر درش بخشد ترا از موقف تاجی — ببوسش گر نبندی ترا او ترش کمر بندد
به الله دست و جان کن و بخراند ... — اگر بعد از قبل ... رخش در بندد
دل با حق بپیوند که اخلاص ... — کسی محض تواند شد که خود را ... بندد
بیا ای فیض دست از خویشتن ... — که با دوست جدا از روی اغیار در بندد

جان جز خیال رویت نقش دگر نبندد — دل جز بغم کویت رخت سفر نبندد
بوی تو تا بیابد جان بگرد گلی را — روی تو تا ببیند بر رقت نظر نبندد
مهر تو تا نشاند بنگ جان کجا نخسپد — گر خدمت نماند ... کمر بندد
آن روح گیرد پاک در جسم ... — جسم ... بندد ... در بندد

در گلشن حقایق یک گل چو تو ندید … در روضهٔ خلایق چو تو ثمر نبندد
تمامی از رخان را انگشتی از لبان را … از خار گل نروید در نی شکر نبندد
آنکس که دُرد دیت می خورد از محبت … غیر از تو در ضمیرش مهر دگر نبندد
رو از تو بر نتابم تا کام خود نیابم … دایم یقین خداوند بر بنده در نبندد
سودای شعر گفتن از تست در سر فیض … آن را که در درون نیست چیزی بسر نبندد
مرغ خیال کس را کس بال و پر نبندد … هر جا پرد بر او کس راه گذر نبندد
عاشق چو هست صادق یک لحظه نیست بی دل … معشوق بر خیالش راه نظر نبندد
یاری که دل نشین شد جانی چو جان قرین … بر هجر ره ببندد بر وصل در نبندد
عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان … لیکن بشوق صورت پای نظر نبندد
از عشق حق نصیبی زاهد را نباشد … نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد
بهر بهشت بندد زاهد کمر اطاعت … جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد
خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی … حاجت بنزد آن بر کو بر تو در نبندد
از خلق باش پنهان تا جسم تو شود جان … تا در صدف نیاید باران گهر نبندد
اشعار خشک زاهد یا وصف بت نگارد … چون فیض در حقیقت کس شعر تر نبندد

در سر چو خیال تو در آید … دریای فرح برخ گشاید
هرگاه که یاد خاطر آیی … فردوس برین بخاطر آید
نام چو تو بر زبان برانم … هر موی زبان شود سر آید
جان را بخشد حیات تازه … پیکی که ز جانب تو آید

چشم از خط

چشم از خط نامه نور گیرد … جان فیض ز عطرش رباید
تا دیده بخون دل نشویی … حاشا که دوست رخ نماید
چشم نگریسته در اغیار … آن حسن و جمال را نشاید
تا دل نکنی ز غیر خالی … در وی دلدار در نیاید
حق در دل آن کند تجلی … کاین آینه از سوی زداید
چشمی که کند گذر ز صورت … معنیش جمال می نماید
چشم سر و سر گشوده دارم … تا روز کدام در در آید
چون فیض دل شکسته دارد … او را رسد ار شهی سر آید

شکر تو چسان کنم که شاید … وز جز تو ثنای تو نیاید
گر هم نکنم ثنا چه گویم … نطقم بچه کار دیگر آید
آن لب که ثنای تو نگوید … آخر بچه خوشدلی گشاید
آن دست که دامنت نگیرد … از بهر چه ز آستین بر آید
آن پای که در رهت نپوید … سوی که رود بر که آید
آن سر که هوای تو ندارد … بر تن بکدام امید پاید
آن دل که در آن محبتت نیست … در سینه چو لخته می سر آید
آن جان که ز تو نشان ندارد … حقا که بجای تن نشاید
آن دیده که دیده روی خوبت … بر غیر چگونه می گشاید
آن گوش که نام تو شنیده … چون حرف دگر در آن در آید

در سر تا پای فیض از تو — هر لحظه تجلی فرا آید
آنم که سراسر وجودم — پیوسته بجد تو سر آید

هر دم سر پرشورم سودای دگر دارد — آهوی جنون من صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد — زین قطره خون در سر دریای دگر دارد
ای خواجه چه سودا کز سودا برم از سر — کاین دم سر سودایی سودای دگر دارد
پیش نظر عاشق بالای فلک پست است — بالاتر ازین بالا بالای دگر دارد
پهنای فلک گر هست [illegible] — صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد
روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید — هر بار که می‌بینم سیمای دگر دارد
بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع — حسن تو بهر رویی شیدای دگر دارد
مجنون ز تو مجنون شد [illegible] — هرچند که در صورت لیلای دگر دارد
شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند — اما لب نوشینت حلوای دگر دارد
گویند که عنقا نیست در قاف جهان پنهان — قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد
از حسن دلفروزت فردای من امروز است — امروز بدل زاهد فردای دگر دارد
با عشق مکن نسبت سودای هوسناکان — کاین جای دگر دارد و آن جای دگر دارد
هر دل که در آن تازد ز غبار ره پردازد — در عرصه دلها عشق یغمای دگر دارد
دل را سر دنیا نیست آزاده که آنجا نیست — تن را چو سرو آزاد ماوای دگر دارد
فیض ارچه ز ناسوت است آئینه لاهوت است — جان را چو کند صیقل سیمای دگر دارد

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می‌آید — صفای سینه دارد به بر سر [illegible] می‌آید

الحمد

رسید این مژده از بالا بشارت [illegible] — که عنقای می صافی ز کوه قاف می‌آید
همه عالم ز رنگ می مست لیکن اختلافی هست — ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می‌آید
ز رنگ جامت مستیها نقد [illegible] — که زاهد یکشبه دردی و ما را صاف می‌آید
نمی‌باشد دلی پیش ما ز صاف [illegible] — بگوش از صوفی صاف [illegible]
رمید از چشم آن آهو ولیکن [illegible] — ز آهو چون جدا شد نافه عطر از ناف می‌آید
جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد — ولی شیرازه را جز از آن صحاف می‌آید
من بیدل ز دلدارم لبی امید دارم — بشارتهای بهبودی مرا از اطراف می‌آید
کند در لطف اگر خشم [illegible] ز آن قهاری بیند — بسوز دگر قهر از آن الطاف می‌آید
نثار خاک پایش رانده‌ام رایج نقدی — ز من مپذیرد از قلبی ز آن صراف می‌آید
مرا در راه عشق از کسی افتاد مشکلها — کند گر مشکلاتم حل از آن کشاف می‌آید
سزد از هرکسی کاری کشد هرجا [illegible] — ز خوبان ترک انصاف و ز ما انصاف می‌آید
بده ساقی می بخشش که چون از صافی [illegible] — مل از عالم بالا معانی صاف می‌آید
سر غوغا ندارد فیض ما گفت و گو کم کن — ز اهل دل نیاید آنچه از اجلاف می‌آید

چو من کی گر ره مستقیم می‌داند — صفای صوفی و قدر حکیم می‌داند
طریق اهل جدل جمله آفت است و علل — ره سلامت و قلب سلیم می‌داند
ز چشم مست تو بردوشت نسخه عارف — ولیک نسخش را سقیم می‌داند
کسی که حسن تو دیده است عشق فهمیده است — مزاج طبع مرا مستقیم می‌داند
چو عشق مظهر حسنت بقدر من دانی — از آنکه قدر گدا را کریم می‌داند

رموز سر محبت حبیب می فهمد — کنون که نکته نحن را کلیم میداند
همو ست واردو امید در خویش دارم — کسی که معنی امید و بیم میداند
براه مرگ روانست جاهل غافل — مسافریست که خود را مقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارفان یقین — نه خون باشد از آن بیم میداند
کسی که لذت دیدار دوست را دریافت — نعیم هر دو جهان کی نعیم میداند
ندیده هست جمال و شنیده نیست زوال — که ترک لذت دنیا عظیم میداند
میان خوف و رجا زاهدست سرگردان — دو دل شده دل خود را دونیم میداند
بگریه رفت ز خود فیض و فضل اشکش را — حباب وار آن همه در یتیم میداند
نتیجه مهر از دواج مصر عشا — که شور اول دانا عقیم میداند

شود شود که دلم سوی حق ز بوده شود — بجذبه همه اخلاق من ستوده شود
شود شود که روان سوی حق روان گردد — بساق عرش وجودت آسوده شود
شود شود نفسی دیده دلم در خویش — بناز بالش برد الیقین غنوده شود
شود شود که رسد بوی حق ز بوی یقین — چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود
شود شود که بجای رسیم ز نعمت قدر — که آسمان و زمینم چو دود و توده شود
شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل — غبار شرک ز مرات جان زدوده شود
شود شود که بعبودیتم شود خالص — بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود
شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد — ز روی چهره جان پرده ها گشوده شود
شود شود که بر افتد حجاب ما و منم — جمال شاهد ما تا سویم نموده شود

از دو

شود شود که بمفتاح عشق دوست نیاز — دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود
شود شود که کشم سرمه ز نور یقین — بود که بینش چشم دلم فزوده شود
شود شود که شود فیض نکهت خاطرش — بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز نکتهای بیانت خرد فزوده شود — ز لطفهای نهانت ستوده بوده شود
چو نکسته شنوم زان دهان به پنهانی — دری ز غیب بروی دلم گشوده شود
بگو هر سخنی زان لب عقیق مرا — هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود
جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان — عیان در آینه طلعت نموده شود
نموده چهره در آیینه جمالت حق — که صدق بنده گیم در تو آزموده شود
اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی — ز رهشت این سر پر سیخ من ح سوده شود
بیا و این ید و بیضا بسینه من نه — بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود
جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش — بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود
خوش آن دمی که بیک جلوه ام کنی نابود — نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود
سرم چو خاک شود بر سر رهی افتم — بود که در کف آنجا بپات سوده شود
رز لفهای بلندت خرد ز دست رود — ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود
گهی هلال و گهی بدر در شب زلفت — نماید ار به نسیمی ز هم گشوده شود
بچشم پاک چو پسند بروی تو فیض — جمال شاهد لاریبش نموده شود
زبان به بستم از این پس ز گفتگو تا هم — ز لب شکر تو سخن شنوده شود

شود که زدهنت بوسه ربوده شود / شود که از دل من عقده گشوده شود

شود که کاکلش شود سران دهان نهان / زتنگنای عدم بسته گشوده شود

شود که زوصالت بمدعا برسد / غبار حسرت ازین آینه زدوده شود

شود که تیغ کشی بهر ارمت کردن / توجه تو دعشق من آزموده شود

شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار / ترحمی که بدل داری آن نموده شود

شود که باروی تا که سر نهم برهت / بخاک راه که از تو جبهه سوده شود

شود که آتش عشقت بسوزد این تن / برکنار تو خاک سیاه توده شود

شود که دست امیدم بمدعا برسد / زکار بستهٔ من عقده ها گشوده شود

محال باشد فیض ازینکه عاشق را / بدین بستر راحت دمی غنوده شود

خوشا زمان که ترک کام کردند / بکام عارفانه ز نام کردند

بخلوت انس باجانان گرفتند / بعزلت خویش را گمنام کردند

بشوق طاعت و ذوق عبادت / شراب معرفت در جام کردند

زبهر صید معنی دانهٔ ذکر / فکندند و زفکرش دام کردند

بحق بستند چشم و گوش دل را / محبت را بعرفان رام کردند

بحق پرداختند از خلق رستند / بشغل خاص ترک عام کردند

نظر را وقف کار دل نمودند / بجان این کار را اتمام کردند

زدنیا و غم دنیا گذشتند / مهم آخرت انجام کردند

کشیده دست از آسایش تن / نه محنت همچو فیض آرام کردند

خوشا آنکو زنابت با خدا کرد / بحق پیوست و ترک ماسوی کرد

خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد / گذشت از هوس ترک هوی کرد

خوشا آنکس که دامن چید از اغیار / بیار و چه فرد اکتفا کرد

خوشا آنکس که فانی گشت از خود / ز تشریف بقای حق قبا کرد

خوشا آنکو در بلا ثابت قدم ماند / بجان و دل بعهد ذر وفا کرد

خوشا آنکو لذت دار الفنا را / فدای لذت دار البقا کرد

خوش آن دانا که هر دانش که اندوخت / یکایک را عمل بر مقتضا کرد

خوشا آنکو بجد بس صباب عقل / مهم و نامهم از هم جدا کرد

خوشا آنکو به تنهایی گرفت انس / چو فیض ایام بگذشته قضا کرد

آنان که ره عالم ارواح پویند / مردانه ز آلایش تن دست بشویند

بر فوق فلک رفته بحجابات بر آیند / بویند گل غیب و گل از خویش بروید

این طایفه نورند و حیاتند و وجودند / با هر که نشستند چو جان در تن اویند

و ز آنان که بود بستهٔ تن پای خردشان / هرگز گلی از عالم ارواح نبویند

زنگ تنشان ز آینهٔ جان نزداید / دل را ز گل عالم اجسام نشویند

این طایفه موتند و عدم ظلمت و جهلند / بر نحو نشان سرد ارواح بمویند

و آنان که نه اینند و نه آن مشتاق تو / در کشمکش این و آن شیفته پویند

چوگان قضا سوی ز برشان ببرد که / رفتند کهی زیر و سراسیمه چو گویند

رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند / نصف دلشان شاد که از راه بگویند

عزمی که دو جا بشکستن ای کار نماند
مردان خدا فیض چنین راه نپویند

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگوئیم
ای کاش ز بن شهر تلی چیل بپویند
تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید
زین باغ ملایک گل اخلاص نبویند
بر نامه چند نویسند گناهان
کو اشک ندامت که بدان نامه بشویند
داریم نهان سینه از خلق ز خجلت
دانیم خدا دید این را چه بگویند
آرند گر و بی حسنات از دل پر درد
ترسم که مقبول بشیر چو بجویند
ما معصیت آریم و بشر زیاد داند
از ما همه در مو و جمله موی فند
جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم
زان پیش که از ذره و مثقال بجویند
امروز بیا تا طلب توفیق بجنبیم
فرد است ز خاک تن ما خار بروید
ای فیض بیا از غم ارواح بموئیم
زان پیش که در ماتم احباب بمویند

تا برهنهای ولایت رسیده اند
از دست دوست جام محبت کشیده اند
از تیغ قهر زنده کی جان گرفته اند
وز جام لطف باده بیغش چشیده اند
هر چند گشته اند سراپای صنع را
غیر از جمال صانع چون ندیده اند
طوبی لهم که بره او فلک سیره اند
بشری لهم که از سر جهل پاکیزه اند
قومی دل از دو دست نداده اند بهر
جز آنکه جام های محبت چشیده اند
افتاده اند در شب ظلمت فراق
شب داند از انکه لذت دنیا چشیده اند
باز امر لطفشان نکند دفع زهر قهر
لیک از می غرور سر دری تریده اند

در ما نشد خوشدل و در منتهای جهل
دارند این گمان که بدانش رسیده اند
جز شکوه نیست بر لبشان جز خط بی دل
غیر از امل ز عمر نصیبی ندیده اند
با این همه مرنی و دون بسته دل
آیا درین عجوزه شو با چه دیده اند
صد سال عمر اگر گذرد با هزار سال
این قوم خام که همان نارسیده اند
زان قوم منت فیض و از این قوم ...
او را اگر برای سخن آفریده اند

گر زنم لاف از سخن شعر این تقاضا میکند
مست لاف از خوی من شعر این تقاضا میکند
جای لاف این سخن آن کاو ...
شعر را این است و من شعر این تقاضا میکند
دعوی عرفان و عشق و حرف هجران وصال
بر تر است از حد من شعر این تقاضا میکند
هر چه دل کرد آرزو و جان از ان
آرم آنرا در سخن شعر این تقاضا میکند
گر مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن
گر چه دارم هر دو فن شعر این تقاضا میکند
گاه قصدم زینت دنیاست از حسن بتان
کان بت است و راه زن شعر این تقاضا میکند
خط و خال چشم و ابرو زلف و رخسار و دهان
هست رمزی از فتن شعر این تقاضا میکند
هست حق عقبای من حسن بتان دنیای من
گویم از هر دو سخن شعر این تقاضا میکند
نیست یکسو داد شعر فیض از جهت ... لان
گوید او گر با و من شعر این تقاضا میکند

حق را میگویم بجام علم این تقاضا میکند
آرم برای خام خام علم این تقاضا میکند
عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من از سخن
گویم جوابی نا تمام علم این تقاضا میکند
برهان چو آرد پیش من برهان بوم اندر سخن
حق را باو گویم تمام علم این تقاضا میکند

امیدوار راه عدل تا شد مرام این عمل — زبان بیارم در کلام علم این تعاطی کنید

از نور مصباح تقی تا ره ببینم نستسین — حاشا نهم در راه کام علم این تعاطی کنید

حرفی بیارم در زبان از روی بهمن وگمان — محروم را سازم امان علم این تعاطی کنید

اغیار را دارم عبث از ره بجام کردس — تا در خیال گیرم مقام علم این تعاطی کنید

سایل شوم بر هر دری بیم از ره و بیسری — شاید برم از فیض عام علم این تعاطی کنید

فیض وره فتاده کی تحصیل علم باده کی
ربا ده هش اید بام علم این تعاطی کنید

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند — در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند

عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست — کو هر چه میکند همه از بهر حق کند

هر کس که از جوار رت عشقی عرق ریخت — در ورطه کشاکش دنیا عرق کند

افلاک انجمند دبیر امیر عشق — که روشنایی آرد وگاهی غسق کند

گاهی طلوع وگاه زوال گهی غروب — گاهی سحر گهی فلق وگه شفق کند

آنکس که چار عنصر تن را به عشق سوخت — سلطان حاش حکم زمین طبق کند

از حکم آنکه ماه تواند شکافتن — گردون اگر کشد سر خورشید شق کند

علم از خدا چو گیر دی بی مکتب و کتاب — که شرح سماواتی وگه باب سبق کند

در دفتر سینه نبود نور عشق فیض — با مولوی بگوی که ترک ورق کند

جرعه ام را جام و مینا تنگ شد — نیستم رو دارد دنیا تنگ شد

اشک راهم

اشک راهم راه کر جایی نماند — نهفت گردون نهفت دریا تنگ شد

تنگ گردد سینه چون دل شد فراخ — از فراخی سینه را جا تنگ شد

چون نفس شد عالم حسن و خیال — عالم پیدا و پنهان تنگ شد

از زمین و آسمانم دل گرفت — روح را حضرا و غبرا تنگ شد

ساغرم سرشار شد از فیض حق — آب شد بسیار دریا تنگ شد

یافتم چون ره بشر نگاه قدس — بر دلم دنیا و عقبی تنگ شد

سینه پیش از کوه دارد تاب فیض — نور حق را طور سینا تنگ شد

عمر شد از آرزوی دل تبه — روزگارم در تمنا تنگ شد

دل مرا از اندیشه اسباب دنیا سرد شد — آخرت با یارم آمد از زوها سرد شد

چون شدم آگه ز بهر از علوم آخرت — بر دلم دنیا و ما فیها سراسر سرد شد

هر کهم دل گرم گردید از تماشای جهان — یادم آمد آخرت دل از تماشا سرد شد

دیدن کلفه از دو صحرا طبع را چون بر فروخت — مردنم یاد آمد از گلفداز صحرا سرد شد

نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود — بر دلش از زندگی لذات دنیا سرد شد

بر دل ارباب عقبی لذت دنیا سرد — نزد اهل معرفت لذات عقبی سرد شد

هر که اصحاب دنیا را گلاب دو چند — سرو زیر را ماند و از مردار دنیا سرد شد

آتش مهر و زر و زیور چو در دلها گرفت — زمهریر مرگ آمد جوش دلها سرد شد

گر تو گندی دل ز دنیا ور نه او خود میکند — زین سبب اهل خرد را دل ز دنیا سرد شد

هر کسی را وقت مردن دل شود سرد از هوا
فیض را از زندگی دل از هواها سرد شد

خویش را از دست دادم روی از بنموده شد | شد مرا نابوده بوده بوده نابوده شد
هم تو رای هم تو رهبر خویش را الحق بپرس | او رسید در حق که او از خویشتن آسوده شد
کام عمران یافت کو در راه طاعت صرف کرد | وقت او خوش کوش در راه حق فرسوده شد
زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره | دست مشفقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد
دور چون با عاشقان افتاد خود برپای خواست | زان عنایت مستی ار بستیم افزوده شد
عشق را نازم که شوید پاک هر آلوده | کو سوی ما هر آنکه وارسته آلوده شد
عشق تیشه زد صفا سینه را از زنگ شرک | زنگ شرک سینه ام زین صیقلی زدوده شد
جان روشن آن بود کآیینه جانان بود | عمر همو آنکه در راه خدا پیموده شد
فیض را دیدم بسرعت میرود گفتم کجا | گفت نور حق ز وادی ایمنم بنموده شد

گفتگوی این نهانها سالها در پرده بود
چون شنیدند اغیار از آن گر پرده نسوده شد

نی غم ازین بیدانی کی مرد | زنانند این سبک عقلان بپندارد
نه مردم مرد حق هر چند برد م | گرد این جهان چشم جهان کرد
کرهه کردگرد اگر دعا لم | نی غم سواری زیر زین کرد
سواری هست پنهان از نظرها | ز نامحرم زنان پنهان بود مرد
بود مرد آنکه حق را بنده باشد | مرانج بنده کی مرد هست هر مرد
بود مرد آنکه آرد بر هوا پای | رگ و ریشه هوس از سر بدر کرد
خود را برنه دل فیض کردی | بروی دار بان خود را ازین کرد
مردان باید که چون او در اری نموده شد | در همان ساعت بپای تیغش بوده شد

مردان باشد که چشم و گوش و دست و پای او | جمله از راه خدا بیهوده فرسوده شد
مردان باشد که دنیای دنی چون شناخت | همت عالیش از لذات آن آسوده شد
مردان باشد که آتش از هوای نفس او | پیش از آن کاندر لحد ارکان جسمش توده شد
مردان باشد که بهر جلوه انوار حق | کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد
مردان باشد که او هر چند علم آموخت باز | کرد کوشش تا کز برو دانشش افزوده شد
مردان باشد که کرد او غسل از اشک ترم | دست و پایش چون بشوب معصیت آلوده شد
عمر صرف گفتگو کردیم کس فیضی نبرد | خود خجل گشتیم از خود سعی ما بیهوده شد

ای دریغا خلق را گوش پذیرفش گر بهست
آنچه گفتی فیض در پند کسان نشنوده شد

در دل شب خبر از عالم جانم کردند | خبری آمد و از نخبر انم کردند
گوش دادند و از آن گوش سروش افکندند | دیده دادند و سر دیده و روانم کردند
آشنائی تماشا که رازم دادند | آنکه از دیده بیگانه نهانم کردند
مستیم را نقاب خمشی پوشیدند | زیر این پرده چو خورشید عیانم کردند
بنمودند جمالی ز پس پرده غیب | در نگاهش به تحیر نگرانم کردند
شد سودار فرو هی که من از حسرت آن | آب کردند و ز دیده روانم کردند
در زمین طرب بم باراقت دادند | مایه شورش عشاق جهانم کردند
گوش و جان را ز ره غیب نوشی آمد | سوی او آنکه عهد و امم کردند
باده صافی توحید بکامم دادند | از خودی رسته ولی بام و تم کردند
تازه شد روح بیک جرعه از آن می که سکد | وقت پیران زمان خوش کن جوانم کردند

گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون   عقل و هوشم بگرفتند چو حیرانم کردند

داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق   قامت چشم و چراغ دو جهانم کردند

نظر همتم آنجا که توانست رسید   بنظر پرورشم داده همانم کردند

کام دل یافتم از همت عالی صد شکر   کانچه مقصود دلم بود چنانم کردند

فیضها یافتم از عالم بالا آن شب   در شتابا بدی فاتحه خوانم کردند

نیست در دستم از آن فیض کنون جز نامی   همگنان گرچه بدین نام نشانم کردند

فیض را گفت کسی دعوی این چند
گفت خاموش سر ره عیانم کردند

کشد هر جنس من جنس خود و هم جنس من گردد   دل از خود چون به تنگ آید بگرد آن دهن گردد

چو گردم تشنه بینی دلم زان لب سخن گوید   چو آب زندگی جویم در آن خط ذقن گردد

می هستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر   ز حال دل خبر گیرم در آن زلف رسن گردد

که از صند دل بصند آید که صند گرد و لنعبد چه   ز قد از آتش ارم مرو از قد من گردد

اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت   چو در خلوت نشینم دل بگرد انجمن گردد

روم سوی چمن گر من ز دام میشود صحرا   بصحرا گر روم صحرا از اشک من چمن گردد

چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم   زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد

دلم گم کرده چیزی را نمیدانم چه چیز است آن   اگر یابی برو از خود بگرد خویشتن گردد

دلی کو در جهان کل نباشد وصل را قابل   پناه صاحب دل برا ظلال و من گردد

محالش با وطن باشد چو بشناسد من و ما را   شناسد گرمن و ما را بگرد او من گردد

بود حب وطن ایمان وطن جائی را بود جان   وطن را گر شناسد جان قربان وطن گردد

ز یاران فیض بیخوا هد چرا چون خال گرید   دهن گردد سخن گردد سخن گرد دهن گردد

جهان را بهر انسان آفریدند   ورنسان سر پنهان آفریدند

بانسان قیروان و بدن جهان را   از آن در چشم انسان آفریدند

چو انسان بود روح آفرینش   ز روح الله در وجدان آفریدند

بیا جان در ره جانان فشانیم   که جان را بهر جانان آفریدند

فرو ناید بکس بر در که دولت   سرم از خویش لب بان آفریدند

دلم از درد پیدا رشته تند   ز درد عشق بار درمان آفریدند

دل هر ذره ماهی سر آید   جهان را از آب حیوان آفریدند

برای یک گل خود رو هزاران   هزاران در هزاران آفریدند

چو خوان آراسته از بهر عشق   نمد از حسن خوبان آفریدند

نمکدان از دهان شکر لبها   می و ساغر ز چشمان آفریدند

نکویان را دل آسوده دادند   دل ما را پریشان آفریدند

دل عشاق را از شیشه کردند   دل خوبان ز سندان آفریدند

دل زاهد در از گل سرشتند   گل عشاق از جان آفریدند

پیاد اش سجود اهل طاعت   بهشت و حور و غلمان آفریدند

جزای سرکشان از نفس تاجر   جحیم دود و نیران آفریدند

از آن پیوسته خوش عمی یا هم   گران این و ازین آن آفریدند

میان فیض و مقصودش ز هستی
بسی کوه و بیابان آفریدند

نهادم سر بفرمانش بکن کو هرچه میخواهد
سرم شد گوی چوگانش بکن کو هرچه میخواهد

کند گر مست و ویران زند گر بر هم اسباب آن
من و حسن لبانش بکن کو هرچه میخواهد

اگر زورم سیه دارد وگر شرم تبه دارد
من و زلف پریشانش بکن کو هرچه میخواهد

ز دست من چه می آید بجز مسکینی و زاری
زدم دستی بدامانش بکن کو هرچه میخواهد

دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش
من و لطف فراوانش بکن کو هرچه میخواهد

اگر دل میبرد از من وگر از من وگر جان میکشد از تن
فدا هم این و هم آنش بکن کو هرچه میخواهد

ترا ای فیض کاری نیست با دردی که زو آید
باو بگذار درمانش بکن کو هرچه میخواهد

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید
ره اغیار را از خویش بستم تا چه پیش آید

چو دیدم پای سعی خویش از ره بسته بگشودم
بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید

چشیدم در ازل یک جرعه از خمخانه عشقش
هنوز از نشئه آن باده مستم تا چه پیش آید

بت من هستی من بود تا دانستم این معنی
به نیروی یقین این بت شکستم تا چه پیش آید

گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را
کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید

ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد
امید از ماسوای او گسستم تا چه پیش آید

شکستم از دوی نفس بد از کام جان یک یک
ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید

بنان قرص دخلقانی قناعت کردم از دنیا
ز حرص و از دریغ خلق رستم تا چه پیش آید

بصورت گاه من شد پیش و در معنیش پس بودم
از این معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم از این گفتار بی کردار پس کردم
دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید

دلم

در سر بوالهوس گر چون شرر و شور میرود
در دل همت یار با دل ره دور میرود

عشق بهر که داد جان هست ز خاک و خاکدان
زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

در سر چو در از اماله عاشقان شنو
قافله خیال من سوی صمد ور میرود

هر که ز عشق تافت جان یافت حیات جاودان
او نمرد از بمرد زنده بگور میرود

نه غلطم کجا که کور ز ربی نور حق شتافت
موسی ز دست خویش شد جانب طور میرود

هیچ نیافت انکه او لذت عاشقی نیافت
گر همه در بهشت عدن در بر حور میرود

این دل پر ز تکلان عشق جانب حق همی برد
وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود

آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند
خام فسرده را صلا گر به تنور میرود

هست بهر خم فلک باده و نشاء دگر
هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود

فیض چو دل بعشق داد بر ز قصه جهاد
شاد شد از سر و زبار سوی سرور میرود

زنده دل ارچه بدان عالم نور رسیده بود
جاهل مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود
بسته نشأه فنا سوی گور رسیده بود

هر که درین پدید شد آخرت پدید
در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود

وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا
چون برود ازین جهان هم کر و کور میرود

هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش
وانکه بمعصیت تنش ناقص و عور رسیده بود

هر که ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت
او ز شرار آتشی سوی شرر رسیده بود

سوی بهشت میرود هر که بجست یار برد
قعر جحیم جا کند آنکه ز زر رسیده بود

هر که بچشم تسلا رست چو ماری شود
وانکه اسیر حرص شد خود چه مور میرود

غفلت خویش بین که چون غره گفتگو شده
ماتم خود که نشسته در پی سور رسیده بود

سراپای دلم شیدای آن است | که شیدای سراپای تو باشد
غبار دل بآب دیده شویم | کنم پاکیزه تا جای تو باشد
خوش آن شوریده شیدای بیدل | که مدهوش تماشای تو باشد
ز هجرانت بجان آمد دل فیض | وصالش ده اگر رای تو باشد

چو در جان و دل من جای داری
بیا تا دیده ام جای تو باشد

چکنم دلی را که ترا نباشد | چکنم تنی را که بقا نباشد
بزنم زنم سر نفس و هم جان | برهت سر و جان چو فدا نباشد
بروم در آتش اگر بر آنی | که بسوزم آنرا که سزا نباشد
شکنم دو پا را برهت نپوید | ببرم دو دست ار بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترا نبیند | بنواز ز نور ضیا نباشد
ببرم زبان را چو نگویدت شکر | دو لبم بدوزم چو ثنا نباشد
نخورم نانی که به طاعت آرد | چکنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن بکشد چو بارت | بکجا برم جان که فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت | همه را بسوزد چو سزا نباشد
بجفا نسوزم ببلا نسازم | که شهید عشقی که بلا نباشد
بجهنم ایم چو تو باشی آنجا | نروم بجنت که لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار
که حدیث بودگان ز صدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد　　هر جا که گلی چاشنی از بوی تو دارد

چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی　　آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد

هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد　　قربان شوم عشق تو هم خوی تو دارد

حیرت که گذشت سراپای وجودم　　هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد

که سوری و که داغ نهی گاه گذاری　　هر عیش که دل راست ز پهلوی تو دارد

هر عاشق بیچاره که از بند بلا جست　　آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز هم اجزای وجودت

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از سر ازل پرده به روی تو کشیدند　　اول در ایجاد به روی تو گشادند

آمد چو ماه راز نهان درج حقایق　　اول سر آن حقه به بوی تو گشادند

آفاق پر از غالیه مشک ختن شد　　آدم که سر طره به موی تو گشادند

صحرای زمین را همه ایوان تو کردند　　دریای سماوات به روی تو گشادند

افلاک همه جانب تو گوش نهادند　　افلاک همه چشم به سوی تو گشادند

انجم همه نور از رخ زیبای تو دارند　　بر عارض شب طره ز موی تو گشادند

از باده رب ارواح چو یک جرعه چشیدند　　جام از تو گرفتند سبوی تو گشادند

چون روی تو دیدند نظر از همه بستند　　نظارگیان های و هوی تو گشادند

الوان گره زده است دالای تو بستند　　ابواب سعادت به روی تو گشادند

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهان را　　آن قافله را راه به کوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض　　این آب حیاتی که به جوی تو گشادند

نور ازل ظهور

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص و عام شد　　حکم قضا نفاذ یافت کار قدر تمام شد

دانه گندمی فکند آدم پاک را ز خاک　　بهر شکار روح قدس مرکز خاک دام شد

گشت فلک بامر حق بهر وجود کاینات　　خلعت هر حقیقه در خور خود تمام شد

چون مراتب وجود جای گرفت یک بیک　　آنکه ز لبس ظهور کرد در همه را امام شد

میکده را گشود در ساقی باده الست　　عاشق رند باده کش معتکف مدام شد

زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند　　وانکه ز باده ننگ داشت طالب ننگ و نام شد

وقت رجوع چون رسید بهر جزای قول و فعل　　جان که ز تن رمیده بود باز به جسم رام شد

یافت حیات تازه دوست مغز در آمد از پوست　　در تن و جان دشمنان طالب انتقام شد

خام چو داده دل بکام کار دلش بماند خام　　فیض چو پخته دل ز کام کار دلش بکام شد

دیده ز نور جمال دوست چون پنها کشید　　سر ز خیال آن گوشه چشمی به سوی ما کشید

نوجوانان چون بیاد نرگس تو شیدی　　اول هر جرعه یاد من شیدا کشید

ور شب زلف نگار ره زنی گشت کم　　بهر من روزی دل گم گشته پیدا کشید

از پی نظاره دیوانه گان ورزند عقل　　بر گذشتن ای پریرویان سری بالا کشید

از دل پر غصه ما کر کرا ورد شود　　خوب رویان یک بیک تنها قبا ما وا کشید

دل نه تنگ آمد مرا از نام و ننگ ای عاقلان　　یار سر مستان مرا در عاشقی رسوا کشید

فیض میخواهد که با مستان کند هم شربی　　بر در میخانه آمد بهر او در دل کشید

بیدل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود　　بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود　　بی من و دل بسر شود بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا تویی رنج مرا شفا تویی — تشنه‌ام و سقا تویی بی تو بسر نمی‌شود
در دل و جان من تویی گنج نهان من تویی — جان و جهان من تویی بی تو بسر نمی‌شود
یار من و تبار من مونس و غمگسار من — حاصل و کار و بار من بی تو بسر نمی‌شود
جان بغمت گم کرد تن شود ار فنا بشو — هر چه بجز تو گو برو بی تو بسر نمی‌شود
غیر تو گو برو بباد غیر تو گو برو زیاد — بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمی‌شود
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش — حله نور گو مباش بی تو بسر نمی‌شود
کوثر و حور من تویی قصر بلور من تویی — صوم و صلات من تویی بی تو بسر نمی‌شود
شربت آب گو مباش نقل و کباب گو مباش — راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمی‌شود
عمر من و حیات من بود من و نجات من — قند من و نبات من بی تو بسر نمی‌شود
هول ندای هر کسی مرا ز بیخ و بن — هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی‌شود
گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر — جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمی‌شود
گر ز برت جدا شوم یار غمت رها شوم — خود تو بگو کجا شوم بی تو بسر نمی‌شود

فیض ز حرف بس کند بسته درین هوس کند
ذکر تو هر نفس کند بی تو بسر نمی‌شود

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند — خویش را بی خود و سرمست بکوی تو کشند
جان بخورشید فقد چشم حقایق بینان — برقع چشمه خورشید ز روی تو کشند
خستگان بر در ظلمات در کند زند — هر طرف دست بیازند که موی تو کشند

عاشقان با جگر خسته و چشم پر آب
تشنه آب حیاتی که ز جوی تو کشند

هر چه بینند جمال تو در آن می‌بینند — صورت هر چیز بسوی تو کشند
سرو را در نظر آرند بیاد قد تو — گرد گلها ار بر بینند که بوی تو کشند
هر ثناهر که کنند و رخی هر کس همه را — به له الملک و له الحمد بسوی تو کشند
زور ایشان بود آنکه که برویت نگرند — شب زیانی که در آن طره موی تو کشند
سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود — همه را بخته و سنجیده بسوی تو کشند
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسان است — مزه نی شکر از تلخی خوی تو کشند
زاهدان در دوش جام هوا و هوسند — عاشقان باده صافی ز سبوی تو کشند
هر کسی روی بسوئی بابدی دارد — آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند
کمر بندگیت بسته سراپای جهان — همه الوان نعم از سر کوی تو کشند
کبریای تو بسی بر سجود زند از د — صوفیان چونکه سبحان نعره هوی تو کشند
فیض فریاد کنان بر اثر بانگ رود — هر کجا ناله دل سوز به بوی تو کشید

ما سر کن مکانیم ما را که می‌شناسد — از دیده ما نهانیم ما را که می‌شناسد
هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم — برتر ز آسمانیم ما را که می‌شناسد
همنشین یاریم از خلق بر کناریم — هر چند در میانیم ما را که می‌شناسد
ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم — بیرون ازین جهانیم ما را که می‌شناسد
از نام ما مگویید در نشان مجویید — بی نام و بی نشانیم ما را که می‌شناسد
در هر جهت مپویید و از مکان مجویید — بیرون ز هر مکانیم ما را که می‌شناسد
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد — برتر ازین و آنیم ما را که می‌شناسد

ما عاقلان مستیم ما مستان هستیم   اقرار منکرانیم ما را که می‌شناسد
گم گوی غیر اسرار در در صدف نگهدار   با جز بیکرانیم ما را که می‌شناسد

خوش آنکه چشمکان غمش را رها کنند   تا وعده‌های اهل وفا را وفا کنند
آندم که دوست گوید ای کشتگان من   از لذت خطاب بنازم جهان کنند
در شور وجد رقص در آیند عاشقان   از شوق دوست جامی جان را فدا کنند
آندم که دوست پرسش بیمار خود کند   درویش بیکسان بیکسان همه کار دوا کنند
عاشق اگر الست اگر بشنوند از او   بیخود شوند و تا به قیامت بلی کنند
گر فیض محو دوست شود حالت نماز   کروبیان قدس بدو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند   کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند
عارفان از عشق اگر گردند مست   رازها در سینه کی پنهان کنند
عاشقان را دوست هر دم جان نو   بخشد ایشان باز جان قربان کنند
زاهدان گر زین جهان بس بگذرند   این جهان را روضه رضوان کنند
عابدان گر بهر جانان جان کنند   عیشهای نقد با جانان کنند
اهل دنیا گر ز صورت بگذرند   عیش را صافی و جاویدان کنند
عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام   دردشان را عاشقان درمان کنند
گر مریدان پند پیران بشنوند   کار را بر خویشتن آسان کنند
واصلان از راه اگر گویند باز   سالکان را کج و سرگردان کنند

آنچه با جگت کنند اهل نظر   عاشقان با گفته فیض آن کنند

بکوی سرو قدی گر گذر توانی کرد   به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر سر کار دریابی   ز دل شکایت بجا بدر توانی کرد
چو دانی آنچه تو می‌رسد نوشته شده است   ز خار خار تاسف حذر توانی کرد
خدای را بعدالت اگر شناخته   نکوهش بد اسباب سر توانی کرد
اگر ز نفس سر غبار بزدائی   به چشم سر رخ او نظر توانی کرد
اگر نقاب ز قدر طلعت ازلی   بیک نگاه اندر اثر توانی کرد
ره آستانه جانان و هند اگر تا بار   سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد
اگر ز عالم صورت بصدق دل یکی   بجان بعالم معنی سفر توانی کرد
چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق   حدیث عشق چنان مختصر کرد

مرا دردیست در دل فی چو سردرد   دوای آن نه در دکر است و نه سرد
دوای درد من دردیست سوزان   که آتش در زند در گرم و در سرد
طبیبی مشفقی ربانی کو   که دردم را تواند چاره کرد
نمی بینم بعالم سرخ رویی   نهم تا بر در او چهره زرد
بسوی اولیای حق نشانی   نه نزد کیست یا رب از زن و مرد
بسی گشتم بسی جستم ندیدم   کسی کو باشدش یک ذره زین درد
همه عمرم درین شد و آخر شد   نه مقصودم بدست آمد نه همدرد

بنه دل فیض بر دردی که داری خوشا حال کسی کو دارد این درد
طبیب حق دوا جز درد حق نیست بدرد او شفا یابی ز رحمت درد

کاهی بغمزه‌ای دلی آباد می‌کند کاهی بلطف غمزده‌ای شاد می‌کند
انکو زیاد می‌نرود یک نفس مرا شادم اگر مرا نفسی یاد می‌کند
بیچاره‌ای شکسته اسیر بلای عشق دل را درین قضیه که امداد می‌کند
گم گشتگان وادی خونخوار عشق را سوی جناب دوست که ارشاد می‌کند
غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند دل تنگ شد که ناله و فریاد می‌کند
در چشم من سراسر آفاق تیره شد شام فراق بین که چه بیداد میکند
باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست کاین بوی دوست عالمی آباد میکند
بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا جرم تو نیست حسن خداداد می‌کند
یا دست نزد او سخن فیض و شعر او کی او بدین وسیله مرا یاد می‌کند

این دل گم گشته خود را جستجوی میکند عمر شد سوی صراط الله روی می‌کند
گر نباشد لطف حق پاینده ره پیمای کی شود کم ره ما را غیر لطفش جستجو کی می‌کند
کیست تا طاعت بدل سازد گنه را غیر او خون آهو را بجز او مشکبوی می‌کند
اغنیا محتاج او شاهان گدایان درش اهل جنت را نوازش غیر او کی می‌کند
صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است ابر لطف او مرا از شست و شو کی می‌کند
دوست در دل میکند منزل اگر از خانه غیر رو چو پاک از ما خلقی این رفت و روی کی کند

هر که او را رفتن آن خاک در روزی شود تکیه بر ایوان جنت آرزوی می‌کند
هر که بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید طیب انفاس با جور تو کی میکند
در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان طایر گلزار جان با غاد خو کی میکند
فیض تا عاشق شد از لذات عشقی هم گذشت با کسی از بهر دنیا گفتگو کی میکند

هر دل که عشق ورزد از ما و من بر آید سوی یقین گر آید از شک و ظن بر آید
از عشق نیست خوشتر گشتم جهان سراسر کوشم بجان درین کار تا جان ز تن بر آید
زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم تلخش بجان بنوشم تا کام من بر آید
گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاک گرد چمن کشم آه دود از چمن بر آید
گر آتش نهانم پیدا شود به محشر دوزخ بسوزد از رشک و دودش ز تن برآید
گر روی تو ببینم هنگام جان سپردن قبرم بهشت گردد نور از کفن بر آید
بر باد زلفت ار جان بیرون رود ز قالب سنبل ز خاک قبرم مشکت از بدن برآید
حمد تو می نگارم بر لوح هر هوایی شکر تو میگذارم هر جا سخن بر آید
گر شعر فیض خوانند زاهد سر از منبر بس آه آتش افروز از مرد و زن برآید

یاران بیائیم ز بهر خدا در سبو کنید آلوده غمم بمی شست و شو کنید
جام لبالبی از آن دستم ار ز دست بهر خدا شفقت من نزد او کنید
چون مست میشوید ز شرب مدام دوست مستی نبده هم بدعا ار ز و کنید
ابریق می رسید مرا گاه وضو کنم در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

یارا چون شوم بریده به میکده
ز بهر صحبتم خم می فرو کنید

از خویش چون روم بیم باخود آورید
رنگم چو زرد گشت به بیم سرخ رو کنید

وقت رحیل سوی ارید ساغری
ایم نخوانیش باز بیم در گلو کنید

تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک
در میکده باده مرا شست و شو کنید

تا زنده ام نمیروم از میکده برون
بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید

در خاکدان من بگذارید یک دو خم
دفنم چو میکنید بیم در گلو کنید

از قرب دم میکده جو جا کنید
از هر خم و سبوی رهی هم گو کنید

وردی کشان ز هم بپاشد وجود من
در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

باید نبیز ز خم یا سبو بدست
هرچند خاکدان مرا جست و جو کنید

می باده کان چو مستیان ارزو شود
آید ز خاک مقبره فیض بو کنید

تغییر این غزل همه علت ز معرفت
در شرح تو بتوش تامل نکو کنید

یاران ز چشم من برخ یار بنگرید
بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید

تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید
عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو عشق سپارید در رهش
بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید

از پای تا به سر همگی دیده ها شوید
حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید

زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر
در چشم سر منبع انوار بنگرید

دکان جان و دل بگشایید در غمش
اقبال کار و رونق بازار بنگرید

از سوز جان متاع فراوان کشید عرض
ز الفت اشتراش خریدار بنگرید

چشمی بسوی گلشن اخوان ما کنید
افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیده به ... ملا
کردار خویش زشتی کردار بنگرید

شور عشقی کو که دل را بر سر کار آورد
بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد

آتشی در من زند از من بسوزد ما و من
گوش مستیهای ما در حلقه یار آورد

نور روی دوست عالم گیر شد بر سی حجاب
پرده خاتم شود تا تاب دیدار آورد

هر که دید از جمال دوست را انکار کرد
جرعه از باده عشقش با قرار آورد

میکنم در پرده مستی ترسم از شوری کنم
غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

میکنم در پرده مستی تا خس خشکی مباد
در گلستان حقایق خار انکار آورد

عشق باید تا درین ره دکان آتش زند
از نی رگهای تن هر شان ناله زار آورد

در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر
بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد

هر کرا خواهد چشاند از خم خود جرعه
این متاعی نیست کاندر اکس به بازار آورد

گر ببیند مگر عاشق خورشید رخش
مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم درکش زبانی در خموشی صبر کن
یار شاید بلبل شیرین را بگفتار آورد

مژده از هاتف غیبم رسید
قفل جهان را ز غم آمد کلید

کوی زمین دان سعادت ربود
هر که غمها بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد مگر
آنکه زهیتش تو زند ... برید

آنکه ازین باده ننوشد ... زند
تا به نغمه اهل من ... ید

سبز کرد سبو یا به خم | کاردی از جام مدر یا رسید
تا چه کند در دل و در جان مرد | نشئه این باده چو در سر دوید
ساقی ازان نشئه تجلی کند | عاشق بیچاره شود ناپدید
خود چو نهایت نبود عشق را | کی برسد وصف شه بی ندید
کوش که تا صاحب معنی شوی | فیض نه از تو گفت و شنید

چو تو در بر من آیی اثری ز من نماند | چو جدا شوی ز جانم رمقی بتن نماند
سخن از دلم برآید بزبان که با تو گویم | چو نظر کنم بسوی تو زبان سخن نماند
بوطن چو بی تو باشم بودم هوای غربت | بسفر چو با تو باشم هوس وطن نماند
ز لطافت جمالت ز تجلی جمالت | همه جان شده است این تن من تن نماند
نمانم بجایی که همین تو باشی اینجا | غم جان و تن نباشد بر او من نماند
دل و جان نخواهند الا که دهم بتحفه تو | چو نخواهدت توانم دل و جان من نماند
دم نزع گفت جانم ز بدن جدا کشندم | همه دوستان بیارت که غم بدن نماند
پس مرگ اگر بیادت نفسی بجان برآرم | شود آنچه این تن من چه تن و کفن نماند
ز زمانه یادکاری چو سخن نباشد ای فیض | رسان سخن بجایی که دگر سخن نماند

شد تهی از عشق سر این باده میخوانه ماند | صاحب منزل برون خاک خشت خانه ماند
معنی انسان رفت و صورت انسانی بست | جان ز تن می از قدح شد قالب و پیمانه ماند
بی نیاز شد زین جهان کلیات عشقی بگوا | رخت حرف و صوت از عاشقی فسانه ماند

عاشق عشق مجازی عقل داد و عشق باخت | حسن شد سوی حقیقت از جهان دیوانه ماند
شمع چون آگه شد از سوز دل پروانه سوخت | سوخت شمع و داغ حسرت بر دل پروانه ماند
از برم رفت آن نگار و عقل و هوش من ببرد | یادگارم زان پری داغ دل دیوانه ماند
بار جان با عشق جانان بر نمی‌تابد دل | جان برون شد از تنم در دل غم جانانه ماند
پارسی فیض برگردان گرفت از بهر آن | کآشنایی دوست گرد و جهان بیگانه ماند
هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف | سوخت بس غواص و دم در صدف دردانه ماند

جان اگر میگسلد آن به که بجانان گذرد | قطره چندان به که به عمان گذرد
دل چو غم میخورد آن به که غم دوست خورد | عمر چون میگذرد به که به لب جانان گذرد
حیف ازین عمر گرانمایه که هر لحظه از آن | صرف طاعات توان کرد و بهجران گذرد
گوش دل تحفه حدیث تو کنم تا جان را | دمبدم از پی هم عمر فراوان گذرد
چشم و جان تحفه جمال تو کنم تا دل را | لحظه لحظه نظر حوری و غلمان گذرد
جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من | متصل لشکر دل قافله جان گذرد
دل بشوق تو دهم تا رمقی در دل هست | جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد
هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر | کی دلش در کشش اندیشه طوفان گذرد
فیض دشوار شود کار چو گیری دشوار | ور تو آسان شمری مشکلت آسان گذرد

زور بازوی یقینش زنگ شک میشکند | هر که او از لوح هستی نقش را حک میکند
طرفه ایمنی بمعراج حقایق میرسد | هر که خود را با براق عشق هم تک میکند
اهل وحدت از جهان جز بینند دلش | سر گشت اکنون بعقل خود و دراک میکند

صیقلی کن لوح دل را در ریاضات بدن   صیقل دل چشم جان را ز اعینک میکند

ناخن فکرت بزن بر دل که زخم ناخنش   چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عقل خود چون افکند در دل ز فکرت عقده‌ها   عشق را زانم که دستش عقده‌ها فک میکند

عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد   صد چو طور هستی موهوم مندک میکند

عشق اگر الملک لی گوید و گر خامش شود   مو بموی عاشقان فریاد لک لک میکند

من بدانم تیر مژگان ز دلم چون بسپرند   آنقدر دانم که زخم سینه کاوک میکند

با کسی کو خالی از عشقست صحبت مدار   همنشین با او بسیار اندک اندک میکند

چون درشتی میکند دشمن تو نرمی پیشه کن   نرمی از دل کینها بیرون ابلها یک میکند

نیش لیته حاسدان را از من آزادی رسد   نیک حرف و نشیم کار نازک می کند

دوستان را بر درخت دوستی می پرورد   لطف از دشمنان را یک یک تک میکند

نیست فیض تازه گویان ونه هم از شاعران   نیک کار تازه گویان اندک اندکی میکند

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند   هر چه از هر که شنیده است فراموش کند

تا ابد از دو جهان بی‌خبر افتد مدهوش   هر که یک جرعه‌ای از ساغر ما نوش کند

لذت مستی می ما ده ما هر که چشید   کی دگر یاد شراب و هوس هوش کند

هر که دیده است رخ او نه بر گوش نهد   چشم خود وقف بر آن زلف دلا گوش کند

افسر دولت شد عشق که در سینه دل   هر چه باید همه را خود مدهوش کند

ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید   سینه خویش بر اسرار خود سرپوش کند

بیخود دل ز آتش سودای غم بیهوده   فیض بگذار که این دیگ دگر جوش کند

ز خویش دست بداریم هر چه بادا باد   سخن ز پوست برآریم هر چه بادا باد

اگر چه تخم محبت بلا ببار آرد   بر او ز سینه بکاریم هر چه بادا باد

گذر گذشتیم ز جان و جهان بدوست رسیم   ز پوست مغز برآریم هر چه بادا باد

رهی که دیده وران پر خطرش دانند   بدیده‌ها بسپاریم هر چه بادا باد

اگر چه گریه ما را نمیخرند بهیچ   ز دیده اشک بباریم هر چه بادا باد

اگر چه قابل رحمت نه‌ایم از در عجز   بر آستانش بزاریم هر چه بادا باد

بقصد دشمن پنهان خویشتن دستی   ز آستین بدر آریم هر چه بادا باد

کنیم محو ز خود نقش خود نگار نگار   بلوح سینه نگاریم هر چه بادا باد

چو فیض بر سر خاک او فتیم پیش از مرگ   غزای خویش بداریم هر چه بادا باد

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد   جمله امراض را عشق شفا میدهد

گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم   گاه دگر درد را طبع دوا میدهد

این صدف چشم من گاه گهر ریختن   همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد

هست در آن بحرها موج زنان دُر عجب   بحر بود در صدف عشق چها میدهد

دمبدم اندوه و غم بر سر هم می نهم   بار دل تنگ را وسعت جا میدهد

حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست   دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد

آنکه بستاند دگر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد — گرچه از خود بکس نپردازد

همه از او همه هست خود با خود — جاودان نرد عشق می بازد

کسوت نوبهار زمان پوشد — مرکب تازه دمبدم تازد

گاه شاهد شود کرشمه کند — گاه با شاهدان نظر بازد

که نیاز آورد بدرگه خود — گاه بر خود بخویشتن نازد

گاه سوزد بقهر دلها را — گاه سازد بلطف و نوازد

هست درمان هر دلی دردی — فیض را درد عشق بسازد

صد جلوه کنی همه دم و دیدن نگذارند — گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارند

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان — یک مردم چشمی بچریدن نگذارند

صد بار نظر افکنم آن سوی و کی را — آزرم و حیای تو رسیدن نگذارند

در آرزوی آب حیات لب لعلت — لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند

عشقا جگر سوخته داغ غمت را — در حسن و جمالت نگریدن نگذارند

پرواز کند طایر جان سوی جنابت — در آرزوی وصل رسیدن نگذارند

بیهوده پر و بال معارف چه کشاییم — در ساحت عز تو پریدن نگذارند

قرب تو و حرمان مرا تشنه لبی گفت — نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

در سر سویدای دل و رخ ننماید — در مردمک دیده و دیدن نگذارند

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم
غرق می و تعلیم و چشیدن نگذارند

ز قربت دوست چه گویم که مو نمی گنجد — ز بسکه خود که در آن گفتگو نمی گنجد

چه جای نکته باریک حرف پنهانست — میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد

بیان چسان بتوان زد جمال او حرفی — چو در زبان بیان وصف او نمی گنجد

زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم — چه جای نطق تصور درو نمی گنجد

ز بس نشسته به بالای بلکه گر سودا — به بقعه سر من های و هو نمی گنجد

سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر — که قدر جرعه ما در سبو نمی گنجد

سبو چه شیشه با خم گلوی مات فراخ — چهار بحر که در گلو نمی گنجد

چو در خیال در آیی همین تو باشی تو — که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چو فیض در تو فنا شد و گرچه می خواهد
چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد — دل از خیال تو با خویش گفتگو دارد

شراب از آن بدهد چاشنی وصال و شیرینست — طهور باده که طعم سقاهم او دارد

چه سان طرب نکند دل که ساقیش لب تست — هر آنچه طلب کند جان چو جان گلو دارد

ز پای تا سر مشتاق شد گلو همگی — از آنکه ساقی جان با لب اثر بو دارد

پیاله چون طلبم چون که ساقی مستان — خمی بدست و بدست دگر سبو دارد

چهار بحر صدری بخورم ز دولت تو — فراخوری شفقت دلم گلو دارد

چه لطفهاست که آن یار میکند با ما — تبارک الله ای چه خلق و خو دارد

چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم — که آسمان و زمین گفتگوی او دارد

نظر بلاله بستان کن و به غنچه بنگر — که از گل گلستان ببین چه بو دارد

بهر طرف نگری صنعت الهی بین — بجان خویش نگر بین چه جستجو دارد
ز دست باده پرست آنکه را نبود جبینی — ز چشم ساغر پری زسته کدو دارد

جواب آن غزل مولویت فیض که گفت
میان باغ گل سرخ های و هو دارد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد — سر خود گرفته دل سوی آن دیار دارد
چکند دگر جهان را چو رسید جان بجانان — چو رسید جان بجانان که جهان چکار دارد
سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل — که بان سر و باین دل غم کار و بار دارد
ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی — نه سرم خمیده پذیرد نه دلم قرار دارد
سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق — نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
سر پر غرور زاهد بخیال حور خورشید — دل پر غرور عاشق سر زلف یار دارد
بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ای فیض — که ز بیت شعر زاهد همه خنک بار دارد

در او میزنم در مزدر بسته وا شود — گر تو داری صبر زاهد باش تا فردا شود
میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه وار — تا بسوزم در جمالش لای من الا شود
آب چشم آخر نخواهد رد نم تا گوهری دوست — قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود
پرتوی از مهر رویت گر فتد بر زمین — بگذرد از آسمان عرش زیرش جا شود
زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی — از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود
گر صبا از زلف شکنت نسیمی آورد — عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود
چشم مستت گر نظر بر نیستان افکند — دیده نرگس ز فیض آن نظر بینا شود

ای خوش آن صبحی که چشمم بر جمالت وا شود — تا شب قدری که در کوی توام ما وا شود
پیش از این ای جان نیارم صبر کردن در بدن — بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تا وا شود
هم در امروز از وصالت شربتی در کام ریز — نیست ار امیدم شکیبائیم تا فردا شود
من بخود کی ره برم یا سوی آن عالیجناب — هم مگر لطف تو پرکرد و هدایت پا شود
گر کشم در دیده خاک پای مردان رهت — کام کام دمنزل این راه را پیدا شود
گر در آتش با دم رفتن درین ره میروم — تا چو ابراهیم آن آتش گلستانها شود
موسی جان را اگر گردن نهد فرعون نفس — چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود
بی تعلق چون مسیحا ای تو در روی زمین — تا فراز آسمان چارمت جا شود
گر عنان اختیار خود نهی در دست او — لقمه ساز و تو را این نفس و اژدرها شود
گر زهر شهوت زنیا درائی در غضب — نفس فرعونت در آتش اندره دریا شود
کام نه بر کام مردان رهش مردانه فیض — گر همی خواهی که در بزم وصالت جا شود

هر کجا بود خوبی در فنون حسن استاد — در رموز معشوقی از تو سپرد ارشاد
زلف کافرت کشش تیر غمزه ات جانکاه — دین ز دست این ناله جان از آن کند فریاد
عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد — از لبت شرابم ده زنده ام کن و آباد
بی تو چون توانم زیست با تو چون توانم بود — هجر میکشد پیدا و وصل میکند پیدا
هجرت آتش افروزد وصل پاک می سوزد — ای ز هجر تو فریاد وی ز دست وصلت داد
چند بسر خود باشم از خودم بخر جانا — گرد بر بگردانم نیستم بکن آزاد
از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم — محو یاد تو گردم جز تو هیچ نارم یاد

خواهم ز خود آزادی تا تو را شوم بنده   چون تو را شدم بنده ز جهان شوم آزاد
پیتو در نیفرم من در غم و ز حیرم من   خویش را بمن بنما تا شوم بدیدت شاد
فیض میر ز درد دیدت در بلای هجرت   کی تو این روا داری چون پسندی این بیداد

کم عطایا اعطیت من عطایاک فزد   کم هدایا اهدیت من عطایاک فزد
کم خطایا یغفرت کم ساوی سترت   کم ابواب صبرت من عطایاک فزد
جرمها بخشیده عیبها پوشیده   دردکو شنیده من عطایاک فزد
عفوها فرموده لطفها نموده   در کرم افزوده من عطایاک فزد
طعم ایمان داده ذوق عرفان داده   داد احسان داده من عطایاک فزد
آفریدی بکرم پروریدی به نعیم   مکرم در غم من عطایاک فزد
فیض را که داده شوق بیحد داده   عشق سرمد داده من عطایاک فزد

در عالم حس تا کی جان رنج و تعب بیند   گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند
در عالم عقل ار کو چشم و دل او وا شد   گلهای طرب چیند اسرار عجب بیند
از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق   از جلوه هر محبوب نظاره رب بیند
آیات کلام حق آن خواند و این فهمد   این لذت لبیها بد آن صورت لب بیند
ماند کسی دانا کور و ز نه بیند حس   خواننده پی دانش آنرا که سبب بیند
اسرار طلب میکن چون داد طرب میکن   ورنه دهدت اجری چون صدق طلب بیند
سرباز درین نعمت تن ده به تعب و محنت   در تربیت جان کوش تن گرچه تعب بیند

بافیض

گر فیض بود خوشنود از هرچه ز حق آید   حق باشد ازو راضی با او است او مرضی

محنت این سرا کش روح نجات میرسد   در ظلمات صبر کن آب حیات میرسد
گر تو کنی به دوست رو تن بدهی بحکم او   صد مدد خوش بجان تو از جذبات میرسد
بهر حلاوت حیات تن بنبات عشق ده   چوب چو در شکر رود شاخ نبات میرسد
بار صلوة را بکش تلخی صوم را بچش   بهر صلوة و صوم از و صد صلوات میرسد
مالی اگر رسد برات از دل خویش ده زکوة   در دو سرا دهنده را اجر زکات میرسد
حج بکن ار اگر ترا هست توان و طاقتی   در ره کعبه حاج را صد برکات میرسد
عشق بورز ای پسر در ره عشق بار سه   کشته عشق دوست را تازه حیات میرسد
در ره حق ثبات ورز تا برهی بدوست فیض   عذر فتور خواستن کی به ثبات میرسد

زهد و تقوی ز من نمیآید   میکنم آنچه عشق فرماید
کرده ام خویش را بدو تسلیم   میکند با من آنچه میباید
بکف عشق داده ام خود را   کشدم خواه و خواه بخشاید
دمبدم صور عشق در دل من   عقده را ز نغمه بگشاید
هر نفس ز جهان جان دلی را   شاهدی تازه روی بنماید
هر صباحی تبارکی شوری   شب آیات عاشقان زاید
جان فزون میشود ز شورش عشق   تن اگر چه ز غصه فرساید
عشق تن گیرد و روان بخشد   عشق گل کاهد و دل افزاید

فیض هردم زغیب معنی بکر   آورد نظم تازه آرد پد

شراب عشقتم اندر کام جان شد   زجانم چشمهٔ حکمت روان شد
زترک کام کام دل گرفتم   چو در دوزخ شدم دوزخ جنان شد
زخوابش چون گذشتی در بهشتی   نگر من چنین کردم چنان شد
چو دل دید آن جهان پر از شه زین   فه زر هر مکان و لامکان شد
جهان شد زین جهان و زانجهان دل   فه زر هر مکان و لامکان شد
بخدمت در بزرگان میتوان بود   بهمت از ملایک میتوان شد
بنام دوست از خود میتوان رفت   بیاد دوست بیخود میتوان شد
بفکر عشقبازی دیر افتاد   دریغا عمر فیض اکثر زیان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید   هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید
هر سر کو زمی عشق تو مدهوش نشد   چه شنید از ره گوش و ز ره چشم چه دید
از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند   هر که از مایدهٔ عشق طعامی نچشید
تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد   هر که در صبح ازل ساغری از عشق کشید
آب حیوان که در ظلماتش می جست   بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید
غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ مخواه   مردم چشم دل اهل بصیرت نگزید
هر که در بحر غم عشق فرو شد چون فیض
نه بکس نه زکسی زهد فروشد نه خرید

عرف گلزار گذشتی تو گل را رساند   خار حسرت زرخت در دل گلزار نشاند
انکه ره سوی تو آورد و گر باز گشت   هر که شد محرم دل از حرم بار نماند
زاهد بحر از سر زرشم دست نشست   آنکه این کار ندانست در آن کار نماند
بار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من   راحت جان شد و غمخوار دل زار نماند
کشت بیمار که شاید بعیادت آئی   نگرفتی خبری از دل و بیمار نماند
هر که یکجرعه زجام غم عشق تو چشید   دیده اش باید در کف خمار نماند
فیض بیچاره ره جانب مقصود نبرد
در بیابان غم بیهده ناچار نماند

یاد آن روز که از زلف گره وا میکرد   دو جهان بستهٔ آن جعد چلیپا میکرد
نظری سوی من خسته نهان می افکند   نگه چشم تر از دور تماشا میکرد
ترم کان بدلم میزد و جانم بدعا   تر دیگر بهمان لحظه تمنا میکرد
رفته رفته زمن سوخته جان دل می برد   نرم نرمک بدل از غشوه که جا میکرد
هر چه میدید در این یاک بعبارت میداد   هر چه می یافت در این باده تماشا میکرد
آتشی در دل و جان زان لب تا بان میزد   علم فتنه به باران قدر غنا میکرد
خوش سراجع و پریشانی دلهامیخواست   گاه بر زلف گره میزد و که وا میکرد
گاه بر مملکت عقل شبیخون میزد   گاه تاراج دل و دین علا لا میکرد
گاه جان در تنم از آتش حسرت میسوخت   از ره دیده گهم غمزه در پا میکرد
گاه با من بسر لطف و می دامی شد   گه زغم دل من قهر را عدا میکرد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز   بهر صید دلم اسباب مهیا میکرد

آتش بود چه رخساره می افروخت … آهی بود چو قصد صف دلها میکرد
دل دیوانه گهی کعبه که بتکده بود … گاه می‌بست در قفس و گهی وا میکرد

عاقبت فیض چو تن داد و در این بحر محیط
با قفان گوهر معنی که تماشا میکرد

با خیز بحر خرد بند توان بود … بی‌هاله ز شور جنون چند توان بود
با بی‌خبران بی‌بصران چند توان زیست … در زمره کوران دگران چند توان بود
گر چشم تماشای جمال تو ندارم … با حسرت دیدار تو خرسند توان بود
گر دست مدار آن زلف دو تا دست رسی تا … خود موی توان گشت در آن بند توان بود
با عشق رخش هر چه بخواهی توان کرد … دیوانه توان زیست خردمند توان بود
ما طایر قدسیم و ز خلوت که انسیم … پابسته این کهنه قفس چند توان بود
حیف است که خرسندی نفس کند کس … چون بنده ز اسرار خداوند توان بود
گر فیض جنون شامل حال تو شود فیض … با عیب سراپای هنرمند توان بود

با موج محیط عشق آرام توان داشت
با شورش عشق و داش خردمند توان بود

حاشا که مداوای من از پند توان کرد … دیوانه به افسانه خردمند توان کرد
شور از سر مجنون بنصیحت نشود کم … از آتش افزون شکر چند توان کرد
پنهان نتوان داشت جنون از دل عاشق … در سوخته آتش چه نهان بند توان کرد
واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت … با گوش به افسانه تو خرسند توان کرد
خود چشم ندارد که دهد توبه ز یاران … تا چشم جهان گوش تو پابند توان کرد

ای هم

ای هم نفسان حال دل از من مپرسید … نوعی شکسته است که نتوان کرد
در دستم از آن زلف دو تا نیست چو موئی … خود را از وصالش که چو خرسند توان کرد

از مصر سخنهای شکر ریز تو ای فیض
عالم همه پر شکر و پر قند توان کرد

عاشقی را جگری میباید … احتمال خطری میباید
نتوان رفت در این ره تنها … عشق را بال و پری میباید
گریه نیم شبی در کار است … دود آه سحری میباید
دیده را آب ده از آتش دل … عشق را چشم تری میباید
تری لب سوی پیام شان … خبری یا اثری میباید
از تو با او سخن چو بگذار … راه رو را جگری میباید
تو بمرد جستن دریابی … رند شوریده سری میباید
رشته یار بدست کم نه … روح را لاشه خری میباید
دست در دامن آگاهی زن … سوی او راهبری میباید
نتوانی تو بخود پی بردن … مرد صاحب نظری میباید
چشم و گوش تو بشر آلوده است … چشم و گوش دگری میباید
هست هر قافله را سالاری … هر کجا هست سری میباید
نازپرورد کجا عشق کجا … عشق را شور و شری میباید
چون نگیرد رند سری دست … فیض را لب شکری میباید

عاقبت تکیه کن امید ما را
از وصال تو بری میباید

چو لعلش از لطف جهان کرد | محبت را چو جان از روی پنهان کرد
شراب عشق را آفاق سبی بود | جهان را سر بسر لب ریز جان کرد
جهان چون مست شد از باده عشق | گلی را دل ز لعلش جان روان کرد
روان او رو دست از لطف ار چه | چگویم با جهان با جسم و جان کرد
دل آزادگان را جای خود ساخت | روان عاشقان جان جهان کرد
عنایتهای عشق لایزالی | چو با جان و دل آزادگان کرد
نقاب از روی چون خورشید برداشت | جمالی در هویدایی نهان کرد
ربود از سینه‌ها هر جا دلی بود | چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بروی فیض را الحمد از روی
دوای دردمندان آن کرد

توانی گر درین ره ترک جان کرد | توانی عیش با جان جهان کرد
اگر جان رفت جانان هست بر جای | بجانان زندگی خوشتر توان کرد
چه باشد جان و صد جان در ره دوست | جهانی جان بقربان میتوان کرد
اگر دل از جهان کندن توانی | توانی هر چه خواهی در جهان کرد
گرش سر در نیاری میتوانی | زبر پا فلک را زیر پا ان کرد
اگر دل از زمین کندن توانی | توانی رخنه در آسمان کرد
توانی خاک در چشم زمین ریخت | توانی حلقه در گوش زمان کرد
بود نقش جهان را حلقه فاعل | ولیکن راه هر چه خواهی میتوان کرد
ترا چشم دو عالم میتوان گفت | ترا گوش دو عالم میتوان کرد
گیتی گوشت دل در حلقه جانان | مراد از مرید اش کعبه وان کرد

سر و مرد سپهداران ره اینچنین گفت | سر و مرد عاشقان را آن چنان کرد
دل از خود گر توان کندن درین راه | بسی مشهور از فیض آسمان توان کرد
بوی از گلستان جان آمد | تن مردگان روان آمد
مرهم داغ سینه آگاه | صحت جان ناتوان آمد
نور رحمانی از یمن بوزید | مصطفی راز حق نشان آمد
خار غم در دل زمانه شکست | گل صحرای لامکان آمد
رستخیز از زمین دل برخاست | اهل دل را بهار جان آمد
کشتگان فراق زنده شدند | موسم حشر کشتگان آمد
تن افسرده گرم و خرم شد | دی تن را تموز جان آمد
مهر جان را بهار تازه رسید | دشمن جان مهرجان آمد
آب در نهر دهر جاری شد | زنگ بر روی آسمان آمد
در دل دوستان گل گلزار | بر سر دشمنان سنان آمد
تیغ شد دست بولهب را | بهر حماله ریسمان آمد
بهر فرعون گشت اژدرها | چوب تعلیمی شبان آمد
آب شد بهر سبطیان پیش | خون شد از بهر قبطیان آمد
گران را چهر آتش و دود | دل او را نسیم جان آمد

وصف آن نور بس حلاوت داشت
فیض را آب و تاب از آن آمد

خنک آن کو دلش شد نور جهان برد | روانش یافت از بر و نقین برد

تعلقها بدل خارست یک یک | خوش آن کو از دلش خاری برآرد
نمیدانم چسان می بایدم زیست | شود تا ما سوا الله بر دلم سرد
نمیدانم چه علت باید انداخت | برآرم تا ز خارستان دل ورد
نمیدانم چه خواهم بخت یا برد | بدیوم روبرو در تخته نرد
نمیدانم چه می باید مرا گفت | نمیدانم چه می باید مرا کرد
ز گرمیهای خامان سوخت جانم | دلم افسرده از گفتار دم سرد
خداوندا مرا بینائی ده | بدانم تا چه گو گفت و چون کرد

نمی سازد ترا جز نیستی فیض
برآور از نهاد خویشتن گرد

تا جان نشود رایض و آن فرد | بر دل نشود غم جهان سرد
تا دل نشود به عشق او جفت | جانی کی کرد ز این و آن فرد
در آتش عشق تا نسوزی شیی | جان می نتوان فدای او کرد
بیدردی از آن تمام دردی | در دست دوای مرد بیدرد
در دست دوای هر فسرده | بود آتش متاع جان نگر درد
تا مرد زنان در نسازد نانی | در راه خدای نیستی مرد
بزدای ز دل غبار کثرت | بنگر بجمال واحد فرد

کی فیض رسد بگرد مردان
تا زو نبیت ذره گرد

شهره شهر شود هر که جمالی دارد | گنبد از زخنان هر که کمالی دارد

حسن را جلوه مده در نظر بیدردان | جلوه آفت بود آن را که جمالی دارد
نقش ای مرغ خوش آواز که در بزم صفا | بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد
خط و خالش چو کند جلوه ربا لی سود خوش | دل طاوس بر آن شاد که بالی دارد
گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا | که بزر دکهی هر چه زوالی دارد
گریه بیهوده مکن بی که در دار فنا | هر که راحت طلبد فکر محالی دارد
جان کند در طلب دنی ریکانه خورد | خوار چه شادی است که مالی و منالی دارد
زاید از قسمت خود رزق ورش بیت و بال | ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

فیض را بر سر آن کوی چو منی نخود
بگذارش بهمان حال که حالی دارد

سرم سودا سودائی ندارد | دلم پروای پروائی ندارد
بجز سودای عشق لاابالی | سر شوریده سودائی ندارد
بجز پروای بی پروانگاری | دل دیوانه پروائی ندارد
دل آزاده ام از هر دو عالم | تمنای تماشائی ندارد
دلم از زندگانی سرد از آن نیست | که دیگر عیش حلوائی ندارد
دلم ز زندگانی سرد از آن است | که غم در دل دگر جائی ندارد
دل عاشق نمی اندیشد از مرگ | که بر آزادگان پائی ندارد
چو عیسی جای او در آسمان است | که در روی زمین جائی ندارد
اگر دنیات باید دل بکن زو | که دنیا دوست دنیائی ندارد
نباشد هیچ عقبائی از این به | بگوی فیض عقبائی ندارد

چه عیش آن را که سودایی ندارد | سر شوریده در پایی ندارد
چه لذت دارد از عمر آنکه در سر | خیال سرو بالایی ندارد
چه حظ از زندگی دارد که در دل | جمال ماه سیمایی ندارد
ز چشم نرگسش بهره نیست | که در روی تماشایی ندارد
تنش بیجان دلش خالی ز معنی است | که در سر عشق زیبایی ندارد
کسی کو عشق ما واپس نباشد | بجانم هیچ ماوایی ندارد
برون باید فکند از سینه آن دل | که در سر شور و غوغایی ندارد
کسی کو را بکوی عشق ره نیست | بزندان است صحرایی ندارد
چو فیض آنکس که با عشق آشنا شد | دلش دیگر تمنایی ندارد

اگر سوی شام ار بری می‌رود | اجل آدمی را ز پی می‌دود
ولا ساز ره کن که معلوم نیست | دمی عمر آمد بهاران که نیست
ولا ساز ره کن که معلوم نیست | گزین خاکدان روح کی می‌رود
دی عمر آمد بهاران گذشت | بهاران گذشتند و دی می‌رود
پی عشق آگاه سازد ترا | که غفلت بدین گونه می‌می‌رود
بجز مستی عشق و شور جنون | ز پیش تو این کار کی می‌رود
دمی سوی ما آ تماشای رد | ببین تا چه غوغای می‌رود
چنان بر زمین ریخت خم می ز جوش | چنان بر فلک های و هی می‌رود
که تا پشت ماهی رسیده است می | که تا زهره از ذوق نی می‌رود

دمی فیض را چون برآید نفس | خرد را دگر کی ز پی می‌رود

عاشقان در رخ خوبان می مستانه زدند | نظر زلف دلاویز بتان شانه زدند
هر که مجنون تو شد از همه قیدی وارست | عاقلان راه بر او بند ز افسانه زدند
عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدند | جان نهاده بکف دل در جانانه زدند
در ازل باده‌کشان عهد بمستی بستند | پس پیمان ازل داشته پیمانه زدند
راه ارباب خرد چون شو است زدن | بر می و چنگ ره من دیوانه زدند
گفت حافظ چو کشیدند ز سر اندیشه نقاب | غزلی را که ملایک در میخانه زدند

فیض خوش باش که ما را شوان از ره برد
رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

مجلس دنیاپرستان المعاذ | صحبت بی باده مستان المعاذ
نه شهود حق نه یاد آخرت | از غرور خودپرستان المعاذ
نیستان در بارگاه عقل و دین | خویش را نمود هستان المعاذ
سروری خوبان بی فضل و هنر | از زبرهای لستان المعاذ
دستشان از دانش طاعت تهی | زین گروه تنگدستان المعاذ
روز را کز خوردن و شب کز خواب | زین تباهان تن‌پرستان المعاذ

فیض با این قوم منشین یک نفس
المعاذ از بت‌پرستان المعاذ

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان‌تر | بهجر آن حسن روز است یا رب باد حیران‌تر
فروزان از جمال دوست شد چشم خدابینم | خدایا دیده‌ام سازش بلطف خود فروزان‌تر

فراگیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد — شود هر لحظه بهر رسیدن آن غمزه فتان تر
نمیدانم چه افسون میدمد در من که هر ساعت — شود شوق من افسرده ور تر شود دردم فراوان تر
شدم چون جمع در کاری کند دردم پریشانم — پس از زاید پریشانم تا گردم پریشان تر
چو او خواهد پریشانم تیز ارزم ز جمعیت — چو او سوزد دلم را خواهد یار بباید سوز آن تر
نمیخواهد درد تو در دل که این شکایت فراوانت — فراوان میدهی چون درد کن دل را فراوان تر
چو درد دست برد دلم ریزد ز جانم ناله برخیزد — فزون کن درد دل تا جان شود از درد دامان تر
مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز آیند — ز ابر رحمت آبی ده که تا باشند گریان تر
پشیمان کن مرا یا رب از آن کاری که خود کردم — ز کار خود پشیمان دار و از خود هم پشیمان تر
دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه باز آری — چو خواهد طاعت او را میتوانی کرد خواهان تر
نمیدانم چرا با من کسی الفت نمی گیرد — نمی بینم به سوی خود ز وحشت هیچ آیا شتر
خدایا از بدم بگذر که از هر بد پشیمانم — ز من کس نیست مجرم تر ز من هم کس پشیمان تر

خدا آسان کند بر فیض کاری را که دشوار است
چو کاری بسته بیند سازدش از لطف آسان تر

ای بهار جان و ای جان بهار — زار رحمت جان ما را تازه دار
تاب مهری بر هوای دل بزن — آب لطفی بر زمین دل ببار
پای توفیق از سر ما وامگیر — دست تایید از دل ما بر مدار
ریشه جان را از آن کن آبکش — میوه دل را از این کن آبدار
مبتلای محنت هجرم مکن — بر سر من هر چه میخواهی بیار
هر چه خواهی کن ولی آن تو ام — لیکن از خود یک نفس دورم مدار

ای ز تو

ای ز تو سر سبز باغ عاشقان — سایه خود از سر ما بر مدار
دست غفران چون برون آری ز جیب — این سر شوریده ما را بخار

ره بسوی خود نمودی فیض را
از کرم دارش برین ره استوار

ای ز تو در هر دلی نوری دگر — وز غمت در هر سری شوری دگر
تا برد از چشم بیمارت شفا — هر طرف بنشسته رنجوری دگر
بر سر خاک درت را منتظر — بر سر هر کوچه کوری دگر
بر سر میدان عشقت دارها — بر سر هر دار منصوری دگر
در خرابات وصالت بارها — تشنه هر باده مخموری دگر
میکشم تا بار غمهای ترا — میبرم از هر غمی روزی دگر

نه همین فیض است مهجور از درت
بر سر هر کوست مهجوری دگر

ای در سر از تو خروشی دگر — در کشور جان خروش دیگر
در چشمه سلسبیل نوشیست — وندر دهن تو نوش دیگر
هر عاشق را غمی و جوشیست — عاشق تر است جوش دیگر
هر کس باشد ز ساقیی مست — وین قوم ز میفروش دیگر
هر دوش این بار برتابد — عشق تو کشم به دوش دیگر
آن حرف که از زبان عشق گفت — من میشنوم به گوش دیگر
آنرا که زبان عشق گفته — گوشش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز نعمی رسد آید و فیض — دارد ز نعمت سرخوش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر — بهر دل بر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر

بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گر دیدم — بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر

بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من — نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن منظر

بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب — بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یارم

گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و ماوای — وگر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر

برون از خود نظر کردم ترا بیرون ز خود دیدم — چو سر بردم بجیب خود ترا دیدم بجیب اندر

ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو — اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض چون فانی ندیدم تو یاری
بکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلی حسنه من معدن النور — فدک القلب منی دکة الطور

عزرت صاعقا ثم استفقت — رایت الموت والاحیاء بالصور

تجر بی هواه دار جسمی — ویکمن حیث قلبی فیه معمور

ومن ینظر الی آیات وجهه — یجده بصفائی الحسن مسطور

حوالی خده شعرات خضر — کان المسک ممزوج بکافور

وما الخضر الا شعر حول فیه — فراهم آمده گرد شکر مور

نهنگ عشق دل را لقمه کرد — چو افتادم دران دریای پرشور

ومومی بحر الهوان وهمران — من بحار غرق بحر مسجور

ازانبان شعر یا بکوی ای فیض — بلو بسته تا ملک بزرق بشو ر

آدم

آدم کاتش زنم از پیچ چرخ و اختیار — تا بسوزد شرک گردد نور توحید آشکار

آدم تا خویش را برلا و برالا زنم — تا نماند غیر اغیار گردد تار و مار

آدم خانی شوم و ز ساقی جام الست — تا بقا یابم بدان ساقی بمانم پایدار

آدم تا سر کشایم بادهای کهنه را — تا نماند در میان عاقلان یک هوشیار

آدم تا توبهای خشک مغزان بشکنم — تلخشان شیرین کنم زین آب تلخ خوشگوار

آدم تا بر سر زندان بریزم باده‌ها — تا نه در میخانها مخمور ماند نه خمار

آدم بر گیرم از روی معانی پرده‌ها — تا شود اسرار پنهان بر خلایق آشکار

آمدن پس میروم تا بشنوم از هستی — تا ببینم زانچه آغاز کار انجام کار

میروم تا بازجویم اصل این جوش و خروش — تا که واقف شوم از منبع این چشمه‌سار

میروم تا بازجویم معدن این شور و شر — از کجا این مستی آمد چیست اصل این خمار

تا بپرسم باده و مستی و مستی بخش را — می کدام و چیست مستی کیست آن کاسکسار

میروم تا باز پرسم روح را ما والحیات — از کجا آمد کجا خواهد گرفت آخر قرار

باز میایم که تا آگه کنم زان رازها — آنکه را نبود خبر ز کار سر کار

باز میایم بدین جا تا نشانها آورم — از دیار شهریار و شهر یاران دیار

باز میایم که بنگذارم بعالم کردی — رهزنان را رهبر آیم رهروان را رهوار

باز میایم که تا ارواح در ابدان دمم — مردگان را زنده سازم در دمم اسرافیل وار

باز میایم که از خود نام رستخیز — تا شود سر قیامت هم درین جا آشکار

باز میایم که تا با فیض گیرم الفتی
تا کنم جمعی حاصل ز بود و مستعار

شهر یارم از رو شد در دیار در دیار | در دیارم رود آخر تا دیار شهریار
رو بعقل و هوش یارم بردم از سر هوشیار | در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
از زر و بوی صبا بویم که جانم از روست | هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار
گفت آن مه رو که مه رو نمایم همچو بدر | روی ننموده هلالی گشتم اندر انتظار
بار ها گفتم که یارب می کشم باری بده | بر درت یکبار هم دارم درزیر بار
چون ز آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم | چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
روزگار من گذشت در روزگار من گذشت | حالیا در ماتمی می گذارم روزگار
راح روحی فی هواه راح حلی من هموم | مرحبا بالموت راحاتی لنفسی من خمار

فامن قلب الفیض الحکم فیضو ضه
کالسحاب الماطر الغیاض او فیض البحار

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب‌تر | زیشان بهشت آفرینش و ایشان عجیب‌تر
در آب و خاک روح دمیدن عجب بود | در خون و نطفه صورت ایشان عجیب‌تر
گویند آفتاب عجیبست در غروب | از مهر و ماه صورت خوبان عجیب‌تر
ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان | زابرو و چشم غمزهٔ ایشان عجیب‌تر
ناز و کرشمه و خد و قدش عجب بود | کشتن اهل صورت مسکین عجیب‌تر
از جان عجیب‌تر چه بود در سرای تن | عشقست در سرای تن از جان عجیب‌تر
گوشم شنید قصهٔ مجنون عامری | چشمم ندید قصه خود زان عجیب‌تر
خون خوردن کیست برای کسی عجب | انکه برای بینم نادان عجیب‌تر
ای کاش وشنید ز دل دلبران خبر | از دلبری تلف دل ایشان عجیب‌تر

رندی و شاعری عجبست از طریق فیض | زانکه شعرهای پریشان عجیب‌تر

بگوش ساقی از آن باده ساغری آید | که بوی او کند ارواح مست را هشیار
چو روح از آن بکشد دین و دل بیاد دهد | چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار
بدل سر و در پا رو ز سر غرور برد | بدیده نور بخشد خرد خرد ز رخسار
یک پیاله شود صد هزار عاشق مست | هزار مست یک جرعه زان شود هشیار
ز کوه و دشت از آن می سپهر گردد مست | ز خوردن غفلت از آن می جهان شود بیدار
از آن می که شود زنده گر بر ده چکد | از آن می که بخار اچکد شود گلزار
از آن شراب که گر منکری از آن بچشد | برغم انف خود و خوش در زمان کند اقرار
از آن شراب که نابرض ز رهدار نوشد | کند میان بهشتیش محرم اسرار
از آن شراب که گرست این شراب خورد | رهد ز باده انگور و از صداع خمار

خیال آن می شیرین بهم شور افکند
ز صبر تلخ مکن کام فیض زود بیار

ساقی قدحی بیار سرشار | تا هر دو کشیم می یکبار
از دست شویم هر دو با هم | یکدست شویم با دو هشیار
تن را بدهیم و جبه بر سر | از سر بنهیم و بار دستار
گردیم دمی ز خویش بیخود | باشیم دمی ز خود خبردار
یکرنگ شویم در هم | تا غم شادی و گل شود خوار
تا تن همه جان شود درین ره | تا جان جانان شود درین کار

تا از من و تو اثر نماند
جز او بنود کسی دیّار

هم خود با خویش عشق بازد
هم خود باشد خویش را یار

نه عشق بماند و نه عاشق
ماند معشوق پاک از اغیار

ای فیض تو از میانه برخیز
تا پرده برافتد از رخ یار

ما را چو نبسته بر کار
وارد با ما عنایتی یار

وارانده ز بیت خلق ما را
بسته فتاده‌ایم در کار

هر دم تن از کسی رسد رنج
هر دم بدل از کسی خلد خار

بر دوش گرفته بار خلقی
رانیم ره خران پی بار

صد شکر خدا را که یک دوش
زیر پهلوی نمی‌کشد بار

ما بر دل کس گران نباشیم
کو بر دل ما گران شود بار

هر کو بر دوش خلق بار است
رو راند خنده زند حق بار

آن کس که بگوشه نشیند
آسوده ز زحمت خس و خار

نه بار نهد بدوش مردم
نه برگیرد ز دوش کس بار

وارسته ز جور کلفت ارزان
فارغ ز جفای خار اغیار

دوران شود کمال حاصل
او را برسد عنایت از یار

از روی تکبر کو بیت کیست
زحمت طلبان مردم آزار

چون فیض ستم‌کش ار نباشی
بر خسته دلان شو ستمکار

ز

شب همه شب زاری بر در پروردگار
روز چو شد یاری خسته‌دلان نگار

داد گدائی بده بر در الله دوست
داد گدایان بده زر بده کردگار

غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر
بر در حق ناله تا بتوانی بیار

یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن
اشک ندامت به شب تا بتوانی ببار

کیسه پر از زر بروز در ره مسکین بریز
کاسه چو پر شد بر در حق شب بدار

شب همه شب جان بده در طلب مغفرت
روز چو شد نان بده از طلب کسب کار

کن سبک از ناله شب دوش ز بار گناه
روز ز بهر کسان دوش بنه زیر بار

دوش نکرد سبک از غم یک معصیت
تا نکشی از کسان جور گرانی هزار

باش چو در مجلسی دل بخدا رو بخلق
چونکه بخلوت روی دولت سوی یار

آنچه نمودم تو را ره بمواهب فیض
گر روی این ره رسی زود بپروردگار

گشتم سحر در پی یاری بسیر
تا پای بمی آبله شد باید م از سفر

بر خشک و تر گذشتم و جستم نشان وی
از روی نشان بداد نه خلقی مرا خبر

از هر که شد دو چار گرفتم سراغ او
گفتا ز بی نشان چه دهم بی خبر خبر

جانم بلب رسید و نیامد بسر مرا
کس دیده مرده را رسد عمر او بسر

آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من
هم دزد در گرفتم و هم خواب را سحر

گفتم ز من چه خواهی گفتا که جان و دل
گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر

بگرفت جان و دل ز من آن یار دلنواز
او جای خود گرفت و شدم من ز خود بدر

آیم اگر بخویش اگر باز و جان دهم
آن خواب را که روزی من شد در آن سحر

گفتم بفیض خور بسر رسید آرامت نشست / اینک بخور بیدی و بپادئی دگر

بیا در عشق با می‌سوز و می‌ساز / بدرد بی‌دوا می‌سوز و می‌ساز

مشو دیگر کمین اینجا بجایی / در اقلیم بلا می‌سوز و می‌ساز

چو پروانه بدل نوبت گرفت / بگرد شمع با می‌سوز و می‌ساز

دلت از جور با گر تیره گردد / بامید صفا می‌سوز و می‌ساز

بجوای وصالت گر امیدست / درین دیگ جفا می‌سوز و می‌ساز

گهی در آتش با شعله تیزان / بخوی شید با می‌سوز و می‌ساز

گهی در زوفت با مهر میسکن / بامید لقا می‌سوز و می‌ساز

که از وصل خوشش با کام مجوی / درین نور و ضیا می‌سوز و می‌ساز

سر از نعم اگر شست آید / درین درد و دم لا می‌سوز و می‌ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست / درین جور و جفا می‌سوز و می‌ساز

گر از عشق تمامی وز زندای فیض

تو در عشق خدا می‌سوز و می‌ساز

ای که در گلزار حسنش می‌خرامی مست ناز / بفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز

روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی کس / تا بیم شاهد حق زآینه ارباب راز

بی‌نشانی و از بند الطاف نهانی مخلصان / قصه الطاف محبوبست و اخلاص ایاز

آه ازین صورت‌پرستان تهی از معرفت / از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز

چند و چند از صورت و معنی برتر است / شاهد معنیت خاطر تو بصورت عشق باز

با اهل نشان

راه شهرستان معنی آر ازین صورتکده / تا که باشی در میان عشقبازان سرفراز

چون نداری معرفت بهر از نبند آنچه گو / ایمنا و از آستین کوته و دست دراز

از ره فضل و خوش خالی شوی طاعت ترست / صدق و اخلاص طاعت بهتر است از صد نماز

شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود / باطن آگنده است چون از کین و حرص و آز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو فیض

بر رویش بگشا دری ای پادشاه بی‌نیاز

بکش غم فلک بر خاست امروز / بیا ساقی که روز بهست امروز

گوشه چشمی بسوی دردمندان کن بناز / تا به پی روی نا زخود زمرآت نیاز

آنکه از خود رفت از دیدار تو از رفت / ناز می‌آید بخود چشمی کند گر باز باز

ناز کن هرچند بتوانی که عاشق تشنه / عاشقان را نعمتم باشد ز اهل ناز ناز

چون بخاطر بگذرانی آیکه نازی سر کنی / در زمان آینه آن ناز را آیینه‌خانه‌ها شهناز

بت بردن آیی واز بستان شفقت جان غیب / تا کند جانها بسویت بهر شفقت ترکتاز

چشم مستت آنکو تا نگر داز هر طرف / چون کند زاری بمری بر اسیران نیاز

چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی / تا شود چشم نظر بازان بران رخساره باز

بر درت خوار ایستاده از تو خواهم منظر / آن اصید نگین نشسته بر سر ریغ و ناز

آنکه رویت دیده یکبار دگر نباشد روی / تا کند چشمی بروی دلگشایت باز باز

چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو / دل ببر یا جان ببر دی ولنو از جان گداز

در فراق خود مسوز از من بده کامم ز وصل / رحم کن بر زاریم جز تو ندارم چاره ساز

روی ننهاک بنما بسوز و تیغ غم / در فراقت فیض را تا چند داری در گداز

یکفن غم ملک برخواست امروز   جا ساقی که روز ماست امروز
گردان جام می دوران شادیست   هوای ساغر و میناست امروز
بگردش آر چشمان تو پیداست   لبانت ساغر صهباست امروز
بخور آمد مرا خورشید امشب   فروغ بزم ما آراست امروز
گران از بزم رفت و یار بنشست   غم از جان و دلم برخاست امروز
صفای سینه‌ها و باده صاف   حوال عجب یکجاست ا در
قیامت قامتی از جای برخاست   ز دوران قامت مرا فرداست امروز
شو فاضل که در زیرش ای فیض   تفضل با شمار تهاست امروز

ز تو هجر زمن نهادن سر
مرا چیده و ترا ضحاست امروز

درد دل از یار ما پرس   احوال نهان ز آشنا پرس
کی بنده خدا را شناسد   اوصاف خدا هم از خدا پرس
سر اینها فلک ندانند   او ادنی راز مصطفی پرس
رازی که به خود مصطفی گفت   از غیر مجو ز مرتضی پرس
کی بنده از سر قضا و قدر   اسرار قدر هم از قضا پرس
سر را ز کبر ساز خالی   آنگاه سخن ز کبریا پرس
این مسئله نقیبان ندانند   افسانهٔ عشق راز ما پرس
این شیفته حال دل چه پرسی   ز آن زلف بگو و از صبا پرس
گر فیض نخش کند ز گفتن   ز آن خشمی ز گفته‌ها پرس

دل را حسرت ازین جهان بس   جان را غم آن جهان جان بس
سر را سودای عشق جانان   از ناله‌های جاودان بس
چشم و گوش و زبان دل را   قرآن و حدیث و شرح آن بس
تن را خلقان و قرص نانی   از نعمتهای این جهان بس
انگور راضی بان نباشد   او را ز رنج و غم روان بس
آلوده معصیت چو شد فیض   اقرار و ندامت و فغان بس
چون فیض زیس جان چو ای   یاد جانان انیس جان بس
تن زار و در اگر بینی مرد ویش   که من دیدم سرای خویش از خویش
بکوی دلبری افتاده گذارت   نبرد و دست گیرا دل سر خویش
در آن کو صد بلا آید از پس   در آن کو صد خطر نخزد از پیش

کهی از غمزه بر دل خورد تیر | که از مژگانی آید بر جگر نیش
شود تن زار و جان مأوای آزار | جگر از غصه خون زار نزارش
که از تیغ بجان آید گزندی | که از گیسوی او شد دل تشویش
چه از عشق و نیسان بر کشیدم | هنوز تم تا چه آید بعد ازین پیش
طپان از زخم دل خون شود خون | اگر دستی نهم بر دل ریش
خدایا فیض را عشق رسانی | کرم کن از محبت خانه خویش
در عشق دیدم غوغای آتش | زین پس ندارم پروای آتش
گو آشنا شو با عشق آن کو | خواهد ببیند دریای آتش
در آتش عشق هرکس که سوزد | کی باشد او را پروای آتش
دوزخ ندارد بر عاشقان پای | کاین دست قسمت بالای آتش
از عاشق نامی من می شنیدم | کی دیده بودم دریای آتش

تا هرکه آید خود را بسوزد
شد این دل فیض مأوای آتش

ایمه بجونی بردن از خویشتن و له از خویش | وز درون جانب از خویشتن جویا از خویش

که دار

گره ازی تو بصر رو دارم کنی از وی بصر | تا ببینی از درون جان بخود وله از خویش
از گل رویش برون جوشش گلها از گلزار کنی | زین نگه تنها که در کنی باشی بخود گلها از خویش
بگذر از دوری گرات دلی بود سیلان | بشکن از دل ساز و از جان فارغ از بخود وارهی از خویش
از دل و جان بگذر و باش بخود هم جان و دل | هم تو دار خویش و باشی هم تو بخود دار خویش
گر بکار است یکی خود را بیار خود فروش | تا زبانت گرد گرداند باشی بخود بازار خویش
بی بصیرت کار گفتن نیست بر ره کردن است | ره بصیرت گیر کز پیش پای کن در کار خویش
بار بر هر کس نهی داوش خود بنگر اکرانش | در پس خود خواهی سبک کس مکن بار خویش
در حقیقت تا از گران از زار خود | بگذر از آزار کس فارغ تو از آزار خویش
فیض را بس عار دیدم گفتمش بیزار که | گفت حاشا بیزارم زار خود شم زار خویش

رفتیم من و دل در شب ناخوانده مهمانش | در دیده نظر کردیم در حسن و در احسانش
دیدیم از حسن جان دیدیم از احسان حسن | دل بود ز حسنش جان و داده دل احسانش
مدهوش از حسنش شد و دل شد بیهش شد جان | این داد ز کرشمه آنکه بود احسانش
دل باقی بر دوش از آتشت که دله دار | جان لطف نه جان دید هم بست کلاهانش
دل خواست ازو چاره جان جست از او درمان | هر یک چو ترا او بود خود چاره و درمانش
دل داده عشقش جان بگرفت و صد چندان | ای کاش شدی صد جان هر لحظه قربانش
جان داد که عشق آمد بستد عوض ایمان | ایمان چو بتان دل که با عین شد ایمانش
چشمش بنمایان رنگ که نکه ها را دیدش | یعنی چو نفهمد فیض جانان نفهمانش
یعنی بنگر نظر کعم در عالم بهر خوبش | و بار نه بیدم هیچ جز حسن و از احسانش

سحور رسید ز خیمم گوش هر شب سروش — که خیز دار کف باده طهور نوش
از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم — شراب چکید چنین سر و دوش گوارا نوش
که ناشستم تن و پا به جای روان شدم — روان داده شد و تن زد از صلای سروش
به قدر سیاه چو رسیدم مرا گرفت آن تن — صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش
ندا رسید دگر بارگاه فتیل فراق — بیا و از لب ما شربت حیات بنوش
ز پای ما سر من مو بموز ما نی شد — چشید ذوق حیاتی از آن تحفه سروش
مرا گرفت از خود نگاه من بنشست — فرو من شد و چشم من و جدا شد گوش
نهاد بر سر من آن حیات تحفه پوش — که مرگ دست تنگ لب زد آن سروش
حیات عشق رسید و سر حیات رید — چنان رید که نشست آنکه فیض از جوش

بیا ساقیا بر سرم نور باش — که از مدهوشی گذشت آن شش
ز عشقت تا از بنشینش بیو — به جز ساقی از من و از خود تلاش
بیا پیاله ده به جا جام ای — که بی ستم تیشه گل مباش
بده از سفال نگشته میم — اگر جام زرین نباشد مباش
مرا از درون است مست مدام — که دارم ز خود باده بی تلاش
می کهنه ام از برون نو به نو — فرو آمده دل و صدم انتعاش
زهی آنقدر خرقه ام پاک نیست — که به چشمه نش نکنید باش
بنوش آنچه در ساغرت ریخت ساقی — تراست کاری به رد و جفاش
سر تو به شلاکر ببرید فیض — ز خیمان ساقی ده خوش نهادش

نامم ز

به خشم جز از ن ره و لا مباش — خدارا بنده شو آزاد مباش
هوا را پیشتاز زن خاک ره شو — تهی دست از جهان خیز مباش
بر افکندگان افکندگی کن — بر مسکین ولان فولاد مباش
خلیل حق چو بینی تو بخش — بنمرودی رسی شداد مباش
چو بینی موسی طالش بار دن — وگر فرعون فولاد مباش
بجا دار گنه ری مباش صرصر — چو بر خلوی بهوی باد مباش
بیا تا گردی آل سنی کن — جهانگیر باش ستاد مباش
از ایشان اگر تعلیم قواعد — پس آنگه صاحب ارشاد مباش
خدارا بندگی کن در همه حال — چو فیض از هر دو کون آزاد مباش

اگر خواهی رسی سوی حقایق
رسوم شرع را منقاد مباش

چو شمع او شدی پروانه مباش — چو مست او شدی مستانه مباش
اگر در سر هوای دوست داری — ز خویش و آشنا بیگانه مباش
چو خواهی لذت مستی بیابی — شراب عشق را پیمانه مباش
چو در پای سعادت باز خواهی — در راه او برخور آشیانه مباش
چو زلف او پریشان شد همه دل — کلید عشق را دندانه مباش
وگر زلفش شود زنجیر عشاق — برو عاشق شو و دیوانه مباش
چو گل باشد تو بلبل باش و بنال — وگر شمع است پروانه مباش
اگر غم جان تو منزل کند دوست — فغان بگسل ناکن خانه مباش

تو یک قطره ز بحر لامکانی | درون این صدف دردانه‌ای باش
خمش کن گفتگو بگذار ای فیض | دهان را مُهر کن پیمانه‌ای باش

ای دل اندر راه او ده سر ولیکن راه مباش | چست زان چالاک رو چالاک شو کاهل مباش
تا جمال او ببینی یک نفس ساکن مشو | تا بیابی وصل ره رو در پی منزل مباش
خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن | در میان بحر رو وابسته ساحل مباش
راه دور و وقت دیر و مرکب سست و ضعیف | بال عشقی جو بپر در بند آب و گل مباش
دمبدم هوش دگر در هر قدم در سر در آر | آگهی در آگهی جو بسته لایعقل مباش
آگهی گر نیست با عشق بکن احتیاط | رو دلیلی جو چو عقل خویش جاهل مباش
هان مترس از رهزنان یک گام بی‌هادی منه | کن حذر از چاه‌ها هشیار شو غافل مباش
چو عالم را همه حق دان و از حق غیب شو | حق شنو حق بین و حق گوی حق جو و باطل مباش
چون حدیث او کنی سر تا بپا گوش شو | چون شنیدی آنچه گفتی مست غافل مباش
تا توانی همچو فیض از شعر گو بگذر ز بیت | همچو شعر شاعران پی مغز و لاطائل مباش

سیر فکر را در ره دانش مکش | تا برسی منزل آن بحر خمش
چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش | پس زنی معرفت ذوق محبت بچش
نور محبت چو یافت بر دل و بر جان تو | باده ناب ازل از خم وحدت بکش
در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش | محنت اگر رو دهد تا بتوانی بکش
شاد بزی عشق ... واهی از او چاره رو | کام بگیر از حبیب خارج از این پنج و شش

چو نکته‌ای گفته وقت سماع الست | چنین بر آن صلت لبیک بس از کی مکش
آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست | گوش بلی گوش کن گیسوی بسیار کش
حکم کند تا بر او آنچه مراد و رواست | رهزن او کرده حق دار ره از کش مکش

شرط بلی راست مصرع شاد و آیت
فیض چو ترجمان جان و دلت باد خوش

چو جان زند تنش از گشت با دل ریش | که تا سفر کند از خویشتن بجوید خویش
فتاد در ظلمات تن و حیران شد | نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش
رفاه و نا‌تراب بحر و بر افت و | بنه و ولیست لیسی آمدش بره در پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد | فتاد در ظلمات حجاب نه هست و کیش
یکی بگاه طلعت فرو شد آنجا ماند | یکی اسیر هوا گشت و شد بحال اندیش
جدا فکند گهی دعوی از حدیث | گهی گزاف سخن گفت از صد خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد | یکی باوج علا شد باشیانه خویش
یکی چو فیض میان کشاکش اضداد | اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

آمد خیالش دوشم در آغوش | بگرفتمش گر رفتم من از هوش
هشیار گشتم دیدم جمالی | کز دیدنش عقل بشکسته مدهوش
گفتم ببوسم وه ماست کوم | بگشا که بیش آری می از لعل نوش
چون پیش رفتم تا گیرمش لب | لب تا گرفتم رفت از سرم هوش
زان پس دگر من در خویش نیزم | تا آنکه گشتم از خود فراموش

گوئی که من چو خواهم کز نوز دم … او بچه بهامن بچه ر و یوش
بودم لقای باخود … او بود همه کش خور را در آغوش
می نشت بچوم نه … بودم … بودم خیالی در خواب عمرکوش
این قصه را فیض جائی گوش … میدار دردل ای باش حفظ گوش

عالم چو جانیست که از اوست عشق قض … از قصها است قصه عشق احسن القصص
حق درکلام خویشتن با آیات ستین … در شان عشق در ته عالیش کو یص
ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق … محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کو حصه مقسم قرار د … خون جگر وظیفه عشاق زان حصص
پس جو رشد که دو رفنا ام ز اضداد خویش … طال التنوی بجر عنا ابن القصص
عاشق فنای خویش طلب میکند مدام … اهل غرب است چو بداد ور حض

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست
در جنب اهل عشق ازو هیچکس اخص

عبرت بگیر ای ال ازین دهر عصص … ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص
بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا … بس جرعهای غم که کشیدند از غصص
حق کو ز خواص کرکل های خویش … قسمت زبالها و اکسیکه بود اخص
شاهان نگر که با دل ز حسرت از جهان … رفتند سوی کور ز قصر مشید حص
دانا بریی جهان ننهد دل نیش در او … چون جان او سیست در پیش نیچو ان مرغ در قفص
جو ر او سنگی که جهان این دلیل بس … کوکو ز جانش نگر دا ز خویش نص

عشق … و هما است ای فیض … جز عشق رهبر کجاست ای فیض
در عشق بدین جمال مقصو د … عشق آینه خداست ای فیض
هر چیز که آید آن رود باز … عشق است که آن بقاست ای فیض
جان و دل ما بعشق باقیست … عشق آب حیات ماست ای فیض
غم در ره عشق کان نشاط است … عمها همه کربلاست ای فیض
از عشق طلب هر آنچه خواهی … کو معدن هر عطاست ای فیض
از عشق توان رهید ز رستن … عشق آفت قیدهاست ای فیض
در عشق گریز و در غم عشق … جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض
کو منبع فیضهاست ای فیض

فرباد می کنند که من از ایم بحور قریب … از مهر چون بحوی و در آب من شم احص
پنهان نمیکنند بدین حو حو ا آس عذر … سد او روشنت بر بهایش خبر بص

ای فیض قسمتی است نعیم و غم
بر اهل نشاین سا و ی نو حصص

سماء الناس للعشاق ارض … لهم فی ارضهم طول و عرض
سماء العاشقین ذات طی … ولا ناس اما طول و عرض
فللناس فی العند قبض ارض … لنا فی قبضة الیوم ارض
وارض العشق عجیب … ففی الطی لها طول اعرض
فبذل الله راسهم قرض … فبذل الروح للعشاق فرض

وارتد بی الکان و قد جف / لا تبدیل بعین الذات عرضا

الا یا فیض اسکت حسبک الآن

و حسب القوم مما فاض من عرض

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط / سخن دوری و آزار غلط بود غلط

آشنا بود وفادار و به ما یار ولیک / غیر از این در حق آن یار غلط بود غلط

راست آن بود که مستان سخنی می‌گفتند / سخن مردم هشیار غلط بود غلط

یار با ماست بهر جای که قرآن بشنو / سخن حامل اسفار غلط بود غلط

هر چه گفتیم و شنیدیم با او بود از او / تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط

حسن او بود که در روی بتان جلوه نمود / حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط

عشق او بود که آتش به دل ما زد / عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آن است که با دوست سر آید ای فیض

هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط / وی نور چشم راهروان اهدنا الصراط

در دوزخ هوا و هوس مانده‌ایم زار / گم کرده‌ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو بی‌خودی / شاید تدارکی تو از آن اهدنا الصراط

ره دور و وقت دیر و شب تار و صد خطر / مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره ما می‌زند / آگه ز ضعف راهروان اهدنا الصراط

نی ره بسوی خود نه بسوی جنان بریم / ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از بیم رنج هوا و هوس در گریزیم / گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط

الحمد

رفتند اهل دل همه با کاروان عشق / ما مانده‌ایم در رهشان اهدنا الصراط

گم گشت فیض در ره و کامی نمی‌برد

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ / بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن پناهیست کعبهٔ وصلت / در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ

اشاره‌ایست ز ابرو و چشم نرگسگان / که جا نگیری نه زنا محفوظ

فرو گذاشت ز رخ آن دو عروهٔ وثقی / که هر که چنگ بآن زد شد از بلا محفوظ

بزیر سبزهٔ خطش نهفته لب می‌گفت / که آب چشمهٔ خضر است نو نما محفوظ

ز تا به جو گذری با تو مرگ دارد کار / ز خود برآی که تا باشی از فنا محفوظ

بروی بام عشق صدا گر برآی ای فیض

که تا ز خویش رهی باشی از شقا محفوظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ / از جفای جان دریغ‌شان چه حظ

مرگ را نشناختن تا وقت مرگ / غافلان را زین چنین بودن چه حظ

سعی کردن بهر دنیا روز و شب / ناگهانی مردن و ماندن چه حظ

خواجه را از جمع کردنها چه سود / تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ

غافلان را از مراعات رسوم / جز مشقتهای جان و تن چه حظ

اهل عزت را ز عز و سروری / جز مراعات گران بودن چه حظ

کار عقبی را پس افکندن چه سود / فوت کردن وقت را زین فن چه حظ

زینت دنیا ندارد چون بقا / غافلان را دل در آن بستن چه حظ

فیض را زین پندهای بیهده | گفتن و بنوشتن و خواندن چه حظ

انجم خیالت که در دل طالع | در چرخ آینه‌اش صوامع
رو مینماید دل میرباید | لیکن نپاید چون برق لامع
آنهم بوقتی بر یک نگهی | کو کرده باشد رفع موانع
که دل رباید که جان فزاید | که غم زداید دارد منافع
دلخسته‌ام من رجا کی که بیت | تو کیمیای بخت است و طالع
بردار که تو بهر شفاعت | جز تو نداریم خود باش شافع
دیگر نگویی ای فیض الا
شعری که باشد در دل جامع

ایاک ادعوا انت السمیع | ایاک ارجوا انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم | انت الرفیع انت المنیع
هر جا کنم رو روی تو بینم | بالا و پستی انت الوسیع
با من احاطت لکل شیٔ | ولکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو | هم این و هم آن انت البدیع
طی کن کتابم وقت حسابم | بگذر ز من رو انت السریع
کأسا اذقنی من عین حبک
الفیض یدعوا انت السمیع

بر در خسته است بیا دم نزنغ | تا نظر بنهم بیا دم نزنغ

تا که جان را بپایت فشانم | قدمی رنجه کن بیا دم نزنغ
زندگی را دگر ز سر گیرم | پیش کی گر کنی مرادم نزنغ
آرزوی دل آن لقای جان | که ببینم رخ ترا دم نزنغ
نفسی باز پس بیفت اگر | لب سپارم خوشا خوشا دم نزنغ
مشتر آی از دمی خوشتر | که مدار داشته وادم نزنغ
تا نفس هست ذکر دوست کنم
فیض در رخه تست تا دم نزنغ

هر که جاوید او رسوم اهل دنیا در دماغ | از شراب خیر دل آمد گشته خندین ایاغ
آنکه بار ننگ و عار اهل جهان گیرد بدوش | او الاغست ای الاغست او الاغست او الاغ
دل چو پر شد از غم دنیا نماند جای دین | شغل دنیا کی گذارد بهر دین داری فراغ
در کمین عمر نشسته است دزدی از گرف | از زن و فرزند و مال و خانه و دکان و باغ
آن زمان آگه شود کز عمر ماند یک نفس | بر زبان و چهره‌اش از جان و دل درد و داغ
پیر شد آن بوالهوس کو بند نام من هنوز | کار خود هرگز نبیند زین پس بگذارد بباغ
اهل جهان را واعظی گفتن نه کار تست فیض
کار خود نیکو کن و میباش از عالم فراغ

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ | بهر دو ره بتماشای آن محال دریغ
بسوی عشق حقیقی نیافتم راهی | فدای دوست نکردم عمر و مال دریغ
به بوم سینه نکشتم تخم مهر و دگر | نخورد هیچ دل از غم آن مآل دریغ
خیال چند بسی گشت از سر پر شور | بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ

نام حسرت عشق مجاز فانی رفت | ماند جان زحمت در انفعال دریغ
نشست زنگ حلاوت به آینه دل ما | نیافت پرتو آن حسن بی زوال دریغ

ز عشق نیست بجز نام فیض افسوس
ز حسن نیست بدستش بجز خیال دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف | بغیر عشق نباشد رهی به هیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی | غرامتست و ندامت تحسرات و اسف
ز عشق کوش که عشقست فخر مردان را | مفاخران زنسیتان بغیر عشق صلف
بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو | ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف
بغیر عشق مده هر چه زود برگیری | بغیر عشق مکن نقد عمر خود تلف
زمین شو و ز نخ رست به در دل ما آب | ز عشق کوشش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص درین کار کرده ای فیض
ببین چه گوهری ارزد که آوردش بکف

در دل ایشم خموشی میکند انبار حرف | محرمی کو تا بگویم اندکی از بسیار حرف
حرفهای نکته سنجیده دارم در درون | گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف
محرمی خواهم که دریابد بحسن صاحب هش | از لب خاموش من بی منت اظهار حرف
حال دل از چشم گویا فهمد آنکس دیده است | عاشقان زانیست جز از چشم گوهربار حرف
من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل | چون کنم چون می تراود از دل خونبار حرف
خار خار گفتنی چون تنگ دارد سینه را | آید از تهمت کشایش بر زبان ناچار حرف
چند حرفی از فراق شوق ای گفت با صاحبدلی | ایمان دل گر تا نهم گو تم از دلدار حرف

[illegible]

بحر پر در معارف خواهم کان سخن | تا بریزد بر دلم از لعل گوهربار حرف
از عنایت میزداید گاه زنگ از دل سخن | وز حلاوت گاه دل را میبرد از کار حرف
صاحبدل را بیاستانم رازها از یار ما | صاحب دل بشنود از نای و موسیقار حرف
نکته ها در حسب و صورت طور آگاه ساد | گر ترا هوشیست در بشنو ز منقار حرف
هر که قدر حرف نشناسد مکن با او خطاب | حیف باشد حیف زین با مردم هشیار حرف
مستمع را فهم کی حاشا ز هشیار خواب کو | با که گویم کی توان الا بر بیدار حرف
چنین زیبا زیرکی کی شد بدو حرف شد | بعد ازین ای فیض مگو با دردِ دلدار حرف

عشقست اصل بندگی من بنده و مولای عشق | عشقست آب زندگی من بنده و مولای عشق
برتر ز جان و ان عشق شد شمار آن عشق شد | مغرور شد از آن عشق شد من بنده و مولای عشق
عشقست جان جان جان تا عشق شد پیدا نهان | عشقست پیدا و نهان من بنده و مولای عشق
جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان | جان رضای عشق دان من بنده و مولای عشق
عالم برای عشق دان آدم فدای عشق دان | خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق
عشقست جان سرباز عشقست جوی سردبان | عشقست بال رهروان من بنده و مولای عشق
مشتاق شکر عشق ره اهل هشیار شکر عشق را | باز ار چه شیرین عشق شد من بنده و مولای عشق
زد نیش آن اکثم تری چون قطره در قلزم تری | در آتش هیزم تری من بنده و مولای عشق
جان موجه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق | سرگشته صهبای عشق من بنده و مولای عشق
سر سطح سودای عشق جان کهف غوغای عشق | دل جای هایهای عشق تن بنده و مولای عشق
کار من و تدبیر عشق وسعی من و تقدیر عشق | حلق من و زنجیر عشق تن بنده و مولای عشق
فخر من از بالای عشق راحت ز والای عشق | ذکر من استغنای عشق تن بنده و مولای عشق

من عاشق تماشای عشقم دل داده شیدای عشق
من خاک راه والای عشقم من بنده مولای عشق

دست منت پای عشق گو منت ز دریای عشق
فیض نیست استیلای عشق تا مرشد مولای عشق

جان نثار جانان عشق ای عرصه جولان عشق
من رحم جگر کان عشق سرگرمی در میدان عشق

عشقت در عالم علم عشقت با ما جشم
دلها مگر بردار که سلطان عشق

هم طالب مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق
خواهنده و مجبور عشق عشقت هم جولان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق
هم عابد و معبود عشق عشقت سرگردان عشق

هم شادی و هم غم عشق هم سور و ماتم عشق
عشقت اصل درد ما عشقت هم درمان عشق

عشقت به درد دم عشقت غم هر الم
هم سلطنت بر جان عشق هم بنده گریان عشق

هم مایه شادی عشق هم خط آزادی عشق
هم کعل کرد گشتان در ملکم و در دیوان عشق

بس لیس رو ش دی کو ر اهنگ عشق جرد
بس بر عشق سر بر درها و در دیوان عشق

دل اسیر اخر عشق نیست عار زمرا عشق نسبت
راحت فزا اخر عشق نیست بنده جهان عشق

حسب اللّٰه شادی عشق وز رع بود زندان عشق
آن پرتوی از نور عشق تن خویش را زندان عشق

بر خوان عشقم میهمان زان می خورم خون جگر
خون جگر سازد غذا هر کس شد مهمان عشق

بر عشق بستم خویش و بر خویش بستم عشق شد
تا عشق تا شد زان شان سر بیشم زان عشق

عشقت راه و رهبری عشقی کی با شد
عشقت دلها را منور جانها ست هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق گویم سخن
عشقت جانا جان فدای من طاهر عشق

ای فیض فیض از عشق تا می‌بران آتش نگهی
از جان و دل دست بشو شوی دل آه عشق

زنده آن سر که بود شیدای عشق
خنده آن دل که با شیدای عشق

ابراهیم

از سر شور دیده من کم مباد
تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در راه جان بستر دردم
بر که روزی شکفد گلهای عشق

خویش را کعبه تهی از غیر دوست
تا رهم از شعله غوغای عشق

هم زمین هم آسمان را نیستی ایم
نیست چیزی در جهان همتای عشق

تا نوشی جامی از جام فنا
نیست کی گوهر از صهبای عشق

تا پری در دم سودای شود
کی چشی هرگز تو از حلوای عشق

چون فرو خواهیم شد ما تا قیامت
نغمه همان شهر که در دریای عشق

ناله مستی فیض زیر جوش تو
ناله‌های زار در سودای عشق

تن را بکه از در ره عشق
جان را در باز در ره عشق

در ماندی مطلب محو او را حق
باور دل زود در ره عشق

از دل بر ریز خون دل را
شو جان نیز زود در ره عشق

تن را از رنگ و بو ده
جان پاک باز زود در ره عشق

از خون جگر و لاله جگر کن
هم سکام نماز در ره عشق

دل را از غیر رفت و روب کن
تو محرم راز در ره عشق

بگذر ز رعونت و ناز کت
بگذار تو ناز در ره عشق

کبر و نخوت ز سر بدر کن
شو پاک باز در ره عشق

در ره شب بار بر رو فیض
جوش و خروش بیار در ره عشق

هم تویی راحت جانم ای عشق
هم تویی درد غمم ای عشق

هم تویی حاصل و محصول دلم　　هم تویی جان جهانم ای عشق

هم تویی مایه سودای کریم　　هم تویی گار روزگارم ای عشق

هم تویی اصل وجود و عدمم　　هم تویی سود زیانم ای عشق

هم تویی طاعت و هم معصیتم　　هم تویی نار جنانم ای عشق

هم تویی مایه انگشت نگینم　　هم تویی زیر و لائم ای عشق

گاه بسوزی و گه بسازی　　تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

دل ز من بجستی و جان میخواهی　　ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض مال بگنه و نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو نغزای عاشق　　وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او　　نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مو بت　　واللیل او البحاری عاشق

موی تو کفر است روی تو ایمان　　ای مایه ابتلای عاشق

در روش از تو دوا اش از تو　　ای رحمت و ای بلای عاشق

تو باوی رو او ترا طلبکار　　وصل تو حرز ربای عاشق

در روی تو هست آنچه خواهم　　ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید تیر گشاید　　ای مسند او منتهای عاشق

جان میکند ت فدا چه باشد　　گر　　فدای عاشق

در حجره ملک نمی شد　　آن نغمه دلربای عاشق

در حوصله فلک نگنجد　　آن ناله چون درای عاشق

فیض هست و دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق　　سرمست علی الدوام معشوق

از خویشتنش خبر نباشد　　وز یم مست مدام معشوق

مستی نکند ز آب انگور　　مستیش همه ز جام معشوق

برخاسته از سر دو عالم　　پابند شده بدام معشوق

از کام و هوای خویش رسته　　کامش همه گشته کام معشوق

کامی ننهاده هیچ جا　ی　　جز بر آثار کام معشوق

گم کرده نشان و نام خود را　　گشته است نشان بنام معشوق

وحشی صفت از جهان رمیده　　وز جان و است آرام معشوق

گوش هر توم باسه دشت

گوش فیض و پیام معشوق

در جهان افکنده غوغای عشق　　عالمی را کرده شیدای عشق

آفتاب و ماه و اختر ها دوان　　روز و شب سرگشته سودای عشق

گرد مینای فلک قالب تهی　　بر زمین تا ریخت صهبای عشق

میدهد جان را حیاتی و میدهم　　صور اسرافیل بی آوای عشق

میکشد جانهای اهل دل ز تن　　دست غزرائیل استیلای عشق

عقلها را همچو سحر ساحران　　میکند بلقمه اژدرهای عشق

رفته رفته میشوم از خود تهی　　تا شوم پر کرده از سودای عشق

در دل شب عاشقان را عیشهاست — خوشتر است از روزها شبهای عشق

روزهای تیره بر شبها فزود — عمر من شد یک شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت رحمت بر

فیض دانا قدر شبهای عشق

تا کی حسرت برم بر کشتگان روز عشق — هرچه با دانا بگویان … و مردار عشق

ره شناسان جهان بیگانه گشتم در غمش — آن جهان بیزار گردد هر که باشد زار عشق

هرکه با عشق آشنا شد خویش را بیگانه — عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق

پیش ازین هم گرچه بودم مست و از خود بیخبر — مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار عشق

چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ — صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق

هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود — هرکه خواند چون یک حرف از طومار عشق

اینکه میپرسی که یارت کیست یار کیستی — یار من عشق است و من هم نیستم جز یار عشق

مینوازم صد هزاران دانه تسبیح زهد — تا خرم از ره دل یک رشته از زنار عشق

کار من عشق است و بیکارم ز عشق کارساز — بهتر است از صد هزاران کاروان بیکار عشق

اصطلاحات را شنید از هرچه جز عشق است دست — نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق

بس به تنگ آمد مرا از هرچه جز عشق است دل — مینوازم خویش را یک نغمه در بازار عشق

هرکه پرسد فیض را از کیست میگویم ببند

راز عشقم راز عشقم راز عشقم راز عشق

درد دل مرا نکند به دوای خلق — بیماری خود است ز شفای خلق

هیچ از خدای رحمت و راحت ز حق رنج — قربان یک بلای خدا صد عطای خلق

صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده — صد در رهم بکوه بهست از ندای خلق

هر یک ز ما بدام بلای دگر شد — ای چشم بسته روی مکن در قفای خلق

گر بنده حقی ره حق اینست زینهار — مشنو مرو بسوی جهنم بپای خلق

مگذار ز بیروی دل و بسر تا ن — زنهار سیلی خوری ز … های خلق

با گریه … دل و جان نه و برو — میکش برای حق … روزی بلای خلق

آر از حق روی دل سوی حق کند — راهیست سوی معرفت حق جفای خلق

دانی تو فیض آنکه نیابد ز خلق هیچ

بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

شکر لله که شد عیان ره حق — یافت جانم در این جهان ره حق

بیشتر زانکه با رزه ماند — دیده چشم دلم عیان ره حق

در هم بود مرغ روح غریب — بود اورا آشیان ره حق

در پس پرده ره عیان دیدم — دیدم از ره نشان نهان ره حق

در طلب خون دل بسی خوردم — تو ان یافت رایگان ره حق

از روش سلوک می کردم — بود زبان نهان ره حق

همه کس را نمیدهند نشان — هست مخصوص عاشقان ره حق

ای بسا غافلی که آمد و رفت — زو نهان ماند در جهان ره حق

فیض در خود نکو بسفر مکن

که ترا او در دست در جهان ره حق

گذر کن ز … نام و ننگ — بشهراه مردان در آی و درنگ

زروم سبعهان اله بان که رسم سبعهان کند کار رنگ

فرا خفت و همه ارسلا خرد درین خانه خار شد نه سنگ

مدبت آوری گر زبر ای خعل باشد ترا با خود و غیر جنگ

چو آهنگ جان تو آرد هول بجلب هوای اهو ازین چنگ

هوس میبرت خس زوال آورد فرو بر هوس ادم حوان نهنگ

بقدر ضرورت ز دنیا بگیر کن بار خود گران و ملنگ

کمال افزونی ز حدت است کمی جاه انکیس از نام و ننگ

بذیرفتی این نکته را گر جو فیض

وگرنه سر خالی از عقل و سنگ

پروردگارا بنده ام الملک لک و الحمد لک ز جهان تو تشنه ام الملک لک و الحمد لک

ول است بر فرمان تو جان غرقه حسان تو میش تو سر افکنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود ندارم هیچ من جز احتیاج هیچ هیچ وز نور رحم ارزنده ام الملک لک و الحمد لک

کفتی با برم سر بنه بهر لقایم جان بده منت بکاں من بنده ام الملک لک و الحمد لک

از لطف و از قهر تو من و ز زهر و با زهر تو من در گریه و در خنده ام الملک لک و الحمد لک

در عشق خود بوزی مرا چون شمع فروزی مرا از لطف تو تابنده ام الملک لک و الحمد لک

راهم نمودی کی خود دادی نشان کوی خود جو بنده یابنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود فنای بکران وز تو بقای جاودان من فانی پاینده ام الملک لک و الحمد لک

ای فیض حق رهنده ام ازغیر حق دل کنده ام

گویم بحق تا زنده ام الملک لک و الحمد لک

وجودی لک شهودی لک ثنائی لک بقائی لک فنائی لک حیاتی لک مماتی لک

قیامی لک قعودی لک رکوعی لک سجودی لک خضوعی لک خشوعی لک قنوتی لک صلوتی لک

سکوتی لک کلامی لک فطوری لک صیامی لک تحرکی فی ظلم ساجد لک صلاتی لک زکوتی لک

مجیی لک من السنیح و مراجی الی الحج و کشتی لک عن الراس انبیتی تلبیاتی لک

وقوفی بالمشاعر لک و سعیی فی شعائر لک و بالبیت طوافی لک و مشیی هرولاتی لک

و حلقی لک و تقصیری و ذکری لک و تکبیری لک رمیی الجمراتی و هدیی انجیاتی لک

زیارتی و جمراتی عبادتی و طاعاتی لک تسنکی و تعفی و ثباتی [illegible] لک

فان عشت فعیشی لک و ان مت فموتی لک لک التقوی و حتی اقتنی حیاتی لک مماتی لک

وادی بهجتی لبی شنالی نبتی حسیتی حیاتی فکری عقلی اربی مجموع ذاتی لک

رضیت فمقاماتی و صدت النفس من حاتی

فبعث فنک عن ذاتی فذاتی لک صفاتی

آن روی در نظر چو ندری ببار اشک چون حق ببندگی نکند زر ببار اشک

از بهر کاری آمده یا ... از کار ور نه بقدر بیهده کاری ببار اشک

از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی در عذر آن بگریه و زاری ببار اشک

ریزند اشکهای ندامت مقصران جانا مگر تو چشم ندری ببار اشک

روز شمار تا نشوی از خجالت آب بشمار جرم خویش و بزاری ببار اشک

آمد خزان عمر و بهار تو رفت در ماتمش چو ابر بهاری ببار اشک

چون وقت کار رفت فغان نیز میرود اکنون که هست فرصت زاری ببار اشک

خلق از گلاب گریه شود تا روز هر روز خویش و در شب تاری ببار اشک

پی شمع روی دوست چو شب مشکین بروز / چون شمع سوزناک بزاری ببار اشک
تا هست آب در جگر و چشم تر بسوز / بر کوههای خویش بزاری ببار اشک
تخمی چو کشت دهقان آبش رسید به / تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشک

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم
آهی بکش چو فیض و بزاری ببار اشک

کی بود دل زین چنین کو خشک / جانم از برد الیقین کرد خشک
وردهم زاعتبار رو کردم مست یار / خاطرم از آن و این کرد خشک
جان بهر او دهم تا دل مرا / زآن عذار آتشین کرد خشک
بر فراز آسمانها پا نهم / تا دل من از زمین کرد خشک
نزد من آی و مرا بستان زمن / تا گمانم از یقین کرد خشک
تیزتر کن آتش عشق مرا / خاطر عشق این چنین کو خشک
پیچ و خم کن تا بیاساید دلم / خاطر اندوهگین کرد خشک
جان زمن بستان زخود نشم ور رهان / آتش هجران همین کرد خشک
زان نگهم ده ناله کافوری / زآن جبین تا این چنین کرد خشک
جرعه زان بر فلک ریز و ملک / تا دل عرش برین کرد خشک
جرعه هم بخش کن بر دیگران / تا که دلهای حزین کرد خشک

بس کنم زین نالها گه بعده
کی دل فیض از این کرد خشک

وردلم تا جای گیرد از لطف آن رشک ملک / غیر او تا ثبت گردم غیر او کو حک

کفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی / گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لک
ره بوصل او ببردم چند گشتم کو بکو / ای دل سرگشته چون شو و زره چشم تکیب
اشک خونین از جگر می ریز بر روی زمین / آه آتشناک از جان میبر آن سوی فلک
در جحیم نفس تا کی چند باشیطان قرین / در بهشت جان در آی و همنشین شو با ملک
گر تو موی باهوی نفس مسکین کارزار / ورنه مانند زنان چادر بسر بند و لچک
یکدر از دنیای دون وسعی کن بهر جنان / بهر حور العین که زکی زین عجوز مشترک
او بدو زر محیط است و تو ماهی از آن / در میان آب غافل از آب بلبانه سمک

آب تا بی در سخن باید که تا شیرین کنند
اشک و آهی باید ت ای فیض آورد گمک

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواک / لیس براک منیتی لیس هوای فی سواک
انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی / انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواک
[illegible] / غیر نوالک منیتی لیس هوای فی سواک
فکیف اقتب الفتی عین رضاک راحتی / اخبرنی کیف شئت لیس هوای فی سواک
حبک فی سریرتی نورک فی بصیرتی / سر هواک سیرتی لیس هوای فی سواک
نقلنی الی الهلاک لا وهواک ما ارید / ان هوای فی هواک لیس هوای فی سواک
کرمک منی زهی شرفت لقاک فی تلف / شیخ بکشی ولا تخف لیس هوای فی سواک
یا املی سوی لقاک ان ردای فی فراک / ان تعنی تکن رضاک لیس هوای فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ما هوی
غیر هواک ما هوی لیس هوای فی سواک

اراني اراك ولست اراك — اراني اراك ولست اراك
اراني اراك وانت تراني — اراني وانت تراه اراك
اراني ولست اراه غيرك — اراني اراني اراك اراك
سواك اراك ولست تراني — اراك وانت تراه اراك
سواك تراك ارى وانست — ولست اري في سواك سواك
ارى ما سواك ضلالا وتيها — فانت سواك وما انت ذاك
اراك اراك تراك سواي — ولست تراني ولست تراك
اراني واني كما في لباب — اراني تراك ولست اراك
سوائي اراني سواك واني — فلست اري في وجودي سواك
واني واني فداء لانك — وما تنتهي دون اني فداك

لقاك هوائي وحق اللقا
هوائي فيض فهاذا في لقاك

الهي الهي فقيرا اتاك — ولا يرتجي من لدنك سواك
لقاك هوائي رضاك مناي — فهب لي لقاك وهب لي رضاك
هواك رضائي رضاك هوائي — هوائي هواك رضائي رضاك
جفاك وفاء وحق الوفاء — جفاك وفاء ولكن وفاك
غنائي لديك وفقري اليك — وفقري غنائي غنائي غناك
شفائي دوائي ودوائي وسمي — لديك وعندك في مبتغاك
حنيني انيني لهائي رجائي — اليك عليك لديك لذاك

[illegible]

اراك معي انما كنت كنت — وانت تراني ولست اراك
امامي ورائي يميني شمال — اذا ما نظرت فهذا انت ذاك
ولست اخاف سواك فاني — تراني لك لم يزل في هواك

ولا ارتجي غيرك ان قضا
وثقت بان لم تخف من رجاك

[illegible]

واي علي من شتهاي لقاك — حسرت وصل ببرم درخاك
بر سر آتش ترمی سوزیم — در هوای زلف تو یم هلاک
چون صبر ولست بر عشق ما — اهرق ار و جهانا رجو لک
مید هیم از پی رضای تو جان — ابذل ربنا سبحان رضاک
گر تو خواهی که ما هلاک شویم — جان فشانیم از برای هلاک
دوست خواهد جو آرش دو گورش — من ز سوز درون و سینه چاک
دل و جان پاک کردم از غبار — پاک باید ره لعالم پاک

ز آتش عشق اگر بسوزد تیغ
کم تو از بحر کو خس و خاشاک

دلم بحر عشق در دی نهنگ — نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ
هزاران هزاران غم آمد بدل — که حمله بر لقمه عشق تنگ
غمم بر سر غم نه و شاد باش — دل عاشق از غم نباید بتنگ
غمی گر ز آید شادی جوزم — که تلخ از تو شیرین و صلحت جنگ
سوی بوستان گر چرا آتی بناز — گل از شرم رویت شود رنگ رنگ

کسی اگه بوی باشد ز عشق | براه آن بجو عار و بر که ننگ

ز فیض چو آن عشق شد دستگیر

درین راه پایت نیاید بسنگ

عاشق و معشوق دو راهی بود از دل بدل | امشب این نکته روشن گشت از آن شمع چگل

شور عشقش در سرم هر لحظه افزون می کند | لطف شیرینی که هردم میرسد از راه دل

صحبتی داریم باهم بی غباری از رقیب | عشرتی داریم خوش بی زحمتی از آب و گل

قاصد و پیغام هردم میرسد از جان بجان | میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل

گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز | گه کنار و گه کناره گاه خشم و گاه ذل

میرسد از هیچ رنگش تازه هردم بجان | میفتد از مهر رویش پرتوی هردم بدل

نه غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی | دل بر دلدار و دایم جان بجانان متصل

منبع هر لطف و زیبائی و خوبی ذات فیض | از دو عالم نزد آن معشوق یکتا مشتغل

بر سر هر دو جهان نه خانه و در آتش فکن

از جمیع سوی یکبارگی بردار دل

پرتو شمع رخش شد در جهانم مشتعل | سوخت از من هرچه بود از قبضهای آب و گل

بود در ارث عالم هر یکی تعزیانی کسی | مهر بت آمد حاکم این ملک شد مستقل

گفت ای بهر نثار ما چه داری غیر جان | خود فدائی نمودی روز الست دین و دل

گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است | لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقل

ای ز دوست هر چه جز ذات است از او از قدس | وی ز تو مانده دل در ظلمت این آب و گل

ای فدایت هر که او را هست عز و اقتدار | وی ز راهت بر که هر جا کشته خاری ذل

بیا دلم

جان چه باشد یار دو دنیا قربانش شد | کر دو عالم رها زمم و رهبت باشم خجل

ور بغم سایه بهر رخت آلوده بود | پیش از آنکه کار زد جا بهار ایصنعت آب و گل

باز آنجا میروم تا جان بپا یابد از غمش | میگشایم قید آب و گلکت ز پای جان و دل

فیض اگر خواهی که در قدس علیین جا کنی

جسم و جان را پاک کن ز آلایش این آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی مثال | هر جمال از تست ز آن رو هست صیدا ری جمال

از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده | زین سبب دل میبرد هر جا بتی صاحب جمال

تا به اهل نظر احسن خلقان دل ربا | میرسد هردم تجلی از جمال بی زوال

میرباید ز اهل دل را صد سکوت و سکری | حسنهای ذو الجمال و جلوهای ذو الجلال

خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن | ملک دین ویران ز تیغ لشکر غنج و دلال

حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر | این بپاینده و لیکن در گذشتش دور شعال

آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر | حسن آن باشد که افزاید بهر روزی کمال

آن نباشد حسن کز وی کام دل گیرد روا | حسن آن باشد که خیزد از دل بر ذوق حال

حسن آن باشد که جانها را بسوزد بی نظر | حسن آن باشد که شهارا گدازد ز انفعال

حسن آن باشد که مهرش چون در سینه جا | با دل آمیزد چو جان آنکه از سیم زر زدل

حسن آن باشد که کشاید جهت از هوس | تا دهد آرزا فزاید و این را با کمال

حسن آن باشد که صاحب کمالی گو فیض

در ترقی باشد او هر روز و هر شب سال ها

ای فغان از بی هی تنهائی دل | سوخت جانم ز آتش سودای دل

این چه فریاد است و افغان درد دل — گوش جانم کر شد از غوغای دل

این همه خون جگر از چشم رفت — بر نیامد ذره‌ای از ورطه‌های دل

سوزم چون دل و دل خون شد — چون کشم ای آتش سودای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان — نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل می‌رسد — آه و فریاد از جفاهای دل

جان نگه داشتم ز دل جز برگ — نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم به گردن ریختن — این هنر زین بی‌پروای دل

دل چه می‌خواهد ز من بهر خدا — در رسان زنهار از سرهای دل

آفت دنیا و دین من دل است — آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل ای دریغ — خون شدن دل [illegible] من فدای دل

روز را در چشم من تاریک کرد — دود آه و ناله شبهای دل

جان تو بیرون رو از این تن زانکه نیست — [illegible] این خارهای دل

پای نه در بحر جان سر سبز شو
فیض تا کی خشک در صحرای دل

منزلگه یار است دل ماوای دلدار است دل — از غیر بیزار است دل کی جای اغیار است دل

جمعیت خاطر مدار از دست بهر کار من — در بارگاه قدس جان پیوسته در کار است دل

گرد در ره دلدار نیست [illegible] — از مهر جانان گر تهیست [illegible]

از پرتو حسنش را جان مجمع انوار شد — از عکس خط و خال او پیوسته گلزار است دل

تا روی او را دیده‌ام محراب جانم ابروی او — تا چشم او را دیده‌ام پیوسته بیمار است دل

گیسوش تا آشفته شد دود از سر من بر شد — تا شد پریشان زلف او مشتاق تار است دل

حلقه در ام کاکلش با دل ز حبابت می‌دهد — جان واله از بالای او چون در رفتار است دل

بر دور شمع روی او پروانه دل بیشمار — در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیار است دل

از روی او دور از غم [illegible] زبوی او [illegible] و آه — ز اجزای او جان [illegible] عشق او زار است دل

تا در دل من جا گرفت عشقش دل ما واگرفت — کار جنون بالا گرفت از عقل بیزار است دل

گاهی ز وصلش سرخوشم گاهی به هجران مبتلا — گه سود دارد گه زیان در عشق بازار است دل

دلدار به مدام فیض در ارجمنم [illegible]
زان رهگذر راحت رسد زین رو [illegible] دلدار است دل

گلزار رخت شد دام نگاه ز چشم گل — پیچیده دلم را ز غم از سنبل آن کاکل

چشمت ز نگه مست لب ساغر می در دست — اجزای تو هر یک مست از باده حسن گل

حسن تو جهان بگرفت از چشم جهان [illegible] — افکنده می عشقت در خم فلک غلغل

از چشم خمار ریخت پیمانه شد نرگس — وز خط تو [illegible] ریخت [illegible] گشته سنبل

دلدارت ای از آن لب پیمانه زنخدان — رخسار تر از آن لب گلگون [illegible] بلبل

از طره شکنیت در تیهی دارم — باشد که شبی بینم [illegible] تحمل

گریم ز فراق تو بر رهگذر [illegible] — چندانکه همی بندد [illegible] پل

از شعله آه من افتد به زمین آتش — وز ناله زار من پیچد به فلک غلغل

سودای سخن در سر [illegible]
گوید بضمیر فیض با نغمه تازی قل

صد شکر که عاقبت سر آمد غم دل — گر داغ دلم [illegible] شد او مرهم دل

شد در رخ من بهشت و اندوه نشاط — بگرفت صفا خرمی عالم دل

آمد سحری بدل سرافیل مهروش　　صوری بدمید و سور شد ماتم ما

بگذشت اگر هوا داشت رسید　　آخر بسلیمان خرد خاتم ما

کوهی شده بود از احد سنگین تر　　از بسکه نشسته بود بر هم غم ما

چون دست بسر زد او دهان بگزید　　هر غم که زیاد شد کرم کم ما

تا که بوزید بادی از عالم قدس　　بر رو نشست از روی دل غم درهم ما

سوز دل از آتش جهنم گذرد　　جنت نرسد بروضه خرم ما

در گریه ما بکا رسد زاری چشم　　دریای محیط کم شود در نم ما

هر بار که شد دو چار من بود گران　　آن بار کجاست کو بود محرم ما

از بسکه دلم راز نهان داشت نهفت　　کو اهل دلی که تا شود همدم ما

این در سخن که ریزد از خامه فیض

آید همه از یم کف خاتم ما

نشود کام با دل ما سلام　　بس ما کام بگذریم از کام

چونکه آرام میسر ناید آخر　　ما نگیریم از نخست آرام

عیش بی غش بکام دل چون نیست　　ما بسازیم با بلا ناکام

اگر نیست تلخی روزی　　کر بسوزد که ماند آخر خام

جاهلان نامها بر آوردند　　عاقلان گفته خویش را گم نام

عاقلان ز انچه را بنام است　　میکند جاهل ار بدارد نام

کوری چشم جاهلان ساقی　　باده جهان سوز ده و بده جام

تا چه سرخوش شویم از آن باده　　بر خرد بر نهیم از لگام

بگذریم از سر هوا و هوس　　عیش بر خویشتن کنیم حرام

نفس

نفس را با هوا زنیم بدار　　دیو را با هوس کشیم بدام

سالک راه حق نخواهد عیش　　عاشق روی حق نجوید کام

بیدلان را مجال عیش کجا　　سالکان را بره چه جای مقام

دام رحمت این سرای غرور　　مرغ را آشیان نگردد دام

خویش را در شعف کوی حق بازیم　　معقد صدق حق کنیم مقام

بهره از لقای حق ببریم　　پیشتر از قیام روز قیام

نیست آنرا که حق شناس بود　　جز بخلوت سرای حق آرام

ای صبا چون بعاشقان رسی

برسان از زبان فیض سلام

بخوشی بگذریم از هر کام　　بر سر خود نهیم اول گام

رای باشد برای آن خود رای　　کام باشد بکام خود کام

چونکه رستی ز خود رسی در خود　　کام یابی چو بگذری از کام

نشوی است تا نگردی نیست　　نشوی مست تا نپی جام

در فکن خویش را در آتش عشق　　تا نسوزی تمام خامی خام

بیخ غم را نکند جز عشق　　ظلمت شام کی برد جز بام

بند غفلت کشاید از هر بند　　دام غفلت رهاند از هر دام

عشق سازد رسته کار آن که　　عشق آرد ترا ز حق پیغام

مرغ معنی شکار کی شود ت　　تا نگردی تمام چشم چو دام

بچشی جرعه ز باده عشق　　تا نگردی چو جام خون آشام

خویشتن را تجلی سپار ای نفس
جز تجلی دل نگیرد آرام

وقت آنست که جوینده اسرار شویم | بگذاریم تن و کار دل کار شویم
روح را پاک برآریم ز آلایش تن | پیشتر زانکه اجل آید و مردار شویم
چند با ابله یار دغل و زر یم | بعد ازین از دل و جان عاشق طلبکار شویم
عشق را کاش بدانیم که دست و دکان | تا و صد جان کف آریم و خریدار شویم
جای آن اگر صد دل و صد جان بدهیم | قابل یک نظر مرحمت یار شویم
گره دل نگشاید به سر انگشت خرد | کار عشقست بیا زپی این کار شویم
علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد | جرعه کوزی عشق که هشیار شویم
مهر عشق بی زیور جان دست آریم | تا کی در پس آرایش و دستار شویم
آتش عشق درین پرده ناموس زنیم | هرچه بستیم بر خلق نمودار شویم
بر سر کوچه و بازار اگر می نوشیم | به از آنست که در پرده پندار شویم
گر ز ازار گر زنان بدرآتشیم ز پا | به از آنست که خود بر سر آزار شویم
شد شب هجر ز آفاق سرت صبح دمید | چشم و دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

از دم صبح ازل عاشق یار و همدمیم | هردو با هم زاده ایم از دهر با هم توامیم
هردو از پستان فطرت شیر آن خورده ایم | یک صدف پرورده ما را هردو در یک یتیم
دیده خورشید نور عرفان از سواد و داغ ما | چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق | نیستیم از هم جدا هرگز همیشه با همیم
محرم دوست ما را نیز چون او یار هست | هرکجا حقیقت محرم ماهستیم آنجا محرمیم

روز اول گر ملک از ما به منبر دید | ما کهن از نارسا های ما یک رسیم
ور زهم قلت بارا اگر ملک ز نخرو ی | پا نهادن بر سر شرع رسنا هم محرمیم
ور از شیر غم از پستان محنت خورده ایم | ما غم و دردیم از غم دست بر رو غمیم
کهنه پور بال ملک گر زیر ما جن و غم | بر سر جان که حسنم آن کی یکدودم ور ما بستیم
هست بارا مختلف احوال و در سیر سلوک | که ز بهر تشنیم مبنی گلها ز هر کم کمیم
گاه برون قیمت مواری گهی بر روی خاک | گاه در بالای علیم و گهی دیگر ستیم
عاشقان از نطق خاموش شبی خوش زده ایم | ما چو نی در ناله و فریاد در بند رسیم
که بنطق آییم پس از وقت چنین زوری شیم | و ز خموش با هم هم سکام سخن چون مرهمیم
چون کشاد سینه را پیوند با غم کرده ایم | با هم پیوسته با غم چون حرف مد غمیم

راز دل را از زبان فیض آورد جا آنها
گوشها گر هست پنهان تا کی این جا محرمیم

گر آن شد بر دل من نشانها تا گر و جان گم کوم | همه جان شوم تا بر جانان روان گردم
چو جان را او بجانان زسرتا پای کردم جان | جهان را جمله بو او جان بجان گو نهان کردم
گر آن جان نیستم گر ز سبک پرون از رزم | زمین پاکی تو زان برون پا تا آسمان گردم
زبهر آنکه تا بینم رخ مه لای پنهانش | گهی از خود بر آرم سر گهی از خود نهان گردم
ز بس جستم نشان او نشان گشتم به جستجو | نشان از روی جو مو ز ای فیض بی نشان گردم
را او صاف جمال او کنم تا گه روشن | زسرتا پا زبان باشم زسرتا پا بیان گردم
بدو رآتش روی پریشان چنین و جان باشم | به پیچ و تاب چنین زلفان بگرد کل رخان گردم

شدم در عشق پیدا و جوانی بسکه دردی — مدار از عشق چون پیری بیا با هم جوان کردم

سیاهم سر ز فکر پابنش چو کردم مش چو کمانش — چو تیرم بسکه تیرم کمان خواهد کمان کردم

کجم گر بسکه کردم راست خواهم بسکه کرکت — گران خواهد گرانی باشم ور آن خواهد گران کردم

جهان گفتم که سیدای چنین گشتم کم [illegible] — چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان کردم

بهارم خواهد او از جان بروید لاله و ریحان — خزان خواهد بسوی صاحب [illegible] خزان کرد

کنم آن را که او گوید روم آنجا که او گوید — زمین جیری که او جوید همان باشم همان کردم

کهی اشیار که هستم کهی بالا کهی پستم — چرا بسکه اینم چو او نگرد آن کردم

ز دوست فیض در رنجم ولیکن طالب گنجم

بمعنی

که گرد و چار حرفی در دو پرانه زلال کردم

دل از جورم گریزان شد بیا دو با دل کردم — لبی بد کرده ام با دل بروی دل نباید کار کردم

دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد — بدل که جا دهم باطل زروی حق کمان کردم

برای عشق دلدارم و در وی سینه دلدارم — سزاوار سر و دارم از او کر مشتعل کردم

بود جای محبت دل ز دل ناقص شود کامل — من کمراه ناحاصل دل و زان [illegible] کردم

محبت را دلی باید و سم گر جان [illegible] باید — بجان کرد دل بدست آید [illegible] کردم

بدست آید مرا گر دل [illegible] سرای گل — وگر نا چو گل [illegible] کردم

کهی دل در خدا بستم کهی دل در هوا بستم — کهی با دل غزو [illegible] کهی در بستان دل [illegible] کردم

ز بحر از قطره [illegible] آزاد [illegible] — بپا با [illegible] متصل کردم

شوم که طالب [illegible] — کهی با [illegible] کهی با دل [illegible] کردم

برو با اهل صاحبدل کسی کو را نباشد دل — دلی خواهم پس بیدل که تا خود مشتغل کردم

دلم شایسته گر نبود بصاحبدلانم رو — دل شایسته دست آرم قبول اهل دل کردم

دلم یک شعله بد از عشق بیرون [illegible]

بیادی فیض تا [illegible] کردم

چنان شدم که [illegible] از حسن نمیدانم — مپرس مسئله از من که من نمیدانم

جنون عشق سراپای من گرفت از من — چنانکه پای ز سر سر زپش نمیدانم

مرا ز خویش برون کرد و جای من بنشست — کنون رهی بسوی خویش نمیدانم

شراب حسن از او صاف یک شد لبم در او — صراحی و قدح و جام و دو ان نمیدانم

چو وصف او کنم از پای تا سر سخنم — زبان و لب شناسم دهن نمیدانم

کند چو معنی او جلوه میشوم معنی — حروف را نشناسم سخن نمیدانم

چو یاد او کنم از پای تا سر شوم او — چو او شدم همه من ما و من نمیدانم

مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست — دگر دیار غریب از وطن نمیدانم

ببوی او همه کس را عزیز میدارم

چو فیض خاک رهم او زمن نمیدانم

ببوی او کنم کمان نازی می بینم — وگر به خویش سراپا نیازی می بینم

دل از غمین نشود آن ز خویش [illegible] — وگر ز خویشتن [illegible] دلنوازی می بینم

بر آسمان و زمین [illegible] دل — جمال معرفت [illegible] راز می بینم

غبار غیر ز مرآت دل چو [illegible] — بروی جان دری از حقیقت بازی می بینم

چو عشق هست رهی سوی او سخن کوته | که راه دیگر و رود درازی چه نهم
بروی دشمن اگر لب و دشمنی و ره دوست | بروی دوست دلا در ستاری چه نهم
زره چو من از عشق تو رشته خالص | هو به غم او تا که دارزی چه نهم
وفای اوست وفا وجفای اوست وفا | وفا جفا شو و در امتیازی چه نهم
عنای او همه راحت غمش همه شادی | بلای اوست عطا سوز سازی چه نهم
بغیر هستی او هستی نمیدانم | جهان همه بحقیقت مجازی چه نهم
بمیرم ار بجز او زندگانی دارم | بسوزم ار بجز او کار سازی چه نهم
فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد | نباشم ار بجز او بی نیازی چه نهم
حرام باد بر آن اهل محبتش که در و | بجز بجای راحو رازی چه نهم

هزار سجده شکر ار کنی کنون ای فیض
که بر رخ تو در دوستانی چه نهم

تا به عشق تو جان و دل بستم | رستم از خویش و با تو پیوستم
تا بروی تو چشم بگشادم | کافرم گر بغیر دل بستم
تا بدیدم کشایش روی تو | بر دل ابواب مهر را بستم
مزه قهر با هم در لطف | لطف در قهر هم مزید بستم
هوشیارم مکن که مستی | هم بذوق هوشیار و هم مستم
تو همانی که بودی از اول | من همان تو به کهنه پیوستم
هستی تو ذات حق قایم | من دمی نیستم دمی هستم

ابداً

تو بلندی ز خویشتن داری | من بتو عالی و به خود پستم
فیض در کفر دید ایمان را
تا که زلفت فتاد در دستم

چون یار ما تو باشی از غیار فارغیم | چون یار ما تو باشی از کار فارغیم
چون ز رخ مینیم هم ز اجمال هست | باشد چو غم تو ز غمخوار فارغیم
چون دوست دار ما تو ز دشمنان نه باک | چون هست لطف تو ز ستمکار فارغیم
چون فکر های خیر تو هست از برای ما | از شر مکر حاسد مکار فارغیم
باشی تو در نظر بکجا چشم افکنیم | در چشم ما هستی ز اغیار فارغیم
معنای تست هر چه در آید به چشم ما | ز آن روی ما ز صورت اغیار فارغیم

بسیار گفته فیض که بر اهل عفو
عفوت بسی است زانک ز بسیار فارغیم

از حسن یار سر خوشم و عشق تازه‌ام | زان می مدام مستم و زان میکیا راهم
او جلوه مینماید و من میبرم ز خود | از خویش شکر دارم و از لطف یار هم
هر کس که دید جلوه اش از خویش شد تهی | از دست رفت کارش و دینش و کار هم
یک جلوه کرد بر جهان گشت شد | بجز و از زمین و فلک بیقرار هم
یکجلوه کرد حسن ازل و صد هزار ماند | آنجلوه را فدا من و چون من هزار هم
زانجلوه است شعله دلهای عاشقان | زانجلوه است جوشش و خروش کار هم
زانجلوه است موج هوا و ثبات کوه | زانجلوه است داغ دل و رنگ کار هم

زانجلوه هست تازگی و سبزی چمن	زانجلوه است شور خزان و بهار هم
زانجلوه است ناله و افغان عندلیب	زانجلوه است لطف گل و قهر خار هم
زانجلوه کام فیض برآید درین جهان	در نشأه که عیش بود پایدار هم

خیز تا زین خاکدان بیرون رویم	زین سرای مردگان بیرون رویم
زنده گردیم از حیات جاودان	زین جهان خاکستان بیرون رویم
راست از همصحبتیهای کجان	همچو تیری از کمان بیرون رویم
تا شویم آگاه از آن بحر محیط	زین محیط آسمان بیرون رویم
گوهر بحر تعلق آید به کف	گر ز صحرای گمان بیرون رویم
بی نشان از بی نشان آگه شویم	بی نشان گر از نشان بیرون رویم
خیز تا در موطن اصلی رسیم	از مقام سالکان بیرون رویم
خیز تا از مغز جان روغن کشیم	پس ز روغن شعله سان بیرون رویم
در بلا و در ولا قربان شویم	از تن و جان و جهان بیرون رویم

فیض تا چند از مکان و لامکان
از مکان و لامکان بیرون رویم

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم	گناه دیگر آن کز پی خودی هستم
بروی من ز سوی حق گشود چندین در	ز سوی خویش در حسن بروی خود بستم
ز خود اگر گسلم خویش را رسم به خدا	به وصل او نرسم تا به خویش پابستم

بود

بود بد و جهان جمله در من و از من	ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم
اگرچه مستم با هوشیار همراهم	که گر ز پای درآیم بگیرد او دستم
شکار معرفت خویش را فکندم دام	برون نیامد ازین بحر جز تهی شستم

به پای مردی عشق از شکست خویش رهم
چو فیض در صف مردان حق زبردستم

که جلوهٔ لاهوت دهد جام شرابم	که عشوهٔ ناسوت فریبد به سرابم
که نقل و کباب از کف جانانه ستانم	که فرقت جانانه کند سینه کبابم
جز محنت درویش عقابی نشناسم	جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
بی دولت یک تشنه لب گرسنه چشم	با دولت تو باشم همه نانم همه آبم
شد عمر گرامی همه در مدرسه‌ها صرف	کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم
کو عشق که معمور کند خانهٔ دل را	عمریست ز ویرانهٔ دل خانه خرابم
تا چند درین بادیه سرگشته توان بود	ای خضر خدا را بنما راه صوابم

فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست
گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

عشق تو کو تا که فدا زجان کنم	بعد از آن جان و دلش قربان کنم
همتی کو تا بظلمت در روم	جستجوی چشمهٔ حیوان کنم
همت ایمان معانی در دلم	هرچه یابم زین در ایمان کنم
شکر لله دیده‌ستم داده اند	سر برارم سیر در قرآن کنم
طاعت حقت این در را کلید	آنچه فرموده است حق من آن کنم

اهل بیت مصطفی رحمة اللهند   روی دل را جانب ایشان کنم
سر نهم در سیر قرآن و حدیث   کار جان را لیک به سامان کنم

فیض برخیز آنچه بتوانی بکن
چند گویی این کنم یا آن کنم

امروز دگر در سر سودای دگر دارم   با این دل دیوانه غوغای دگر دارم
هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا   دل رای دگر دارد من رای دگر دارم
مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا   من در دل دیوانه صحرای دگر دارم
آن دلبر ازمن بگرفت قرار من   ماوای من آنجا نیست ماوای دگر دارم
عنقا طلبا خوش باش گرد دولت عشق من   در قاف وجود خود عنقای دگر دارم
ای منتظر فردا چون من ز خودی فردا   کامروز ز نقد آنجا فردای دگر دارم
زاهد اگر از شاهد با شهد بود خورسند   من از لب نوشینش حلوای دگر دارم
مجنون و همان لیلا فیض و رخ هر زیبا   کز پرتو او هر جا لیلای دگر دارم

گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا
من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم   تا چند بدل غصه نشیند بسرم هم
ای صیقلی آینه بیا تا بزدائیم   این زنگ که در سینه بهم آمده از غم
ای بلبل همرو دمی گوش فرا دار   من نام لبرایم بود این غم شود کم
نه نه نکنم از غم هجر تو شکایت   از دوست چو آید همه شادیست نه غم غم
شادست مرا دل اگر از دوست رسد غم   خوش باد مرا وقت که گردی پی بر هم

الف

هر چند بر آرد ز دل گوهر اسرار   غواص زبان پیچ ازین بحر شد کم
بسیار سخن بر سخن از سینه زند جوش   دل پر شود از قحط سخن گوش زنم دم
آید سخن از دل بزبان تا که بر آید   درمان لبان رو کند از قحطی همدم

نازم بدل سینه دریا دل خود فیض
هر چند غم آید بودش جای دگر غم

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاک سودم   بگمان که وصالت همه انتظار بودم
بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم   که اگر تو رحم آری همه نغمه سرودم
بخیال من که هردم بره تو نیست هم جان   بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم
دل و جان و دین و دنیا خرد و صلاح و تقوی   بره تو رفته رفته همه رفت هرچه بودم
چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری   به یگان یگان نشستم همه را بیازمودم
نرود ز آینه دل سحاب عکس رویت   که بصیقل حجابت دل تیره را زدودم
چو حدیث جان فزایت بشنید گوش جانم   چو تو دلبری ندیدم همه را بجود نمودم
شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده   بتو چشم چون گشادم همه عقده ها گشودم

دل فیض چو دانه بهوای تست در قفص
که تو شمع و من بگرد سر تو شال دودم

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم   تسبیح روز وصل تو بسیار می کنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعتت   جان را ز عکس روی تو گلزار می کنم
از پای تا بسر همه تن دیده می شوم   جان را بدیده قابل دیدار میکنم
ز غمزه نگاه تو بیهوش می شوم   دل را ز چشم مست تو هشیار میکنم

عکس تو چون در آب دل درآیدم | محو حدیث واحد قهار میکنم
ترجیع بند هر سخنم ذکر خیر توست | در هر کلام نام تو تکرار میکنم
با مردمان حدیث تو گویم در انجمن | تنها حدیث با در و دیوار میکنم
گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو | دریوزه زکاتم ز انوار میکنم
عمرا بیاد روی تو از سینه میبرم | دم را بدل ز موی تو عطار میکنم
شب را بیاد زلف تو می آورم بروز | چون روز شد ستایش رخسار میکنم
آهنگ من چو کرد بر آهنگ میزنم | دل را ز غم بناله سبکبار میکنم
گر سر من بغیر بگوید رفیق من | زو دوش بلطف خار ز اسرار میکنم
هرکس که گوش جان بسخنهای من دهد | او را بصور موعظه بیدار میکنم
هر کار خوب را که بکرد از عاجزم | تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن از خلایق اگر عاشقی کنی
با فیض هم مگوی که این کار میکنم

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم | این عبادت بارادت کنم و آزادم
دیده‌ام صورت خوبت نظری آرم | با خیال خودی و خود برو و ازیادم
هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست | شادی دیده‌ام ای دیار کجا دم
بخیال تو بود زنده خاو بدو دلم | گر خیال تو نباشد گری بربادم
گر بخواهی تو زمن هیچ نیاید کاری | ور بخواهی تو در همه کار استادم
مهر جان باختن از جان جهان آمده‌ام | مهر قربان شدن از مادر فطرت زادم
می کشیدم زلقا تا بلقا بوندم | مهر زخواستن از اوج بقا افتادم

فیض از سر که غم عشق کند ویرانش
می بداند که ز ویرانی عشق آبادم

دیده‌ام از تو غمی میرسد و من شادم | بند بر بند من از غصه اید و من آزادم
عید قربان من آندم که فدای تو شوم | عید نوروز که آیی بمبارک بادم
یاد آنروز که دل بردی و جان میرفت | کاش صد جان و گر بر سر آن میدادم
رخ دل داشت هوای تو در اقلیم الست | گرو پروازی و در دام بلا افتادم
گر بگیری تو مرا دست در آیم از پای | نرسی گر تو بجایی ز رسد فریادم
آهی از سر دلم ز پای در آرد آتم | گریه سیلاب کنم سیل کند بنیادم
زدن تیشه برین کوه مرا پیشه شده است | پیش تو نیست فراق تو من فرهادم
یاد من خواره بکن خواره بکن مختاری | لیکن ای دوست تو هرگز نروی از یادم
گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم | گاه آباد و ز معماری تو آبادم
داد از تو به تو آرم که نباشد جایز
فیض را زینکه به بیگانه رساند دادم

اگر آهی کشم صحرا بسوزم | وگر شوری کنم دریا بسوزم
شود دل شعله چون برپا و روی | شوم تن شمع و سرتاپا بسوزم
کنم هرچند پنهان آتش جان | میان انجمن پیدا بسوزم
خوشم با سوختن در آتش عشق | بهل تا من در این سودا بسوزم
در آنجا هر که باشد هرچه باشد | بسوز و در آتشم هرجا بسوزم
نیارم تاب بی آزرم تو دارم | تجلی کن بسازم یا بسوزم

نه من ماند نه ما ماند چو آیی	بیا تا پای من و پای ببوسم

ز نور جان اگر حرفی نویسم	ورق را سر بسر یکجا بسوزم

چو فیض از دم زنم از آتش دل

زبان و کام و لبها بسوزم

منم که شیفته زلف تو بوی توام	منم که واله شیدای موی و روی توام

گر التفات کنی سوی من بجای خود است	گل سر سبد عاشقان روی توام

ز پرده نهانست عشق مجو بیان	منم که عاشق شیدای روبروی توام

گرفته نور جمال تو دور عالم را	بهر طرف که کنم روی رو بسوی توام

ترا اخلاق کم کرده و نمی جویند	ز من نه کم و سرت جستجوی توام

حدیث اهل بصران با تو سرد باشد سرد	منم که روی برو گرم گفتگوی توام

همه ز جام و سبوی خیال خود مستند	منم که مست ز جام تو و سبوی توام

شنیده ام که ز کوی تو می وزد بوی	نشسته چشم بره که گذار بوی توام

شنیده ام که ترا رحمت است بی پایان	چهار چشم طمع دوخته ببوی توام

شنیده ام که بدان راه نیکوان بخشی	امید بسته و حیران خلق و خوی توام

ز خود اگرچه بدم نیستم ترا نیکوست	سگم اگرچه ولی از سگان کوی توام

بغیر فیض که یار و چمن سخن گفتش

منم که مست تو و مست گفتگوی توام

منم که ساخته دست ابتلای توام	منم که سوخته آتش بلای توام

منم که توی تو بودم سرشته از محبت	منم که موی بمو تا بپا ثنای توام

منم ز ادم

منم که بر قدم دوستان تست سرم	منم که بنده و مولای اولیای توام

بسر درگه تو سه فردی آرم	خراب واله و شیدای کبریای توام

گرفته روی تو در دو عالم را	منم که عاشق و حیران روی زیبای توام

جهان مسخر من من مسخر امر تست	همه برای من آمد که من برای توام

نبات و معدن و حیوان برای درکار	همه فدای من و من بجان فدای توام

چشیده باده توحید از نوای الست	ز خویش رفته و گوینده بلای توام

شنیده تا گوشم آیت لقاء الله	نشسته منتظر وعده لقای توام

نشسته ام ره نفحه روان نخست	دو چشم و دوخته بر قدم صبای توام

دلم گرفته شد از خور خویشتن ز خویش	در انتظار نسیم گره گشای توام

خراب یک نگه از چشم مست خونریزت	هلاک یک سخن از لعل جانفزای توام

مرا چو ساخته آنچنان که خود استی	بدعای خود از نه بدعای توام

زمین و چرخ و دو سمک آسمان و من دانم

ز لطف تست که در خور دعای توام

کشید چو فیض سر طاعت از خط فرمان

نمود ما به مستوجب بلای توام

پیشتر ز افلاک شور عشق در سر داشتم	پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم

پیش از آن کز شرق هستی برآید مهر و مه	برگرفته از همه نور تو زیور داشتم

پیش از آن پدید در بزم تو ظرف باده ام	پیش از آن بهرام بهر تو خنجر داشتم

کی ز کیوان بوده منزل ز چیس والا بهرام ام	گر جوار تخت [illegible] داشتم

پیشتر زین تر و خانه ندپسه ر و
حرف در رت مینوشتم کلک دفتر داشتم

یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود
از دل و از سینه در جان عود و مجمر داشتم

یاد ایامی که با او بودم و بی خویشتن
عیشها با یار خود در عالم فرد داشتم

یاد ایامی که بوی حق ز هر سویی وزید
عقل و هوش و جان و دل زان بو معطر داشتم

گاه میدادم دل از کف گاه میبردم ز تن
دلبر ما بودم گهی و گاه دلبر داشتم

گاه در آتش ز شوق و گاه در آب از حیا
شرب ماهی و آیین سمندر داشتم

رسم بینایی و آیین توانایم بود
در ازل آیینه و ملک سکندر داشتم

من ندانستم غربت خواهم از شاه و از وطن
بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم

عشرتی میخواستم پیوسته بی آسیب هجر
در وصالش بی غبار عیش مصور داشتم

شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد
خویشتن را در لقای او مکرر داشتم

فیض میداند که مقصودم ازین قسمت چیست
آشنا داند که من بی تن چه در سر داشتم

هر چمنی که بدیدیم بر او یار شدیم
هر جمالی که شنیدیم گرفتار شدیم

پیش هر لاله رخی ناله و زاری کردیم
چون بدیدیم ترا از همه بیزار شدیم

خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم
تا ز عکس گل رخسار تو گلزار شدیم

بیخبر بر در میخانه عشق افتادیم
قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم

مست بودیم و سر از پای نمیدانستیم
ز دلالت تو سراپا همه هشیار شدیم

خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده
از سماع کن بی حرف تو بیدار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما
هر که از چشم خوشت خسته و بیمار شدیم

به وصل دارد

چه سعادت که در ایام غمت دست نداد
خنک آن دم که تو گرفتار شدیم

فیضها از می عشقت بدل و جان بردیم
زان سبب معتکف خانه خمار شدیم

دم بدم نفحه از غیب بجان می آید
تا ز گلبانگ بشارات تو درکار شدیم

تا امانت بسپاریم کرم کن مددی
با امید مددت حامل این بار شدیم

همه کس در همه کار از تو مدد میجوید
فیض هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

هر جمالی که بر افروخت خریدار شدیم
هر که در پیش دل ما برد گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم

پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش
چونکه هوش از سر ما رفت خبردار آمدیم

در پس پرده پندار بسی بردیم
خفته بودیم ز میهای تو بیدار شدیم

ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب
نشأه دانش بیخودی داد که هشیار شدیم

بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش
یکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم

مصحف روی و حدیث لبت از یاد ببرد
هرچه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما
ببشارتی نسخه عطار شدیم

روز ما نیک تر از دی دی ما به ز پریر
سال و مه خوش که به از پار و ز پیرار شدیم

هرچه دادند باز دگری بهر بود — تا سزاوار پرده اسرار شدیم
در دل و دیده ما نور تجلی افروخت — تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم
سر ز دریای حقایق چو برون آوردیم — بر سر اهل سخن ابر گهربار شدیم
راه رفتیم بسی تا که به ره پی بردیم — کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا فیض از این گونه سخن بهره برد
زو بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم — بر ما در تحقیق گشودند و رسیدیم
یک چند بهر صومعه بردیم ارادت — یک چند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم
اقلیم معارف همه را سیر نمودیم — در باغ حقایق همه سبزه چریدیم
بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم — بس میوه جان پرور دلخواه که چیدیم
کردیم نظر در شجر زینت دنیا — نه سایه نه بر داشت از آن بهر بریدیم
ناگاه شد از قرب نمودار درختی — مقصود دل آن بود بکنهش چو رسیدیم
دادند بما عیش مصفای نو بد — در سایه آن وصل اقامت چو کشیدیم
دیدیم رخ ساقی میخانه توحید — یک جرعه از آن باده بی رنگ چشیدیم

صد شکر دل آسوده ز تشویش کشاکش
چون فیض نه پروانه فقیه نه مریدیم

اگر بدیم و گر نیک خاک در توایم — فتاده بر ره تو خاک رهگذار توایم
بلندی سر ما خاکساری در تست — به نزد خلق عزیزیم از آنکه خوار توایم
ز بی قراری دل اگر قراری هست — بگو قرار مداریم بیقرار توایم

بسوی تست بهر سو که می کنیم سفر — بهر دیار که باشیم در دیار توایم
اگر اطاعت تو می کنیم مخلص تو — وگر کنیم گنهی گناهکار توایم
هرچه در دل ما بگذرد تو دانائی — اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم
ز کردهای نه خوش خویشتن بسی خجلیم — بپوش پرده عفوی که شرمسار توایم
اگرچه نامه سیاهیم از اطاعت دیو — چو فیض دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی می گفت
غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

گر دل بشوق من دهی بهر تو دلداری کنم — ور تن بحکم من نهی جان ترا یاری کنم
مستی شود گر آرزوت از شوق خود مستت کنم — مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم
باری اگر خواهی جلیس من شو بهمت روانشس — خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم
چشم و دلت روشن شود خار گلت گلشن شود — چون رو بسوی من کنی چون من ترا یاری کنم
یک لحظه هشیار از سبوی ساقی شوم خواهم — دور از تو بیمار ار شوی من رسم بیماری کنم
درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم — عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم
خیل ترا قوت دهم جند ترا نصرت دهم — بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم

چون یار غمخوارت شوم تک گیر ز دامنم
تا یار فیض الله ز تو با من ترا یاری کنم

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم — یار سر گرده روند از پی غمخواری هم
غم زدایند ز دلهای هم از خوش خوئی — بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم
گم کنند از خود و از فرودنی یاران طلبند — رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جان خود از بهر تن آسایی یار | حامل بار گران بهر سبکباری هم

همه چون غنچه به تنهایی و با هم چون گل | تنگدل از خود و خندان بهواداری هم

رنجه کردند که راحت برسانند بهم | زخمی تیغ جفا و سپرداری هم

از ره لطف و محبت همه سر از دلجوی | وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم

نور بخشند بهم چون که بصحبت آیند | روز خورشید هم و شمع شب تاری هم

بی‌خبر از خودی خویش و خبردار ز یار | بیخود از زری حق مایه هشیاری هم

این می و ساقی آن طرب و مستی این | جام سرشار هم و نشئه سرشاری هم

سرنشان از روش سودای محبت پر شور | پای پر آبله در راه طلبکاری هم

خور ز بی غفلت که دارند که غالب گردد | همه همراه بصر همه بیداری هم

راحت جان و طبیبان دل یکدگرند | یار تیمار هم و صحت و بیماری هم

همه همدرد هم و مایه درمان هم‌اند | همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض تا چند کنی وصف و کوشی که شوی

خود و از آن قوم که باشند نمخواری هم

بپاید یاران بهم دوست باشیم | همه مغز ایمان بی پوست باشیم

نداریم پنهان ز هم عیب اسرار | که با صاف آینش هم دوست باشیم

بود غیب با شهادت برابر | تفاهم بطوری که در روست باشیم

بود دوستی مغز و اظهار آن پوست | چه حقیقت حامل پوست باشیم

چو ما را بحق دوستی میرساند | بپاید با دوستی دوست باشیم

مکافات بد را نکوئی بپاداریم | اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم

بکوشیم تا دوستی خوی گردد | بهر کو کند دشمنی دوست باشیم

نداریم کاری به پنهانی و بس | همین با ظهر آنچه در روست باشیم

ز اخلاق مذموم دل پاک سازیم | ز اطوار یاری که نغز خوش خوست باشیم

بود سینه‌ها صاف و دلها منور | چو آیینه کان مظهر دوست باشیم

گریزیم ز اهل نفاق و شقاوت | طلبکار یاری که نیکوست باشیم

نداریم از دامن یار حق دست | بکوشیم با آنچنان کوست باشیم

اگر خود سگ کوی جانان نباشیم | سگ کوی آن کو در آن کوست باشیم

خدا را اگر دوست داریم باید | که با دوستان خدا دوست باشیم

نباشیم با ناصحان دوست | کجا در حقیقت خدا دوست باشیم

بپائید تا ناظر روی حق | همین | از آن رو که آیینه اوست باشیم

بپائید تا خود در ابد ریا | ستانیم | چرا بسته آنچه در جوست باشیم

پر امید خون از پوست چون فیض از آن

رها همچو مغزی ز پوست باشیم

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم | انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم

شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدگر سوزیم | شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم

دوای همدگر [illegible] هم برای هم [illegible] | دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم

بهم یکدل شویم و یکدل [illegible] | بهر در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم

[illegible] رهانیم [illegible] تا در میان آید | هم آریم سر بر گردیم و در کار هم باشیم

جنانات تنگدل باشیم ز بهر یکدگر میریم | گهی چند [illegible] که [illegible] هم باشیم

بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم — چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم

شویم از نغمه‌سازی عندلیب غم‌سرای هم — برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم

بحجلت پناه آریم از باد پریشانی — اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم باشیم

برای دیده‌بانی خواب را از خویشتن بندیم — ز بهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم

جمال یکدگر گردیم و عیب یکدگر پوشیم — قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم

غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم — بلای یکدگر را چاره و ناچار هم باشیم

بلاگردان هم گردیده گرد یکدگر گردیم — شده قربان هم از جان و منت‌دار هم باشیم

یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار — زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم باشیم

نمی‌بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم
بیا و منار گنجینهٔ اسرار هم باشیم

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم — بیار غار خود احوال غار را چه نویسم

بر آن رسیده خود آن مایه در سعادت — حکایت غم شبهای تار را چه نویسم

غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است — چگونه عرض کنم بی‌شمار را چه نویسم

ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی — بجان کار غم کار و بار را چه نویسم

کناره کردی و شد بی‌کنار درد و غم من — حدیث درد و غم بی‌کنار را چه نویسم

قرار دل چو تویی بی تو دل قرار ندارد — سوی قرار غم بی‌قرار را چه نویسم

بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد — حدیث یک غم خویش از هزار بار نویسم

غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم — چه گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم

چها که بر سرم آورد روزگار جدایی — شکایت ستم روزگار را چه نویسم

بجان

حکایت غم هجران شنید هر که دلش سوخت — بدوستان سخن شکوه‌بار را چه نویسم

بروز کار من آنجا که از فراق تو آید — ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم

خموش فیض که بر یار حال ما نه نهان است
بیار قصهٔ هجران یار را چه نویسم

از دور بر جمالش قدرت تماشا کنم — نزدیک چون رسی دل و جان را فدا کنم

دارم ز زیر پردهٔ ناموس هستی — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنم

صد راه عقل بسته شود اهل هوش را — گر یک ورق ز دفتر عشق تو وا کنم

عالم بسوزد از نفس آتشین من — حرفی ز سوز سینهٔ خود گر ادا کنم

تا ریشهٔ ز جان بودم در زمین تن — حاشا ز دست دامن متی رها کنم

گویند ترک عشق کن و راه عقل گیر — دیوانه‌ام مگر که چنین کارها کنم

هر ذره درد را بدوا ای خریده‌ام — من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم

بر آستان دوست نهادم سر نیاز — شاید بروی خویش در فیض وا کنم

بر خاک سکنت فتم و ناله سر کنم — باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم

از بهر یک نظر که بسوی من افکند — جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم

در بحر آتشین بود ار گوهر مراد — تا آیدم بکف بدل و جان شنا کنم

فیضم گرفته است جهان را فروغ من
دریوزهٔ علوم ز دفتر چرا کنم

من والهٔ جمال فروزان یکی کسم — آشفتهٔ دو زلف پریشان یکی کسم

سامان مرا یکی و دسه من یکی بود — سودایی دیی سه و سامان یکی کسم

هر جا بهر که روی کنم سوی او بود … پیدای یک جمالم و حیران یک کم
چشمم ز جمع جمالات یک کس است … شیدای یک جمیل و پریشان یک کم
تیغ ار کشد بقصد سرم سجده اش شوم … در بزم محبت قربان یک کم
مشرک نیم پرستش باطل نمی کنم … حق بین و حق پرست نفرمان یک کم
از هر کسی قبول عطایی نمی کنم … مستغرق سوابغ احسان یک کم
چون کربکان بسفره هر کس نمیروم … همچون اشتر نواله خور خوان یک کم

از حوران هر که هر چه خورم یار م چو فیض
روزی خور خدایم و مهمان یک کم

دل و جان منزل جانانه کردم … می توحید در پیمانه کردم
ازین رخسار طرفی نبستم … بمستی ترک هر افسانه کردم
ز عقل عاقلان یک سر بریدم … علاج این دل دیوانه کردم
شدم در زنده پنهان از نظرها … چو گنجی جای در ویرانه کردم
شود تا آشنا آن دوست با من … ز هر کس خویش را بیگانه کردم
هر جانب که دیدم مست نازی … نگاهی سوی او مستانه کردم
هر جا حسن او افروخت شمعی … بگردش خویش را پروانه کردم
دلم شد فانی اندر عشق باقی … باین قطره در دردانه کردم
هر جزو دلم جای بتی بود … بمستی ترک این بتخانه کردم

به یک پیمانه دادم هر دو عالم
چو فیض این کار را مردانه کردم

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم … که صحبت دگری میکشد گریبانم
چو خلوتست دل آید در او دل آرامی … بپاسبانی دل در توقع آنم
ز دوست هیچ بیابی مرا بود خوش تر … ز ارمغانی که رسد از فلان و بهمانم
گذشت آنکه بصحبت نشاط را میداد … کنون بمجلس صحبت به بیت الاحزانم
کجا شد آنکه بگردون فغان من میرفت … گره گره شده اکنون بسینه افغانم
کجاست یار موافق رفیق روحانی … بلطف جمع کند خاطر پریشانم
یکیست یار من و نیست غیر او یاری … ولیک در طلبش چاره نمیدانم
ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی … بگو بیا که روان را بپایش افشانم

دل تو فیض اگر با تو صحبتی خواهد
بگو ز صحبت نامحرمان گریزانم

یک بوسه از آن دو لب گرفتم … زان باده بوالعجب گرفتم
زان تنگ دهان شکر بریدم … زان نخل روان رطب گرفتم
در پیش دل شکسته بستم … دیگر خبر خوش ز لب گرفتم
زان مصحف روی خواندم آیات … زان زلف تجلی شب گرفتم
تیر نگهش بروز خوردم … تار زلفش بشب گرفتم
بس فیض کز آن جمال بردم … بس کام که بی طلب گرفتم
میها خوردم ز چشم زاهد … از بی ادبان ادب گرفتم
اندوه بقابلان سپردم … عاشق شدم و طرب گرفتم
رو جانب قدس کردم آخر … چون فیض ره عجب گرفتم

پس چو کوشیدیم درین ره که بریدیم الله به مقصود رسیدیم

گلی شد الم فرقت و برخواست غم از دل با دوست نشستیم و می وصل چشیدیم

از علم یقین آمد و از گوش باهوش دیدیم عیان آنچه بگفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز آلایش نقصان با دوست یکی گشته سر مرگ بریدیم

بس عقده مشکل که درین راه گشودیم بس گمشدگان را که بفریاد رسیدیم

با پای خرد رفته کروبی ره جنت ما با پر عرفان بره قدس پریدیم

بر وحدت حق فاش و نهان داده گواهی ما ساغری از باده توحید کشیدیم

عرفان ولی راز ره دین گرفتیم قرآن نبی را بدل و جان گرویدیم

رفتند محبان نخستین ره دوزخ ما حب علی در ره فردوس گزیدیم

با پای دوم راه سقر رفت محبش ما سر به سر پای تبرایش بریدیم

قومی سپر خویش نمودند سیوم را تا تیغ برادرت سلبر سر کشیدیم

چون فیض رسیدیم لب چشمه حیوان
از مرگ رهیدیم و ز آفات جهیدیم

رهینی است چو خواری بیا امیر شویم بس است غنا من چرا فقیر شوم

بهشتی شوم استاد کارخانه عشق تند خردم بس بیا دبیر شوم

بود چو حرمت در عشق رونق آرم عزیز ده هر تو ان شد چرا حقیر شوم

ز قید حس رهم دل بشوق حق بندم چرا بنقل و تکالیف عقل اسیر شوم

بدارودم بر رشته یکسر دم بر کنم بدست عقل چه در بند داد دگیر شوم

جنون عشق بدست آورم شوم آزاد شهنشهی کنم و میر هر امیر شوم

روم ز مملکت عقل تا فسانه جنون نشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم

اگر اسیر شوم عشق را اسیری به که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه باشم ای فیض از اسیری بود مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

کنم زندیشه و دنیا شود عقبا فراموشم کنم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم

بیا زندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است زفانی بر کنم دل تا شود یکجا فراموشم

کسی کز وی سخن آبا و دم دمی نکند از دل یادم ولی از عز استغنا کند خود را فراموشم

مر آن یاری که گوید بیادم دار پیوسته نه امروزم بیاد آری کنی فردا فراموشم

اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطرم میدار بیادی چون مرا هر جا مکن یکجا فراموشم

بیادی چون مرا هر دم نمی در کاهی کنی یادم روی یکدم گر از یادم مکن الا فراموشم

چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بهر یاد او
بدان غایت که شد هم دین و دنیا فراموشم

تا من نشوم ز خود هشیار نمی باشم تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم

گر غیر شوم یکدم با یار نه پیوندم تا یار نمی باشم با یار نمی باشم

من هم من و هم او دیم هم قلزم و هم جویم یک چند و یک باشم بسیار نمی باشم

آن را که شود چاره ناچار فنا گردد چون چاره من شد او ناچار نمی باشم

آن را که زخش بیند هوشی نه من ماند زان روست که من یکدم هشیار نمی باشم

در دار چو باشد او غیری نبود دیار دیار چو باشد او در دار نمی باشم

از یار وفا دارم یک سر نشوم غافل در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم

گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر — با خویش چو باشم من با یار نمی‌باشم
هرگاه که با خبرم در خوابم و بی‌خبرم — بیدار چو می‌باشم بیدار نمی‌باشم
رو نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم — در کار چو می‌باشم بیدار نمی‌باشم
بیمارم اگر بینی بیماری عشق است آن — بیمار چو می‌باشم بیمار نمی‌باشم
صد شکر بدرویشی هرگز نزدم نیشی — آسایش خلقانم آزار نمی‌باشم
ایمنم و هموارم آسا کن و شوارم — مانند گران جانان دشوار نمی‌باشم
پایی چو رسد بر سر نشکنم اسیر — از خاک و هم کمتر جبار نمی‌باشم

ای فیض بس از بس دعوی از دعوی بنشینی
این بس که بدوش کس من بار نمی‌باشم

ای خوش آن روزی که ما جان در ره جانان کنیم — ترک یک جان کرده خود را منبع صد جانان کنیم
اختیار خود به پیش اختیار او نهیم — هرچه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم
خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود — همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم
در طلسم هست پنهان گنج سر معرفت — تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم
همتی کو تا چو ابراهیم بر آتش زنیم — آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم
یا چو اسمعیل در راه رضایش سر نهیم — خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم
یا چو نوح اول به سنگ دشمنان تن در دهیم — بعد از آن از آب چشم آفاق را طوفان کنیم
یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام — همچو عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم
یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی — هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم
میکند بر موسی جان نفس فرعون هوا — کو عصای عشق حق تا در رخش ثعبان کنیم

[illegible]

رست خار کفر در دل از فراقش وصل کو — خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم
نیست مقصد جز که از عاشقان معشوق را — نزد او دل را کباب و سینه را بریان کنیم
ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان — هرچه خواهد او ز ما او را از آن مهمان کنیم
گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم — آبی ار خواهد کو از دیده را گریان کنیم
نیست ما را آب و نانی آب و نان یار او — آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم
جان نباشد قابل او تا نثار او شود — دل شود از غصه خون گر حدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پیش فیض
چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم — ماه سیمایی که جان از مهر او تابان کنیم
روح بخشی کو که هر دم حیات تازه — دمبدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم
لاله رخساری که دل چون گرد و از سودای او — عکس گلگون از عذارش داغهای جان کنیم
ساغر چشمی که ساقی باشد از غمزه — چون بگردد اندر و بر دور آن گردان کنیم
گر شود مهمان ما آن مایه درمان ما — سر به پایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم
این سر خالی نباشد گر سرای پای او — از رخش دور افکنیم از نوسری سامان کنیم
خار خشک زهد دل را رنجه دارد عشق کو — تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم
تا بکی افسردگیها آتشین رویی کجاست — تا بآب و تاب او دل را بهارستان کنیم
درد بیدردی ز ما خواهد برآوردن دمار — درد عشقی تا بدر رود این درد را درمان کنیم
کارها در دست ما چون نیست باید ساختن — آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم
با قضا هر کو ستیزد کارها مشکل شود — با قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم

فیض صبری بایدت تا دردها درمان شود / بیهده تا چند گوئی این کنم آن کنم

عمر عزیز تا بکی صرف دراز رو کنیم / های بیا که آرزو جمله فدای او کنیم

چند مرا خجل کند توبه آبروی بد / می بسر دار ز توبه خون بریزم و آب رو کنیم

اشتر لنگ لنگ من پاش خورد سبک زمین / سنگ دگر چه افکنم رحمت او دو تو کنیم

عشوه توبه نخرم باری توبه سبو زنم / گر شد او بدست من بین که چها باو کنیم

رخ بنمای پر ز من چند بحجاب نقاب تن / نعره‌های ها زنم مستی هوی هو کنیم

چند شوم بگرد تن بخیه زنم بر این بدن / بشکنم این تن و بجان روی بجستجو کنیم

رو چو کنی بسوی من جان شودم تمام تن / پس ز نشاط جان و تن در تن و جان نو کنم

جا طلبی ز من ترا در سر خویش جا دهم / آب طلب کنی ز من دیده برات جو کنم

خانه سر ز ماسوی پاک کنم برای تو / منزل دل ز آب و گل بهر تو رفت و رو کنم

هم بشراب عشق تن پاک کنم ز هر درن / هم بشراب عشق و جان بهر تو شست و شو کنم

کی بود آنکه مست مست شسته ز غیر و دست / ثبت کنم هر چه هست روی بروی او کنم

که بوصال روی او جان کنم از شکوه کوه / که ز خیال موی او شخص بدن چو مو کنم

که بوصال جان دهم که بفراق تن نهم / که بخطاب انت انت گاه بغیب هو کنم

بار خدا بده بفیض نقد هر آنچه میدهی
عمر عزیز تا بکی صرف دراز رو کنم

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم / مست خدا شوم نخست پس بنماز رو کنم

کوزه گران چو خاکت از سر من سبو کنند / پر ز شراب عشق حق از سر خود سبو کنم

بوی از آن شراب اگر وقت خمار بشنوم / رو چو بقبله آورم عطر شهبت بو کنم

هست شهبت و عطر آن بوی خدا رسد از آن / مست خدای چو شوم کار خدا نکو کنم

گر رسد بجام دست یا بسبو رسد شکست / باده ز خم بدم کشم در دهن و گلو کنم

باده بود چو جان مرا گر رسد روان مرا / غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم

سر چو ز می تهی شود نیست بجز کدوی خشک / من بکی کدوی می چاره این کدو کنم

گر بکشم شراب او پس بچه خوشدلی زنم / زان نشاط چو ذی اقر بفتو بفتو کنم

کفر ثبت او نهم بر سر دست او نهم / گر نکنم حدیث او پس بچه گفت و گو کنم

در ازلم شراب داد جام الست ناب او / باز کشم از آن شراب مستی کهنه نو کنم

گر ز طبیب عاشقان مرهم لطف آیدم / زخم هزار ساله را از نفسی رفو کنم

سر بکشم ز همرهان پا بکشم ز گمرهان / پشت کنم بهمرهان جانب دوست رو کنم

چند بهر جهت دوم نعره این و آن شوم / سوی حبیب خود روم روی بروی کنم

بسکه مرا ز خویش راند بسکه بسینه‌اش نشاند
فیض بیا ز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم / یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم

جلوه کنی چو بر دلم هیچ جلوه ترا / نیست بهین که جان دهم بلکه مراد میکنم

قبله جانم آن جمال هم بوصال و هم خیال / غم برم چو میرسد دل بتو شاد میکنم

کار چو تنگ میشود بر دل و جانم از جهان / روی شکفته تو یاد بهر گشاد میکنم

مونس و یار من توئی مصلح کار من توئی / کار من همان زانکه فساد می کنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت / فیض ز خویش میرود چون ز تو یاد میکنم

رسید از دوست پیغامی که ستانرا النظر کردم … شدم مست پیامش ز خود بیخود سفر کردم

چو ره بردم بکوی دوست کی گنجم دگر در پوست … نیفکندم ز خود خود را ز ارشش را ز پا از سر کردم

چو جان از اشک جانان کرد در وصل دو دیده را ز تن … ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر کردم

بیاد دوست چون اشکم ز چشمانم گهر ریزد … سر شکم را بدریای خیال او گهر کردم

ز جانم بر زبان گر چشمه حکمت شود جاری … از آن رازی بدریا بم که در دست بحر کردم

قضا افکند هر که سوی من تیر فراموشی … بیاد وش تازه کردم جان خیالش را سپر کردم

مدیتم خبری ار جاری شود زان منبع حیرت … ز من گر طاقتی آید به بیداری هنر کردم

شراری از دلم تا کم نگردد از دل بردی … بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم

اگر بیوقت دیها فیض از ای گفت معذور است

هجوم غم چو چار اشک کرد از دل بدر کردم

چو مجنون زور آورد خود را بصحرا میکشم … ناله را بر سر رسیدم از دیده دریا میکشم

راز در دل پیش از این نتوان نهفتن چند چند … بر سر هر جا رسم بانگ علا لا میکشم

نه نه غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل … همی هر جا بیابم ناله آنجا می کشم

هر کجا گرد دو چارم بی سر و پا آن کهی … پیش سرو پا در رهش سر می نهم وا می کشم

او ز بدل وصل جان افزای خود گر سر کشد … من بگرد کوی او بنهفتن پا می کشم

سرخوشم از نشاره صهبای جام معرفت … چون بیابم محرمی این باده تنها می کشم

آگهی ها دارم از سر جان و آنکه از رنج تن … گر بیابم آنکه از خود در رنج بیجا می کشم

گاه در چشم در آید گاه در دل جا کند … از خیالش گاه ساغر گاه مینا می کشم

از برای آنکه در عقبا بیابم راحتی … رنج گوناگون بسی در دار دنیا می کشم

سر بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه … تا نسوزد شهر آهم جانب صحرا می کشم

در روز مرا شب می انسکم را شفیکی … کاردی را از پریشانی بغم دامی کشم

هر چمنی از جمالش باده وارد دگر … باده های کهنه کون زان حسن تنها می کشم

دیده ام جایی دست میسازد حسن دو دیتی … باده توحید حق زین جام و مینا می کشم

آن صهبی کو کند پرهیز از صهبا یم … آن همیم من که با پرهیز صهبا می کشم

فیض میخواهد که سر خویش را پنهان کند … من ز لطفش اندک اندک رازها وا می کشم

ز معانی مغز بیرون میکشم … مثنوی دانم که من چون میکشم

بسته دارم چون نظر ز صورتی … معنی هر لحظه بیرون می کشم

لیلیی دارم که نتوان دیدنش … در غمش صد بار مجنون میکشم

کامهای زهر هجر دوست را … عشق می‌داند که من چون میکشم

موسیم من عقل فرعون است … منت نصرت ز هارون میکشم

یکسر موسری نخیم ز عقل … این ربا تنها بقانون میکشم

از پی تحصیل زاد آخرت … جورها از ریخی دون میکشم

دمبدم زان غمزه تیری میرسد … جامه پرتیر در خون میکشم

بهر پی اندازه عشق در درون … محنت از اندازه بیرون میکشم

دل ز دنیا کنده و در ارض تن … رنج خسف جسم قارون میکشم

رنجها باشد کلید گنجها … رنجها از طاقت افزون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو فیض … جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم   در جگر بس کاسه خون میکشم
بر درت میآورم صدگونه بار   تا ز تو یکناز بیرون میکشم
عشوه را کادرد در گردشم   عشوها از چرخ گردون میکشم
خون دل ریزم بجای می بجام   خون بجای آب گلگون میکشم
مطربان چون دست ازکار گشته‌اند   ناله من هم بقانون میکشم
چون تبسم میکنی خون میخورم   حسرتی زان لعل میگون میکشم
گر کشند رطل گران دریادلی   من ز خون دیده جیحون میکشم
بر سر راهت فتاده خوار و زار   خویش را در خاک و در خون میکشم
کامهای زهر هجران تر را   هیچ میدانی که من چون میکشم
گر کشند از دست دشمن جور‌ها   من ز دست دوست افزون میکشم
طالع شوریده دارم چون فیض   این همه از بخت وارون میکشم
محنت بیداد نه از دست خود   حاش لله کی ز گردون میکشم

من بسوی خویش تو دلشادم   ورنه از خود گهی بر بادم
شوم از خویش هر لحظه خراب   کند آن لطف خفی آبادم
ای خوش آن دم که مرا یاد کنی   ای که یکدم نروی از یادم
لطف پنهان ز دلم بار بگیر   که درین لطف نهانی زادم
لطف تو گر نبود با خصم تو   قهر این غم بکند بنیادم
نرسی گر تو بفریاد دلم   از فلک هم کند فریادم

ابونل

گر ببندیکت بست چو فیض   از غم هر دو جهان آزادم

بیا بیا بسرم تا بپات جان بدهم   جمال خود بنما تا ز خویشتن برهم
بخار زار فراق تو راه گم کردم   بیا بکشش وصل ابد نمای رهم
بیا بیا که ز عمرم نمانده جز نفسی   بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم
بیا بیا که نیم بی تو جز تن بیجان   بطلعت تو درین تن هزار جان بنهم
بیا بیا که فراق تو رنجه ام دارد   بقدم تو گر این بلای مرهم
بیا بیا که شود سیئات من حسنات   تو بی تو ام دو دور از تو سر بسر گنهم
بیا بیا که بسوزم نفس در آمد نیست   برس بجان که من جان بجان بجا بدهم
بیا بیا و گنهم بخش در رحمت کن   بنور خویش بپر ز چهره سیهم
بیا بیا که سر فیض را ز ره برگیر
بجات تا ز تیغ هجر خاک رهم

فدای من نه پیسر داین دل چنان کنم   کارم ز دست دل شد مشکل چنان کنم
دست تضا بسلسله بسته خواهشش   با این دل اسیر سلاسل چنان کنم
روز ازل جنون و خرد بخش کرده‌اند   مجنون لیلی بهده عاقل چنان کنم
نقص و کمال خلق بیکایک نوشته اند   آنرا که ناقص آمد کامل چنان کنم
با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن   با خیل دیو راهبر را اجل چنان کنم
دل داده مرانگشت دلبری نظاره کن   با دشمن درون من بیدل چنان کنم
کارم گره گره شده چون زلف دلبران   یارب علاج عقده مشکل چنان کنم

افتاده‌ام بدست هجوم رسوم خلق — ضبط رسوم مردم جاهل چسان کنم
آزادگان چه به منزل رسیده‌اند — با تنگ دلی من کاهل چسان کنم
فیض و دوشش بهم چو نسازند در سلوک — در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

بشعر اگر توان گوهر سخن سفتن — ولی نظم بود خوشش نما سخن گفتن
لباس حسن چو پوشید شاهد معنی — بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن
گل از صبا شکفد غنچهٔ دل از اشعار — ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن
اگرچه شعر گره میگشاید از دل نیز — غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن
چو در لباس مجاز آوری حقیقت را — بکوش تا که نه گفتن بود نه بنهفتن
بهوش باش که حرفی بگفتنی بجهد — نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن
یکی زبان و دو گوشست اهل معنی را — اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن
سخن چو سود ندارد نگفتنش اولی است — که بهتر است ز بیداری عبث خفتن
دو چار چون شودت هرزه گو تغافل کن — علاج بیهوده گویست غیر نشنفتن

هرزه صرف مکن عمر بدل ای فیض
ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن — اولش تأمل در سخن آنگه سخن
هر سخن هر جای نتوان گفت و با هر مستمع — بایدش وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن
هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان — لب فرو بندد مگر وقتی که باید دم زدن
که سخن خالی کن اندوه دلهای پرست — گاه در دلهاست اندوه و پشیمانی فکن

گاه بیرزد چو باران از سحاب نیز رفت — تا دلی کان مرده باشد زنده گردد زان سخن
که چو آبی در چهی باشد در بستان بود — تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن
گوش هوش مستمع چون باز شد بگشای لب — در برویش بسته اش زنهار مگشای دهن
گر دری در دل نهان داری بر آن آر از صدف — ور نداری حرف بیجا لب فرو بند از سخن
حاجتی داری بگو با سایل راده جواب — حکمتی داری بیان کن ور نداری دم مزن

حرف بسیار است در عالم ولی بکش کم است
هر که گوید حرف یک ای فیض شو زو سخن

خدایا مرا از من آزاد کن — دل را بعشق خود آباد کن
سر را بیاد خودت زنده دار — روان مرا بسمیع یاد کن
بروی خودت باز کن دیده‌ام — دل را بنظاره ات شاد کن
فرامم کن از هستی و بیخودی — وجودم بویرانی آباد کن
بفردوس اعلم رهی نما — بعلم لدنیم ارشاد کن
درونم باسرار معمور دار — برونم بطاعات آباد کن
ز شیطان و نفسم نگاهی بده — ز جور اعادیم آزاد کن
بس اندوه و غم بر سرم نشست — گشادی بده سینه را شاد کن

بود فیض در بند خود تا بکی
خدایا مرا از من آزاد کن

الهی ز عصیان مرا پاک کن — در اعمال شایسته چالاک کن
چو آبی بسر ریزم از بهر غسل — دلم را چو اعضای تن پاک کن

بهجوم شیاطین ز دل دور دار   قرین دلم خیل املاک کن

شراب طهوری بکامم رسان   سراپای جان را طربناک کن

گنه شاد اگر سازدم ابلیس   پشیمانیم بخش و غمناک کن

بگریان مرا در غم آخرت   وزین درد آهم بر افلاک کن

ز خوفت بخون دلم ده وضو   ز الواس باطن مرا پاک کن

بریزان ز من اشک ندامت تنگ   چو آبم نماند مرا پاک کن

وقلبی بفرقه عشق سوک   دهانم بذکراک مسواک کن

بعصیان سراپای آلوده‌ام   سراپا ز آلودگی پاک کن

دلم را ز پند ار دانش تهی   بجان قابل مغز فنا ک کن

بسبب عمل مبتلایم مساز   زبان ناطق ماعبدناک کن

نگهدارم از شر آفات نفس   بتلبیس ابلیس دراک کن

نشاطی بده در عنایت مرا   دل اشکر دیو غمناک کن

بحشرم بده نامه از دست راست   ز هولم در آن روز بی باک کن

زیمن ولا علی فیض را
قرین مکرم بولاک کن

از هوس بگذر و دل پاک ز آلایش کن   ترک باطل کن و جان را بحق افزایش کن

سر و تن را بزر و سیم چه می آرایی   دل و جان را بکمال و هنر آرایش کن

بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش   یکی عزم مهکن ز خود و آسایش کن

نان گندم بجوین جامه نو ده پیرا کهن   از قناعت به بستان زیور و پیرایش کن

زن

قوت ابدان چه ز سبع و چه دنی بیرو کیت   قوت ارواح بدست آور و آسایش کن

از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث   طاعت حضرت حق پاک ز آلایش کن

مایه غم نبود جز سخن بی هوده   لب ببند از سخن بیهده آسایش کن

ماتم روز پسین گریه بشیان یک چند   خون دل را بدو چشم آور و پالایش کن

فیض تا چند دهی پند و دیگری در گوش
بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

در ره دانش بفکر تا توان گام زن   تا که بجنبند بجنبید به جنبان نفس

دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی   دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن

ذکر چو در دل زند داله مذکور شو   چشم و دل گوش و هوش جمله وان بوکن

میروت فکر و ذکر در ره عرفان و انس   تا محبت کشد کار دل و جان و تن

چون بمحبت رسی جذبه رسد زان طرف   تا کشدت سوی خود تا رهی از خویشتن

باز ندانم چها از پس آن رو دهد   گم شودت جان و تن وارهی از ما و من

چون که گرفتی قرار در کنف لطف یار   گویدت ای پیک من رو سوی دار المحن

باز فرستد ترا جانب دار الفنا   تا تو کرد و جدا از اسیر از راه زن

لطف پیاپی ز یاری نگذارد قرار   در کف او ختیار حل دخر و المنن

تا کی ز ز اقوال فیض و گوی ذهش کنی
در ره احوال تیر بگذر و سه گامی زن

با دل من جلوه گلند از پیکو پید نحن   صد زبان گشوده از یک با بگوید نحن

نگه بدرای عاشقان بوی من و نهک ا   بو ز زلف زلم از رخسار میگوید نحن

گل کشوده دفتری تا بنگریم اوراق را — عندلیب از بر زوصف یار میگوید سخن
از مقام وصف لطفش گل حکایت میکند — در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن
میوه میگوید ثنای او بطعم و رنگ و بو — باز بان برگها اشجار میگوید سخن
دو دست آور زغیب معرفت گوشی دگر — تا بدانی هم ز نه هم چار میگوید سخن
معدن و نامی و حیوان انسی و جن و ملک — باز با هر یکی ز آن یار میگوید سخن
هر که مستدل شود بر جان او شوق کسی — بیخود از نه با در و دیوار میگوید سخن

گر سخن بسیار گوید فیض منعش در ار
هر که او دل تنگ شد بسیار میگوید سخن

سوی ما گر نباشد سفری بهتر از این — روی ما بین که نباشد نظری بهتر از این
طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق — سوی ما نیست ترا رهبری بهتر از این
دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری — سر بنه بر در ما نیست دری بهتر از این
بگذر از هر چه بجز ما و درا در ره ما — اهل همت نشناسند گذری بهتر از این
گوش با صاحب اسرار معارف کردی — شجر عمر ندارد ثمری بهتر از این
بگذر از صورت هر چیز و معنی بنگر — بنود صاحب دل را نظری بهتر از این
در توحید ز اصداف معانی بکف آر — نیست در بحر حقایق گهری بهتر از این
ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست — ثمری بهتر از آن و شجری بهتر از این
دیدی معشوق هم از دیده معشوق ببین — نبود دیده از این باشد بصری بهتر از این
چون بلا رو نهد تیر دعائی بکف آر — نبود تیر قضا را سپری بهتر از این
با جفا جود وفا کن که ز جورش بروی — هر بد خوی نباشد جگری بهتر از این

سخن فیض ز بستان شیرین است — صاحب ذوق ندارد شکری بهتر از این

بیا بیا که نمانده است صبر در دل من — بیا بیا که نمانده است آب در گل من
هزار عقده مشکل مراست از تو بدل — بیا بیا بگشا عقده‌های مشکل من
ز فرقت تو جنون بر سر جنون آمد — بیا بیا بسرم ای تو عقل کامل من
بر اوج وصل چو هاروت بودم و ماروت — کنون حضیض فراقت چاه بابل من
هلاهل غم هجران مرا بخواهد کشت — بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من
بیا بیا که سرم میرود به باد نفس — ز روی لطف بنه پای رحم در گل من
بیا بیا بزن اکسیر لطف بر مس دل — که تا شود زر مقبول قلب قابل من
اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل — که هم مرا توئی اقبال و هم تو مقبل من
اگر دو کون شود حاصلم ز کشته عمر — فدای یک سر موی تو باد حاصل من
جراحت دگران میبرد ز دل راحت — جراحت تو بود عین راحت دل من
اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان — حیات تازه بمن میرسد ز قاتل من
همیشه در دل من بود نقش باطل و حق — تو آمدی همه حق شد نماند باطل من
گل نشاط بزن بر سر دلم ز … عشق — گر بکار در آید روان کامل من

در آتش از در آور دل فسرده فیض
شراره بزن از نار شوق بر دل من

گاه شود جلوه گر مهر رخش در کسان — قبله نازران سبب گشت وجوه جهان
زاهد کی خیره سر منع کند از نظر — چشم ندارد مگر آه ز رای ناکسان

چهره دلها کند ریش بچنگال ستم　　کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان

ترس خدا کن مترس غشوه دنیا مخر　　خیفه و مردود خدا جیفه و این ناکسان

پر دغولان مشو از پی دیوان مرو　　دست بدار از هوس پای بکش از خسان

ای خنک آنکو گرفت بار خسان را ز دوش　　وای بر آن کو نهاد بار بدوش کسان

گر ندهی تن به بار زار کشندت بکار　　گرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

فیض بهر کرد همه کار ان مشو

بار که بر دوش کسی ترا دمیر آل

در جهان افکنده غوغای حسن　　عاشقان را کرده شیدای حسن

حسن ذاتست دریای محیط　　ذره ریان شبنم دریای حسن

ملک استغنا مسلم مر تراست　　جان استغناست استغنای حسن

عرش بر خاک مذلت ره نهند　　پیش آن کرسی که باشد جای حسن

ذره آسا گشته دلها در میان　　پیش خورشید جهان آرای حسن

جان اهل دل ز تن پران کشد　　قوت ملکی وی استیلای حسن

خون عشاق ار بریزد گو بریز　　لشکر سلطان بی پروای حسن

آتش افروزی و عاشق سوختن　　مقتضای خوی و ما در رای حسن

عشق خوبان در دلت جا داده　　زان خیالت فیض شد ماوای حسن

از دهانش شنیدم همین است همین　　زان لب شکرش ان بس طلبیدم همین است

غیر معشوق حقیقی که دلم شیفته اوست　　یکتا دلارا ندیدم همین است همین

دیده هر چند گشودیم بر اطراف جهان　　جز خدا هیچ ندیدم همین است همین

بار آن است

یار آن است که او در دل ما جا دارد　　همه جا هرزه دویدیم همین است همین

غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی　　حسن خوبان همه دیدیم همین است همین

ثمری هر شجری از دست همان است همان　　با هر باغ چریدیم همین است همین

آنکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق　　با همین حرف رسیدیم همین است همین

نیست در میکده و هر نظر باده عشق　　می هر شیشه چشیدیم همین است همین

سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق　　مردم راست ندیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سو نهادیم چو فیض

جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

از دست من گرفت هوا اختیار من　　خون جگر نهاد هوس در کنار من

بر من چو دست یافت گرفتم کشان کشان　　هر جا که خواست برد دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده　　اهل دلی نیافتم آید بکار من

اغیار بود آنکه مرا یاری نمود　　هرگز نشد دوچار من آن یار یار من

یکبار هم نکرد تقاضاش باتفاق　　بختی نخفته غلط اسم دوچار من

یکره مرا ز مهر دعا وعده نکرد　　در خوشدلی زر دفتری روزگار من

میخواستم ز خلق نهان درد خویش را　　فرمان نبرد قطره اشک بار من

بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر　　با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

من چون کنم چو تو انه نهفت راز

آئینه ایست فیض دل بی غبار من

آرامت از جان ببرد و زین شاه مل اسین　　یارب چه ستیها کنی زان ساقی جان پرور

زین گلرخان بوفا دل ببر و از جان ترا / گر حور نماید لقا جانت نگنجد در بدن

از حسن تن لذت بری تا حسن جانت چون کند / از حسن جانان خود بگو گر تو نماند ما و من

ای آنکه داری صد طرب از نشأهٔ آب عنب / گر ترک گیری زان باده لب جانت برقصد در بدن

زین آب تلخ ناگوار گر بگذری سه چهار / از سلسبیل خوشگوار جان گردد هر ذره تن

اجزای تن با جان شود جان چه سر سبحان شود / مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من

این می چو در تن جا کند جان را چنین شیدا کند / آن می چه با جانها کند چون جان اگر آید به تن

ز آلایش تن پاک شو چالاک بر افلاک شو / تا جان ز جانان برخورد نزدیک او گیرد وطن

ای فیض در دنیا مکش از جام عشقش جرعه
در خاک تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن / نیست بایسته ترا کهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست / کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد / نتوان جلوهٔ آن سرو خرامان دیدن

تا ربری خرد ز دیدهٔ دل برون کن / تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بجان چشم دگر پیدا کن / نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک و دل بینا شو / کان جمالیست که نتوانش به چشمان دیدن

هر کجا حسن و جمالیست ز جانان عکسیست / جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن

بزن ای فیض ازین زنگ نفس
اگرت سر آینهٔ جان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن / نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرار

نه آن قرار که تاب رخش توان کردن / نه آن شکیب که پی او بسر توان کردن

نه همدمی که بآن درد دل توان گفتن / نه محرمی که ز رازش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود / نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

دلم ولی نه که در وی بگنجد این همه غم / غمش غمی نه که در دل بدر توان کردن

کجا روم چکنم درد دل گره گویم / ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن

محبتش چو انیس دلست دل خوش دار / که زهر را بمحبت شکر توان کردن

اگر ز آینهٔ دل غبار بزدایی / ز دل شکایت بیجا بدر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو / بر شعله‌های شوق دل پروانه‌ام دلدار کو

دل مست او جان مست او تن هم سراپا مست او / در جمله اجزای من یک ذره هوشیار کو

قربانم قربانم عید وصال او کجاست / مشتاق جان افشانیم آن غمزهٔ خونخوار کو

در سینه‌ام دل شد طپان جانم ز تاب شد روان / تا کی بود آن رو نهان دیدار کو دیدار کو

ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او / نغمه سرایان کو بگو خمار کو خمار کو

افلاک سرگردان اوست ملک مدهوش اوست / در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو

در دین عشقی مسیح جز حق همه هیچست هیچ / در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو

گیرم براندازی نقاب بنمائیم رخ بی حجاب / لیکن بسرت کردم مرا یارای دیدار کو

گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم / آمد که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شبها خیال زلف تو کی خواب آید فیض را / در خواب کی هم صحبت آمد دولت بیدار کو

و میدمدش چمن چمن تازه بتازه نو بنو   گل ز رخش چمن چمن تازه بتازه نو بنو
ای مه من بیا بیا در دل من درا درا   بهر خودت وطن وطن تازه بتازه نو بنو
مهر و گر بهر زمان در دل و سینه می‌نشان   در دل و دیده می‌نشین تازه بتازه نو بنو
جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب   تا گفت فدا چنین تازه بتازه نو بنو
هر نفسم بقصد جان تیر غمیست در کمان   تا شدی از نظر نهان گریه کنم بهر زمان
کرده بگوشه کمین تازه بتازه نو بنو   آب بهم بهر زمین تازه بتازه نو بنو

فیض اسیر ناتوان سوخت ز آتش غمان
میکشیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

من نزد توام حاضر هر جای چه جویی تو   و اندر همه جا هستم بیهوده چه جویی تو
بیهوده نمی پویم امید وصت قرارم نیست   یکجا بچه سان باشم چون در همه سویی تو
چشمی نگران سویت دل میطلبد جویت   ای روی چه رویی تو ای خوی چه خویی تو
من میشنوم بویی از حلقه گیسویی   گر دست برد ستم ای بو چه بویی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو   چون نیک نظر کردم گفتم اویی تو
گفتا همه اویم من ای را همه رویم من   آری تو نداری پشت آری همه رویی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد   ای آب حیات جان یا رب چه جویی تو
چه آب و چه جو چه جان یکذره تو اسما را   اسما همه رو پوشست خود پرده اویی تو

هر سو که شدت تیر در هر جا بروت بیند
اندر خم چوگانش ای فیض چه گویی تو

که سوی طاعت روم که سوی عصیان او   مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او بر در طاعت برد   گه کشدم دست قهر جانب عصیان او
ور کنم گنه عفو سوی جنان آورد   گه بردم منتقم جانب نیران او
گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد   گاه جلالش برد بر در کفران او
جرم من و حلم او هر دو ز حد در گذشت   تا چکند عاقبت این من و آن او
هستی او از قدم هستی ما از عدم   باقی و پاینده او ما همه قربان او
تا برد و باز وش گیرد و اندازدش   گوی دلم میطپد در خم چوگان او
حلقه بگوشش دیم رفته ز هوشش دیم   گوش مرا میبرد نغمه الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو
فیض ز جان و ز دل است بفرمان او

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو   تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو
آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم   شاید که بوسه بربایم ز پای تو
جان در رهت فدا کنم و منت کشم   ای صد هزار جان گرامی فدای تو
جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا   تا جمله را نثار کنم از برای تو
خوش آندمی که سوی من آیی ز روی لطف   تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو
یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی   گر صد هزار بار بمیرم برای تو
در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد   تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام   آیم بهر کجا که روی در قفای تو
هستم من از برای تو و تو برای خود   هستی تو خود برای خود و من برای تو
هرچند لطف بیش کنی تشنه‌تر شوم   سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از در گه تو دور نگردد به تیغ تیز   هر کو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملایکه گویند آمین

آندم که فیض روی کند در دعای تو

ای سر همه سروری در پای تو   خوبی همه خوبی از بالای تو

شد خراب چشم مستت ملک جان   ای جهانی مست از صهبای تو

بر سر یکدیگر افتاده است دل   خسته مژگان بی پروای تو

هر دو عالم را بیک جو کی خرد   عاشق شوریده شیدای تو

جان بهای تو کی دارد همم   ای دو عالم یک بهای از بهای تو

از خودم دارد تهی وز خویش پر   پای تا سر عشق سر تا پای تو

همتی تا سر درین سودا نهم   ای سرم سودائی سودای تو

هر چه فرمائی بجان فرمان برم   ای من از جان بنده و مولای تو

فیض را خاموش کن این گفتگو

ظرف کو وسعت دریای تو

عشق رسید و دل نزد نوبت پادشاه نو   عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

لشکر عشق خیمه زد بر در و بوم ملک دل   غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد   یافت زمین طلعتش شوکت تازه جاه نو

فانی ترک تاج یافت مذهب عشق رواج یافت   در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل   عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو

سوخته بود از آه من دلق من و کلاه من   دوختم از لباس نو خرقه دلق نو کلاه نو

زاهد و کعبه

زاهد رو بکعبه را قبله شد و مرا بکعبت   گرچه بهر دری گشتم روی بقبله گاه تو

رو بما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر   ای رخت آفتاب نو مهر فریش ماه نو

فیض بسینه تا بکی آه قدیم میکنی

هر نفس از درون برار تازه بتازه آه نو

ساقی از آن جهان بده باده جان سبو سبو   تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو

باده جان روان کن از چشمه سلسبیل حق   تا بکشد بدوش جان هر کس از آن سبو سبو

در تن این جهان روان نیست بده شراب جان   تا بکوی زیرش آب روان سبو سبو

سوی من آی ای حبیب ساقی باقی طلب   تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو

گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح   گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو

نیست پیاله درخورم می ز قدح نمیخورم   پای خم بر بده باده از آن سبو سبو

نه غلطم که بعد ازین خم ده و آشکاره ده   بنده نمیکشم دگر باده نهان سبو سبو

حال دلم ببین که چون کشته ز فرقت تو ان   از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو

در غمت آنقدر گریست فیض که از دو دیده اش

ریخت هر آستین دلی بر دل از آن سبو سبو

ای که دانی سته ما مو بمو   شمه از احوال ما با ما بگو

جستیم از چه دهر چه آیم   کیست بحق کیست از کی بجو

سحرهای راز پنهان کرده   در طلب افکنده ما را جو بجو

هر چه میگویم نهان مایه ما   پیش میدانیش پیدا مو بمو

آگهی ز احوال تنها تا تبا   واقفی ز اسرار جانها تو بتو

ماهیان بحر تو جانهای ما / بحر جویان جابجا و جو بجو

ما شده جویان تو از هر طرف / تو نشسته در برابر رو برو

روی تو دیدیم بسوی ما و ما / در طلب حیران و جویان سو بسو

با دل ما در تکلم روز و شب / در سراغت میدود دل کو بکو

در همه جا هستی و جایی نه / سر برآوردیم از تو و گوییم کو

عطر کوی تو گرفته عالمی / پنج و ان گشته ناشنیده بو

غمزهایست پنهان میرسد / سوی جان زان چشم جادو بجو

جان ما قهمان دخترزان میدود / دست تا کم کرده بهر جستجو

از حضور دل اگر آگه شوی / خویش را از خویش گردی ار وزد

با دل ما در عتابی دمبدم / عذر ما را لیک دانی مو بمو

عذر تقصیرات ما در کار تو / توبه از ما دانی ای نعم العفو

هرچه ما از پرده خود میدریم / میکند خیاط عفو تو رفو

دمبدم آلوده عصیان شویم / ابتلای تو کند ما شست و شو

فیض جان ده در رهش لیکم / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

گفتگو بسیار شد خامش شویم
تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره‌ایست ز نور جمال تو / افلاک قطره‌ایست ز بحر نوال تو

ذرات هر دو کون ز جود تو نقش نه / ایجاد و شمه‌ایست ز حسن فعال تو

آفاق پرتویست ز اشراق گستری / غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو

آدم نمونه‌ایست ز مجموع خلق و امر / خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

جنت اشارتیست ز قرب و کرامت / دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال تو

هر جا غمی و محنت و دردیست سر بسر / یک سطوتیست از سطوات جلال تو

علم است نکته ز شکوه خدائیت / علم است نقطه ز کتاب کمال تو

هر جا بتیست بینش و شنوائی و دانشی / یک شمه است ز آگهی بی مثال تو

حسن بتان و غمزه خوبان دلفریب / یک لمعه است از لمعات جمال تو

چندین هزار عالم و آدم که آفریدیت / جز موجه ز لجه قدیم المثال تو

جایی نگنجی از عظمت جز سرای دل / شادان دل وسیع که باشد محل تو

عاشق بنقد غرقه لجه شهود وصل / زاهد در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهود دم و جویای آن شهود / محروم گردم از تو حجاب خیال تو

در من زن آتشی که بسوزد هزار من
شاید که فیض فیض برد از جمال تو

ز حق رسید ندا لا اله الا هو / دلم ربود ز رجا لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنایی دل جان / جلای شرک زدود لا اله الا هو

سروش هاتف غیب این ندا بجان در داد / ولا تو هم ببر از لا اله الا هو

چو گوش هوش بدادم منادی حق را / شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش ربا بس عجیب دیدار / ندای هوش فزا لا اله الا هو

خدا گواه و ملایک گواه و دانایان / گفتی بهم شهدا لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچه دل / ندیده دیده سوی لا اله الا هو

نوشته کرد لب هوش ان بخط غبار | بکلک صنع خط لا اله الا هو
اشارهای خوشش چشم مست محبوبان | بغمزه کرده ادا لا اله الا هو
نظر بزلف دوتا کن بجوی موی بمو | ببین ز تار یکتا لا اله الا هو
ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل | بخوان ز حسبه ما لا اله الا هو
بآسمان نگر و بر نجوم و سیر دبی | نوشته بین همه جا لا اله الا هو
کتاب عنصر و افلاک او ورق بورق | نوشته دست قضا لا اله الا هو
بگوش جان چو رسید از ازل سماع الست | طلبه گفت بلی لا اله الا هو
دلی که شد خنک از چشمه عباد الله | چشد ز برد رضا لا اله الا هو
دلی که گرم شد از مهل حب وحیب | کند در وش فنا لا اله الا هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری
بهر نفس همه جا لا اله الا هو

تن بجانم و جانم تویی تو | سراپا کفرم ایمانم تویی تو
چو با خویشم نه سر دارم نه سامان | چو با تو سر تو سامانم تویی تو
غم و دلتنگی من هم منم من | خوشیهای فراوانم تویی تو
ز خود سرتا بپا اندوه و دردم | سرور و سور و درمانم تویی تو
یکی بی برگ بی بر خار خشکم | بر و برگ بهارانم تویی تو
گرسنه تشنه عریانم بخود من | شراب جامه و نانم تویی تو
منم فاسد تویی اصلاح کارش | منم عصیان و غفرانم تویی تو
منم هر بد تویی هر نیک یکسر | کنم گر نیکی احسانم تویی تو

قبولم گرکنی

قبولم گر کنی یار و تو دانی | اسیرم بنده سلطانم تویی تو
دل و جان برد و در بند تو هستم | تویی دلدار و جانانم تویی تو
ندارم بی تو جائی یا دلی من | همین من تو همه آنم تویی تو
بفریاد دل بشکسته ام رس | رحیم من تو رحمانم تویی تو
از اینم از تو و سوی تو باشد | غیاث جان بهبانم تویی تو
چنینم از تو و سوی تو باشد | تویی پنهان و نهانم تویی تو

اگر فیضم تویی فیاض آن فیض
وگر هم محسن احسانم تویی تو

پیک صبا ز کوی او آمد و داد بوی او | گفت که با تو کی رسد آیت رحمتی ز هو
از دم روح پرورش یافت حیات جان من | چون نفس مسیح کان داد رفات را زنو
شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل | بود پیام دلبرش روح فزای مشکبو
نامه از حبیب داشت نسخه از طبیب ذات | شد دل خسته را دوا خسته سینه را رفو
گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر | چون دم عیسی از یمن داد بمن نشان هو
دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار | جان ز شراب منیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس رو لیک نهان بزیر خط | صنعت خامه عکس خط آینه به پیش رو
داده نشان ز انفسی هر نفسش یک یک | کرده بیان وحدتی هر رقمش مو بمو
شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا | هر نقطه در بیان نکته به نکته تو بتو
کشته در درون سینه ام نخل امید جا بجا | کرده روان ز هر سخن آب حیات جو بجو
داده ز موی آن نشان چهره آیت حسن خط | کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو

کشته خویش رهنما داده نشان با ما / کرده بیان راز با حرف بحرف مو بمو

دل ز صبا شکفته شد بیشتر از پیام او / داده پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو

بوی خوشی چو میوزد در ختنم زیاده شود / طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو

راه خدا است مستقیم نور هدایت مستبین / بار کشیم و در ره رویم ترک کنیم گفتگو

دل ز پی جستجو در بدر و کو به کو / همره او دلبرش میرودش سو بسو

در بدر و کو بکو میرود و میدود / در طلبش دیار ز دی و رو برد

در تن و در جان ما هست ایمان ما / عابد او رگ برگ شاهد او مو بمو

چشمه خشش روان بر رخ مه طلعتان / آب وضو همه جای بجا جو بجو

زندگی جان و تن با دل تو در سخن / بازی غفلت مخور هرزه مپو سو بسو

دیده من دیده و قفل نشنیده است / سوختم از فرقتش دست بسر رو برد

بر دلم از داغها شعله‌ها جا به جا / بر زخم از خون دل اشک روان جو بجو

آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد / میرسدش فیض حق دمبدم و نو بنو

هست در اشعار فیض شرح دل زار فیض
هر غزلی تا بتا درخم او تو به تو

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو / هر که بشنید این زمین بیمار شد خاموش شد

حرف درد عاشقان دارد بی‌هوشی بود / زاستماع آن دلم از کار شد خاموش شو

یاد ایامی که فخر نیک مردان بود عشق / چون حدیث عشق بازی عار شد خاموش شو

گوهر اسرار کی شاید بدست سفله داد / پس سر از گفت زبان بردار شد خاموش شو

ور کرا این فسانه ممکن بود تا در خواب بود / فتنه اکنون زین فسانه بیدار شد خاموش شو

تاکنون

تاکنون در پرده بود این راز در دل بسته بود / زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو

گفتن اسرار با یاران بخلوت میتوان / مجلس با مجمع اغیار شد خاموش شو

چون ز ظاهر میزنی دم آفت دم گفته است / گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو

هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان / آنچه از خفا خواستش اظهار شد خاموش شو

نو بنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف / یک سخن در یک غزل تکرار شد خاموش شو

امر فرمائی بخاموشی و خود گوئی سخن / شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تا رمزی بگوید شد عیان اسرار فیض
گفتمش تا گفتی بسیار شد خاموش شو

مینفزاید جان حدیث عاشقی بسیار گو / مگذر از حرف نه اغیار حرف یار گو

حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار / خار خار گفتی گر داری ز گلزار گو

آن حدیثی کاو درد در دل تکرار کن / یک حرفی کان دهد جان را صلای یار گو

از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف / یکزمان بگذر از دگر یار و از دیار گو

گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو / در تجارت خوشتر است می آید از بازار گو

برکران باش دگران گوش از دم سفها (گرانان) / چون حدیث یار آید در میان بسیار گو

حرف اهل عشق را مستانه گوئی باک نیست / چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو

فیض هشیاری از اسرار است خود دم مزن / ست چون کردی ز اسرار آنکه از اسرار گو

آنکه میسازی نظم در زرنگار خویش
چند از گفتار گوئی بکره از کردار گو

راه حق را مرد باید مرد کو / توشه آن درد باید درد کو

چهرهٔ گلگون درین ره کی خرند   زر باید روی زرد کو

اشک باید گرم باشد آه سرد   اشک گرم ای جان و آه سرد کو

فردمی باید شدن از غیر او   سالکی زین ماسوی الله فرد کو

یاری همدرد باید زاده را   ای دریغا یاری همدرد کو

پرورش باید ز عشق و دست جان

فیض را آن عشق جان پرورد کو

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو   شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو

گر ببخشایی گناهان مرا از فضل خود   آب کردم از خجالت بر در غفران تو

گر حساب من کنی ای وای من ای وای من   کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو

گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب   چون کنم با ذره دارد کار و او سلطان تو

هر چه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز   مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو

هر چه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ   نیستم من جز بدی مستغرق احسان تو

فیض را حد نهایت نیست صد ورش هزار   کیست او یا چیست تا دم زند در شان تو

کی توان از عهدهٔ شکر تو بیرون آمدن

شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

هستیم یک قطره از دریای تو   مستیم یک شاره از صهبای تو

گر قبولم میکنی ور نیستیم   رانیم از در خود و کف دریای تو

حسن تو نور دل بینای من   عشق من زیب رخ زیبای تو

حسن تو مفتون حمریابای خود   چشم من حیران حمریابای تو

ابدی

ابروی شمع و مه را زرخت دو شرر   الماس روی بزم آرای تو

بیقرار شور پر شور دلم   چون تبسم میکند لبهای تو

آه من از بهر آن زلف سیاه   شور من از لعل شکرخای تو

ناله ام از بخت مادر زاد خود   عشق من از حسن مادرزای تو

هر که سودا کرد با تو سود برد

فیض را سر رفت در سودای تو

عشق رسوا کن مرا کو نام من بر ننگ شو   باید که من عشرت کنم کو جام چم دل تنگ شو

مغز برون آمد ز پوست افتادم اندر راه غم   ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو

چون شوق راهبر شدم از ره دری سرا چگه   چون عشق درپیش است کو هر گام صد فرسنگ شو

ای عقل از ره دری کو در راه مهجوری مپو   گوینده اینجا لنگ شو بوینده اینجا لنگ شو

زاهد ز دین کردی بری از عشوا گر لب تر کنی   در حلقه مستان در آ با عاشقان همرنگ شو

گر مرد عشقی در وجود خاکی شو دلها پرونی   بیدردی ار خواهد دولت روشن از نیرنگ شو

گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر   ور عاقلی خوش آمدت از بند نام و ننگ شو

کاری گران نگشود در بر خبر آن از دو کر   گر عاقلی دیوانه شو دیوانه و فرهنگ شو

خوای درویش برخوری از لعل او شکر خوری

موی شو ای فیض از عشق دهان او ز رنگ شو

خوشه چین چشم من گرد خرمنت ای ماه   بر امید چیانی آمدم بدین درگاه

حسن کرم نیکرد و نا امید نیستم   خستهٔ گدایی را از درت مران ای شاه

جز ره تو ای نیست جز درت پناهی نیست   جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله

چون روم من کویت چون بخزره دارد زینت
هیچ جا نه نسیم روی پیسح سو پیامم راه

تا بجدیز زم تهکتا کی خورم حسرت
ای فراق تو خونریز روی هوای تو جانکاه

لطف کن مرا جامی از شراب مستانت
تا رده لا آیم تا سرای الا الله

دا بکمر ز نغمت فیض خویش را بکدم
ای زدامن وجهلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت و تیمی برین دلم نه
بر باد رفت خاکم پائی درین گلم نه

محصول عمر خود را در کار عشق کردم
یک پرتو از جمالت در کار حاصلم نه

از پیچ و تاب زلفت بس تیره روزگارم
گردسرت از آن روشمی متقابلم نه

زان چالیکان که دایم مستغرق وصالند
برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه

بد را به نیک بخشند چون نیکوان از آن
از خاک تیره برگیر در صدر منزلم نه

تومی شکوه دارند صبری چو کو دارم
یکره ره صبر از آتش لبتان دو دردم نه

گم گشت در رهش دل شد کار فیض مشکل
بوئی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

دل از من بردی ای دلبر همین آهسته آهسته
تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته

کشی جان را ز نزد خود زتا یکا یکی از دل
لب آن آنکه می تا بدرسن آهسته آهسته

ترا مقصود آن باشد که قربان رهت گردم
ربائی دل که گیری جان ز من آهسته آهسته

چو عشقت در دلم جا کرد شهر دل گرفت از من
مرا از او کرد از بود من آهسته آهسته

بشفقت دل نهادم از جهان آسوده گردیدم
گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سر من
تو آمدر فته رفته رفت من آهسته آهسته

سپردم جان

سپردم جان و دل نزد تو و خود از میان رفتم
کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش
شدم افسانه هر انجمن آهسته آهسته

دل بعشق خدای یکتا ده
قطره را راه سوی دریا ده

تا نماند ز عاشقان اثری
خاک مجنون بباد لیلی ده

جان فرهاد وقف شیرین کن
دل وامق بهر عذرا ده

کنده تن ز پای جان بردار
مست شوریده سر بصحرا ده

ساقیا جرعه خرد سوزی
بمن رند بی سر و پا ده

صاف اگر نیست دردی ای آرد
هستی از مستیم به یغما ده

زاهد از آتشت حذر دارد
عاشقان را ز نزد خود جا ده

دلم از فرقتت بجان آمد
جان من یکدمک دلم را ده

تا بسوزد ز تاب حسرت
قیس را دیده تماشا ده

زاهدا دل بده بقصه عشق
آهن کهنه را بحلوا ده

دل بعشق خدای یکتا ده
تا کی از هر هوائی سازی

ساقی ما ندا دارد صلا بسم الله
هر که اهلست بسر جام فنا بسم الله

روی ساقی بصفا سینه ما هم صاف
می مصفا شده اخوان صفا بسم الله

شد دوا درد غمش خون جگر عشق طبیب
هر که جوید ز سر صدق شفا بسم الله

ساقی عشق گرفته است بکف ساغر درد
هر که دارد سر آن جام بلا بسم الله

ای که خواهی که نماز از سر اخلاص کنی / سوی حق عشق تو قبله نما بسم الله
گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد / بنگر آینه سینه ما بسم الله
منزل دوست بپرسیدم از آن شاه عرب / کرد اشارت بدل و گفت همانا بسم الله
سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجاست / گفت اینجاست تو بی خویش درآ بسم الله
بر درش رفتم و گفتم که دهی بار مرا / گفت بگذار خودت را و بیا بسم الله

فیض خواهد بره دوست نشاند
هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه / تا به مغفرت باشوی لوث گناه
بهر طرف بسوی وز دیو راه مجوی / ز ما چو دور شوی یکقدم شوی گمراه
گر از ارادت شود رفعت شهنشاهی / بیا جبین مذلت بنه برین درگاه
بنال بر در ما تا بجوش آید رحم / بزار بر در ما تا برویدت اشک گیاه
بگیر توشه تقوی برای راه نجات / ز حرص گیر کناره و زهد آر پناه
طمع بکن ز کسی ز شو ذلیل حسی / ز فضل ما طلب ار چه باشدت دلخواه
مگر بخدمت ما بندر روز و شب ز جان / بهر چه از کنیت بگوی بسم الله
بهر دری که بخوانیم از آن درآ بر ما / بهر رهت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی فیض
بجان نصیحت ما پرورد کار دار نگاه

هر که هستش زر و کار سه مشغله / باید اش حرص و در داش نباشد شعله
هر که را درد هست گوش هوش عقلی یار میش / در ره دین طی کند از هر نفس صد مرحله

گر ترا فهم درستی است و طبع مستقیم / فکر خود را در ره دنیا مجنبان سلسله
حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر / هست دنیا نزد عارف جیفه هر مزبله
اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند / رود کاستان نیست در بازیگی ره شعله
در پی هر آرزو هر دم بصد دل می‌دود / راه حق را چون نه پسندد با کرد دیگد لم
حرف من چه جان عقل و فهمت نخورد / آنکه از چیزی نمی‌فهمد ندارم زو گله
مردم فهمیده باید تا زدانش دم زند / کی رسد در ذیل عرفان دست و هم حوصله
زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث / یا برآرد سوی تاویلات ما ی مسئله
جاهلی بینی که هر از بر بزد استه است هیچ / افکند در پیش جهه از کوس دانش غلغله

فیض تن زن با که داری این خطاب و شکایت
نیست در محفل مگر کاوان در پی مشغله

من آشفته رود در راه یاری کار افتاده / که در راهش چو من بی دل بسیار افتاده
سر آمد عمر بی حاصل نشد پیموده یک منزل / میان راه هم خر مرده هم بار افتاده
شده بودم همه با برده گم گشته ره مقصود / سرگردیده سودائی قدم زکار افتاده
نشد طی راه و پایم ماند از رفتار در ره گم گشته / دلم شد خسته جان افکار تن بیمار افتاده
بگو خضر رهی کرده و چاره من در این وادی / که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده
نبستم طرفی از علم و عمل با بود آلاتم / سر آمد عمر و شد آلات کار از کار افتاده
سخنهای جلی گفتم شنیدم لیک فهمیدم / کنونم کار با فهمیدن اسرار افتاده
دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد / بر آیینه دل من سر بسر زنگار افتاده
نباید شست دشوار با آب چشم اشکباری / دلم را کار با زاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب زاری و برگ فغان کردن — زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده

بشو با ما رآنها بریز بیدست و پا اکنون — که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده

بشو بر تن و جانم در آن ساعت که در مانم — دل از جان کنده و با کندن جان کار افتاده

جهان یا قیم پیش نظر افراخته قامت — جهان قایم از دیده خونبار افتاده

نه وقتی عذرخواهی را نه عذر روسیاهی را — سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خامهٔ غفران بکش بر نامهٔ عصیان
که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

برآن رخسار تا آن طره طرار افتاده — دو عالم را دل از کف رفته در کار افتاده

ز لطف سیر رخ خود مرا روزی کن آن دولت — که نیم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده

روان خواهد روان کرد و استقبال دیدارت — کرت کن که کار جان بیک دیدار افتاده

بود روزی که بیند چشم خونبار من آن رخسار — دو کون از دیده حق بین من یکبار افتاده

دوا گرچه نیسر دارد ولی کز عشق بگذشت — دل خاکم بی درمان درین بازار افتاده

ز درمان در مان که میگویند عاشق را نمیشاید — دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده

نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش — درین ره همچو من بی پا و سر بسیار افتاده

گروهی در درون جبه و دستار میرقصند — گروهی زار بی جبه و دستار افتاده

مزن در دامن مردی که کار افتاده باشد شد
تو چون بیخودستی ای فیض مرد کار افتاده

بیا بیا که بهاران نواز آمده — بیا بیا که رقیبان گداز آمده

بیا دو دیدهٔ عشاق را منور کن — که حسن بی نهایت را نظر آمده

بیا بیا که من

بیا بیا که ز بستی تا به پا بسازم من — بیا بیا که تو هم بهر ناز آمده

ز پای تا سر حسنی و لطف و مهر و وفا — بیا بیا که به سامان و ساز آمده

بکف گرفته دل و جان بجان و دل [illegible] — تو بهر غارت آن ترک تاز آمده

بجانب تو روان بود جانم از شوقت — اگر غلط نکنم پیش باز آمده

سر به پای تو میخواست دل که در بازم — بیا بیا که بسی دل نواز آمده

فدای خوی تو گردم که با هزاران ناز — بکارسازی اهل نیاز آمده

به پای تو قدمی صد هزار فرسنگ است — بیا بیا که از ره دور و دراز آمده

بشبی بجبروت ای توان سر بردن — اگرچه از سر تمکین و ناز آمده

کبوتر دل اگر صد هزار صید کنی — یکی نشانه بسمل که باز آمده

بگوی فیض ازین گونه شعرهای لطیف
میان اهل سخن سرفراز آمده

خوشا دلی که ز غیر خدا است آسوده — ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده

خوشا آنکه جان گرامی فدای حق کرده — تنش به بندگی مخلصانه فرسوده

ز حق چه بهره برد آنکه ازو بغیر است — خدا این الله و از هم ببنده فرموده

دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت — که نیست یک نفس از فکر غیر آسوده

دلا بیا که ز غیر خدا ببرد ازیم — کنیم سر خود از یاد غیر پالوده

بیا که از زمین جان کشیم بوی خدا — بهم نشین که همه دیدهات نغنوده

فریب کاسه دنیا مخور که دارد زهر — خوشا آنکسی که بدین کاسه لب نیالوده

مباش یک نفس ایمن بروی تو [illegible] — که صد هزار زیر اندر زیر این توده

برای توشهٔ علم و عمل قیام نمای — که عفو رب قیامت نقاب بگشوده
هزار شکر که فیض ز هرای آل نبی — غبار شرک و ضلالت ز سینه بزدوده

یمن دوستی اهل بیت پیغمبر
بسوی خلد ره مستقیم بنموده

ای آنکه در ازل همه را یار بودهٔ — از دار اثر نبوده تو دیار بودهٔ
هر کار هر که کرده تو تقدیر کرده — پیش از وجود خلق در آن کار بودهٔ
عالم همه بوده و تو خالی از همه — یکتای فرد بوده و بسیار بودهٔ
حسن از تو رو نموده و عشق از تو آمده — مطلوب بوده و طلب کار بودهٔ
بنموده در نقاب نکویان جمال خویش — وین طرفه در نقاب پدیدار بودهٔ
بس دل که بهر خویشتن آیینه ساخته — زان آینه بخویش نمودار بودهٔ
خود را نجود نموده در آیینهٔ جهان — بیننده بوده و پدیدار بودهٔ
فاش و نهان خلق هویداست نزد تو — بی التباس همه دیدار بودهٔ
رفتار مور در شب دیجور دیده — ز اسرار خلق جمله خبردار بودهٔ
هر جای هر چه بوده بر آن بوده محیط — عالم چو مرکزی و تو پرگار بودهٔ
بی تو نه هستی نه توانایی بوده — ما را تو چاره بوده و ناچار بودهٔ
ما هیچ نیستیم نمود سایهٔ تو ایم — هم جاعل ظلام و هم انوار بودهٔ
بس دل شکسته بر درت ای جابر الکسیر — پیوسته ایستاده که جبار بودهٔ
بس بنده که کرده بر امید آنک — غفار بوده و تو ستار بودهٔ
گر فضل راز جهل برای نهیست — پیوسته بنده پرور و غفار بودهٔ

خدایا

خدایا دل مرا کشادی ده — دکان غم را کسادی ده
بده شادی از آن شادی — کشادی پس از هر کشادی بده
چو دادی مرا کشتی اهل بیت — سوی کعبهٔ خویش بادی بده
دلم لوح و الهام تو کلک آن — ز امداد لطفت مدادی بده
ز قرآن بدستم خطی داده — بچشمم از آن خط سوادی بده
ره آخرت بس دراز است و دور — بقدر درازیش زادی بده
زپا اوفتد گر بگیریش دست — ز توفیق دل را استادی بده
دلم ز روز از خوف روز جزا — ز امید فضل اعتمادی بده
ز حکم خرد سرکشی می‌کند — هوا را ز لطف انقیادی بده
بسی مرد و زن از من بستم — مرا یارب از خویش دادی بده
مرادیم از من فراموش دار — ز خود هر نفس تازه یادی بده
مراد من از درگهت بیمرادیست — مرادی پس از هر مرادی بده
ندانم تو را خواند کی چون کنم — ز عشق خودت اوستادی بده
ز علم عقایدت برپای دل — بهشت دل مرا کشادی بده

هدایت چو کردی بحق فیض را
با حکام شرعش قیادی بده

یا رب این مخمور را در بزم مستان باده — از می روحانیانش ساغر سرشار ده
دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر — راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده
روح پاکی را که شد آلوده نوشت کنه — بادهٔ ناب طهور از جام استغفار ده

در صلاح را الحق کرد این در جمال خویشتن … سالکان را جان هشیار و دل بیدار ده
در ره عقل آمد بس کفت ره واعظ شد کساد … عشق را اینک دکان ورونق بازار ده
یکه و غمزه زان دو چشم ساقیا هر بامداد … یکه و بوسه زان لبانم در شبان تا روز ده
وقت مستی و طرب آمد حرور را غذ خواره … بزم مستان را بیار اسطربان را بار ده
مسجد و محراب و منبر پر شد از زرق و ریا … بان در میخانه بگشا رهستان را بار ده
کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آگاه … سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده
زاهدان خشک را بگذار با جهل غرور … جهل زندان را می از جام هوا انکار ده
زاهدان را نیست در خود عشق بازی کاهها … عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن
فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

دل کیرد و جان ز بهر آن دلبر جانانه … ویران چو کند بخشد صد کنج بویرانه
دل شد بر دلبر جان رفت زتن بیک … وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه
بس زلف هر برباد آن زلف خم اندر خم … بس عقل کند غارت آن نرکس مستانه
سوم بنگر مستان هوش و خرد مستان … دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه
که پند دهد واعظ که توبه دهد زاهد … یارب که مرا افکند در صحبت بیکانه
غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی … دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه
آن منسع آکاهی کفتا که چه میخواهی … کفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه
پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی … این لشکندم بیمان آن از کف جانانه
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان … کویند که کویم دیوانه ذوفنون زانه

تیغ ار بصدف باید در دانه بکف باید … بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
ای در دل و جان من تا چند نهان از من … نشنیده کسی هرگز همخانه و بیگانه
یکبار دو چارم شو رو زی دو سه یارم شو … فیض از تو بود تا کی چون استن حنانه

ای زکویت ره گذر بسته … غیرتت بر نظاره در بسته
دسته دسته ز گلشن آمده گل … پیش رخسار تو کمر بسته
نو دو خسته تا بر تیر نظر … بر جمالت حیا سپر بسته
بر جبینت زشرم نظاره … قطره قطره عرق گهر بسته
همه شب آسمان بچندین چشم … بر سراپای تو نظر بسته
میکشد دولت زمانه ما … بر دعا را ان در اثر بسته
چند به عشق در دل حسنت … عاشقان را ره سفر بسته
غم تو دلکشاست زانرو دل … در از اندیشه دگر بسته

تا بکوی تو فیض یافته راه
خدمتت را بجان کمر بسته

شهید علینا من رجونا شهوده … رقیب علینا من نفینا و نوده
علینا له عهد وثیق موکد … علی رفض شرک مخلصین سجوده
نسینا عهودا اخذ عهد ما شهد … شهود عدول ذا کرون شهوده
تعاهدنا حتی عن سور مطلب … فوا اسفا ان اذورا منا عهوده
تعالوا الی نقض ما فاتنا تقضیا … ولسعی لرضا من تضمنا عقوده

نجا دربه یوما عبوسا تقدده / تهتد لابت قد علینا ورده

له نحونا نظرة بعد اخری بها / نیتم توما ناظرین شهوده

واوقد نارا فی الجحیم ارعدها / لمن کان منا ناکثین عهوده

تعالوا نحاذر ناره بسجودنا / ولنطفی لهیبا سرعین خموده

تعالوا نحاسب نفسنا لسالتنا الی / علیها حسابا قدرنا بجوده

تعالوا نزن انفسنا قبل ان توزنا / علی الموت نقدم بادرین وروده

تعالوا الی فیض فیض سنا برقه

تخطف بدا الابصار منیع هموده

شور عشقی در جهان افکنده / مستی در انس و جان افکنده

کرده پنهان محیط بیکران / قطره زان در میان افکنده

جلوه داده حسن را زان جلوه بار / پرده بر روی آن افکنده

سایه خورشید روی خویش را / بر زمین و آسمان افکنده

یک گره بگشوده زان زلف دوتا / بوی جانی در جهان افکنده

آتشی از عشق خود افروخته / جان خاصان را در آن افکنده

دوستانت را برای امتحان / در میان دشمنان افکنده

عارفان را داده برد الیقین / جاهلان را در گمان افکنده

عاقلان را کار دنیا کرده بار / عاشقان را در فغان افکنده

در دل من شوق خود جا داده / آتش دل را بجان افکنده

کرده جا در جان و جان خسته را / در طلب گرد جهان افکنده

قطره دل را ز عشق خویشتن / در محیط بیکران افکنده

داده هم اختیار ما به ما / هم ز دست ما عنان افکنده

فیض را از عشق ذوقی داده

در تماشای بتان افکنده

در کشور حسن آن یگانه / شد ساخته صد هزار خانه

این طرفه که نیست هیچ دیار / در هیچ سرا بغیر آن یگانه

دیدم خود است و دار هم خود / گردیدم سراغ خانه خانه

یک نکته بگویمت از این راز / در حسن ز عشق بود دانه

جنبید در آن چو دانه عشق / برخاست حجاب از میانه

پرواز نمود طایر حسن / بیرون آمد ز آشیانه

آیینه عشق پیش بنهاد / افکند در زلف خود شانه

از عکس رخش در آینه عشق / شد کشور حسن بیکرانه

خرمن خرمن پدید شد عشق / از دانه عشق آن یگانه

پس خرمن حسن گشت پیدا / چون جلوه او فکند دانه

پس قلزم عشق شد هویدا / زان جنبش عشق جاودانه

زد جوش چو بحر عشق ز ذات / طوفان طوفان ز هر کرانه

قلزم قلزم پدید گردید / از جوشش بحر بیکرانه

خاکستر عقل داد بر باد / چون آتش عشق زد زبانه

صد دل بربود یک نگه عشق / یک تیر آمد به صد نشانه

هر جا در شعر بود در بیت یکشد و چو جود را خسته انه

ای دلبر هر دلبری وی برتر از هر برتری
حسن تو در جهان تو بگرفته هر بام و دری
صیت قدرت افروخته در عالم جانها علم
مهر رخت افروخته در ملک دلها آذری

گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو
در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری

در دام عشقت مبتلا هر بیدل بیچاره
از مهر رویت مستنیر هر جا بی یک اختری

بر روی خوبان رنگ و آب در جان عاشق سوز و تب
یک معنی و چندین صور بنموده هر جا پیکری

مقصود هر قربان بری معبود هر فرماندهی
دام و اسیر و بنده است هر سروری هر مهتری

زان آن هر چشم تری ایمان هر ارشیدلی
عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری

منظور در هر منظری مشهور در هر مشهدی
درمان درد هر دلی مفتاح قفل هر دری

فیض از فراق و دوری دیدار جان خود گردید
کی باشدش روزی شود از تیغ وصل تو بری

دل زهر کی

دل ز هر کس میربایی تا خود آن کیستی
بر صف جانها زنی تا خود تو جان کیستی

در جهان آتش زنی و خانمان سوزی کنی
خانمان سوز جهانی خانمان کیستی

جان بکف دارند خلقی بهر قربان رخت
تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان
بر که پیدائی تو و آخر نهان کیستی

هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان تست
سرگران تا با کسی و رایگان کیستی

نیست مانند تو در بازار میدان وجود
خود گدایش گوهری تو و زر دکان کیستی

لاله از تو داغ دارد و ز رویت شرمسار
تو گدایش لاله در گلستان کیستی

بر سر خاک رهت دلهای ما چون خار و خس
تا گدای آتش و آب روان کیستی

ای جهانی در غم عشقت ز جان برخاسته
تا گرانخواهی تو و جان جهان کیستی

چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا
خلق را آشوب جان آرام جان کیستی

سوره انا فتحنا بی و کارم بسته است / ای گشاد جان و دل آیا تشان کیستی

زآتش عشق تو میسوزم چه در هجر و چه وصل

فیض را خود دوزخی آخر جنان کیستی

عشق تو دل هر کس بسته است بیک کاری / هر طالب سودی را برده است بیازاری

این جمع سحرخیزان زد شیفتهٔ مسجد / منصور انا الحق گوی او بچه بر داری

در هر سر از و شوری در هر دل از و نوری / هر قومی ز دستوری از خرقه و زناری

هر طایفه در رای هر لشکری و شاهی / هر روی بدرگاهی هر پایی یاری

هر کس ز پی نوری سرگشته بدیجوری / از بهر گل رویی در هر قدمی خاری

یک طایفه از شوقش بدریده گریبانی / یک طایفه از عشقش انداخته دستاری

آن از طرب و شادی در خنده و آزادی / این از غم و از غصه رو کرده بدیواری

قومی شده رو حیران نه مست و نه هوشیار / نه در صدد کاری نه بار کسی یاری

هر راهمه در کارند گر یار گر اغیارند / از دولت او دارد هر قوم خریداری

خود فارغ و آزاده رو بسته و بگشاده / دل برده و دل داده این است عجب کاری

فیض از همه واقف شد صراف طوایف شد

خود در همه زایف شد محروم خریدار

گه نقاب اندر رخ کشیدی گه نقاب انداختی / تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی

گه نمایی روی و گه پنهان کنی در زیر زلف / زین کشاکش خلق را در پیچ و تاب انداختی

شرم می اندازدت سر پایین افکنده پیش / از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی

زلف را گردی پریشان بر رخ از آتشین / رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

بر امید وعده فردا از خود زاهدی نقد / عابدان را در ثواب و در عقاب انداختی

عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال / چشم گریان سینه بریان دل کباب انداختی

اهل دل را صاف دادی اهل گل را درد درد / عاقلان را در حساب و در کتاب انداختی

فیض گفتی بس غزل هر یک ز دیگر خوبتر / حیرتی در طالبان انتخاب انداختی

میشود آخر دولت غواص بحر من لدن

بس در و گوهر که از چشم پر آب انداختی

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی / آتشی در خرمن شوریدگان انداختی

یک نظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان / زان نظر بس فتنه‌ها در جسم و جان انداختی

در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی / تا مرا از هستی خود در گمان انداختی

دیده از خواب عدم نگشوده کردیدم مست / چون ندای کن بگوش انس و جان انداختی

سوی او از نی روان گشتند مشتاقان وصل / تا خطاب ارجعی در ملک جان انداختی

هر کسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف / سایهٔ خود بر سر این بیکسان انداختی

شد کنار رهروان دریای خون از اشک فیض

قصهٔ پر غصه اش تا در میان انداختی

اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی / وگرنه اهل خوشی را چرا طلب نکنی

اگر شقاوت و دوریت بسته دست طلب / بجود قرب چرا ابتغای طرب نکنی

شراب عشق ز مینا نه است بکش / وگر کشید دولت زان چرا شغب نکنی

چو روز و شب گهی گاه غمزه نشسته / چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی

اگر عدوی نفست و شهوت دفعش / چرا در آتش عشق این سه را حطب نکنی

اگر ز چنگل سلطان زرستهٔ تو هنوز　　تبار زبانه زمش چرا ادب نکنی

از ان به دولت از جا سبب الاسباب　　که تا بقدرت از نسبت سبب نکنی

حدیث عشق بیان کی توان بمال نفس

که شرح آن باشارت کنی بب نکنی

سر پر شور من و عشق کسی　　هر کسی راست هوا و هوسی

مهر نشکنده بجانم تا پی　　میطلبد قبسلم از شوق کسی

در سرم عشق چو جانی در تن　　در دلم مهر ز دو رخ قبسی

جان خیال کسی و تن تن من　　و ید کس جان زکنی تن زکسی

بر نیاورد و می دل پی عشق　　پی غم دوست نبرد دل نفسی

دل پی طاقت و آرام مرا　　نه شکیبی و نه فریاد رسی

نیست زین بس سر و کار مرا

نیست زین بس سر دلرا بوسی

نعمی ز سرم امید است بیا

که ز جان مانده هنوزم نفسی

نفس تا کی کنی این ناله زار

کو درین بادیه فریاد رسی

عشق تو ز بود من نشانی نگذاشت

حسن تو مرا امن زمانی نگذاشت

هر جا نگرم تو در نظر می آئی　　روی تو زمین و آسمانی نگذاشت

هر جا که شد و نقش جمال تو نوشت　　خون گشت دل و شوق جمال او نوشت

هر چند ز هجران تو زنگار گرفت　　آئینهٔ دل عکس جمال تو نوشت

روی تو مرا واله و حیران دارد　　خوی تو مرا واله و حیران دارد

پیوسته بدان سوی دو چشم یار است　　روی تو مرا واله و حیران دارد

خوش آنکه خیال چون تو یاری دارد　　در عشق تو خار خار قراری دارد

با آنکه میان جمع باشد چون شمع　　با یاد تو از جهان کناری دارد

باشد باشد که یار جان باشد　　باشد باشد که یار با ما باشد

باشد که در اول نظر آخر گردم　　تا یار مرا اول و آخر باشد

ای جان جهان راه به سویت بردم　　ای گنج نهان راه به سویت بردم

از خویش نشان بی نشانی دادی　　آخر به نشان راه به سویت بردم

در جان منی چنان ترا نشناسم　　در جان منی ترا چنان نشناسم

آن چشمه که زان آب حیاتم جان است　　تو آن منی ترا چنان نشناسم

دیدم دیدم که معرفت توحید است — دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که گمرهی تقلید است — دیدم دیدم که دید در تجرید است

اینجا باد اِس هرچه کردم دیدم — اینجا محصول هرچه کشتم چیدم
موقوف قیامتم نیم اینجا رشد — اعمال و جزا اینکه کرا سنجیدم

در بحث بسی بگفتگو چیدم — بس فرسخن شنیدم و فهمیدم
و سید یگانه نداشت — خود گفتم و خود شنیدم خود دیدم

ز آلایش عقل شست و شویم کردی — در بحث عقل فرشته رویم کردی
بیخود با دوست روبرویم کردی — ای عشق چه باده در سبویم کردی

چندی بوجود شست و شویم کردی — چندی نبود قرب جویم کردی
آئینه بخودیم دادی آخر — با حضرت خویشتن روبرویم کردی

که جانب روح جانب تن برفشم — گاهی با جان بی بدن برفشم
از اندیشه بسوی سر تن ای کعبه — می آید و من زخویشتن برفتم

که زاید حسنت خفته و شیم کعبه — که عاشق زند در دو شیم کعبه

کوش

گر لشکر فتنه بر سرم جا دادند — تا غارت عقل و دین نکوشم کردند

یادت کردم بود و نبود همه رفت — عشقت اندر میان و سودم همه رفت
نگذاشت غمت رسم و جانم بری — از هم پاشید تار و پودم همه رفت

جان را چه کنم دلم ترا میخواهد — شاه را چه کنم دلم ترا میخواهد
گفتی اگر این کنی من آتش بدهم — آنرا چه کنم دلم ترا میخواهد

جان را چکنم حیات باقی خواهم — می را چکنم جمال ساقی خواهم
گفتی که بفردوست جای دهم — فردوس چه میکنم ملاقی خواهم

گفتم طلبم بکرد دوائی بدعا — کاین درد نمی پذیرد از صبر دوا
از غیب ندا رسید بیجاست دعا — جانی که دوا درد بود درد دوا

در دل چو کشید رنگ محبت منزل — مسپار بسر رشک تا شود صحرا گل
دریا دریا چو اشک میریزد چشم — صحرا صحرا فراخ میگردد دل

جان و دل و عشق بحر و طوفان — علم رسمی صدف گهرداع غرقان
اغلاق هدیت کف و حس جان ساکت — کرجان طوفان عشق واند بگران

ایمان درست عشق کیشان دارند — هرچند که ظاهری پریشان دارند
مفتاح حقایقی که میجوئی فیض — زیشان عاقل شو که ایشان دارند

ملا شو و بحث و گفتگو ارزانی — صوفی شو و وجد و های و هوی ارزانی
زاهد شو و انگبین و جو ارزانی — معشوق بما و ما باو ارزانی

در انجمن عوام خاموشی به — وز گفت و شنیدشان فراموشی به
چون وضع نه در پیش کوری بهتر — چون حرف سبک بود گران گوشی به

مشنو بد کس مگو بد از کس مبین — نیکی شنو و نکو و نیکی بین
از آنکه برای خویشتن میپسندی — مپسند بدیگری بگو خویش همین

نیکی است آنکه خویش نیکی کردن — آزار کسی است خویشتن آزردن
القصه بخویشتن میکنی آنچه کنی — نیکی و بدی بکس نشاید کردن

ای آنکه جهان بکسی دادی همه چیز — آنکس که وی از جهان نداری همه چیز
یابی همه اگر ز فانی گذری — داری همه چیز اگر نداری همه چیز

ای آنکه بجز تو کس نداند کنهم — از نامه بجز تو کس نخواند کنهم

چون لطف

چون لطف تو پرده جمیل افکنده — بگذار که در پرده بماند کنهم
از خجل عطای تو ثمر باچیدم — بسیار بدی کردم و جهان دیدم

هستی تو همان و من همان خود دانی — حاشا که کنی ز در بدر نومیدم
گر فیض بود نیک و گر بد از تست — در تو کنیش قبول گر دور از تست

گر ره دهیش بسوی مقصد از تست — ور هم نهیش بپیش ره سد از تست
ای آنکه بسوی ما پناه آوردی — بر درگه ما چه زاد راه آوردی

گر از طمع عفو گناه آوردی — روی تو سفید گو گرش سیاه آوردی
درمان تو با همت پست شوان — بازیبه ناقصی که پست شو آن

امروز بکن آنچه توانی کردن — فردا که رود فرمان ز دست ترکان
در عهد صبا کرد جهالت پست — ایام شباب کرد غفلت پست

چون پیر شدی ز دست شد طرار دست — کی صید کند مرغ سعادت شست
ای آنکه توانی که نیاب شوی — حیف است درین بحر که تیم آب شوی

ترسم چو ز خاک برآری فردا — از آتش خجلت همگی آب شوی

یارب تو مرا بخواهش من مگذار / جان را بهوای طاعت تن مگذار

جان صاف کش میکده معرفت / معتاد صفا بدردی دل مگذار

یارب چو ره خودم هدایت کردی / اصناف دهات کفایت کردی

بر رونق هر اتم بکردار [illegible] / مشکور کن آنچه را عنایت کردی

دیدم دیدم که هرچه دیدم خوش بود / زهری که بنا کام کشیدم خوش بود

آن چیز که می نمود ناخوش اول / آخر چو بکنه آن رسیدم خوش بود

از حبل الله رشته اندوخته ام / در راز تو بو الی الله آموخته ام

این جامه پرهیز که در بردارم / هر چند هوا دریده من دوخته ام

خواهم بکنم گنه نخواهم نکنم / خواهم بکنم توبه نخواهم شکنم

لیکن چو نخواهم نتوانم خواهم / خواهم نتوانم که نخواهم چه کنم

در راه هوای نفس بردم گردند / بر چهره عقل خویش گردم گردند

از دست من ای ملکه لیل و نهار / در کالبد زمانه دردم گردند

از کشمکش خرد به تنگ آمده ام / از نام پسندیده به تنگ آمده ام

ابکه

ازبسکه ز خویش ناخوشیها دیدم / با خویش چو بیگانه بجنگ آمده ام

از بوی می عشق برنگ آمده ام / با زشته عشق را بچنگ آمده ام

زین پس بمن و ایرش مستانه خوش / از صحبت عاقلان به تنگ آمده ام

ای فیض غم زیان سر سودست / با این همه درد امید بهبودست

هر چیز که پاک سوخت دودی نکند / با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

گر عیب فلان کس نگویی چه شود / دنبال عیوب کس نپویی چه شود

هرکس بدی و نیکی سیه ارد / نیکی گویی بدی نگویی چه شود

عیب یاران اگر نه بینی چه شود / غیبت نکنی سخن نچینی چه شود

عیب دگران موی بموی بینی / یکموی ز عیب خود نه بینی چه شود

دینت چو بود ره بیقینت ترا / آمد چو تقین حبل متین است ترا

ماندی بزمین شد آسمان از رهت / رفتی چو به آسمان زمین است ترا

دنیا طلبی رو ز دست عقبا / عقبی طلبی ز دست آید دنیا

دنیا بگذار و روی در عقبا کن / تا هم دنیا ترا بود هم عقبا

ای فیض بسی موعظه گفتی بهبث — در گوش نکردی ور نعتی بهبث
نوری بدل کسی نمی بینم من — بس خانه تاریک که رفتی بهبث

ای فیض بست آنچه خواندی بس کن — زین هیچ فن اندر نماندی بس کن
تا قوت گفتگوی بودت گفتی
اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن

شکر و سپاس ایزد که انشا نمود ما را — جا داد در بقاء دار الوجود ما را
در نطفه بهی روحی دمید از غیب — تا روح بشد و تن چون تار و پود ما را
چون خلق کرد و تصویر تعلیم کرد اسما — فرمود پس ملک را کار سجود ما را
در صورت و شمایل بنهاد پس فضایل — تکریم کرد و تفضیل از لطف و جود ما را
پس جسم روح را کرد در بر و بحر سیار — زیر حجاب صورت معنی نمود ما را
از عقل کرد محظوظ و ز شرک کرد محفوظ — بخشید این کرامت وانگه ستود ما را
پیغمبران فرستاد با معجزات و آیات — سوی جناب اقدس راهی نمود ما را
ابرار کرد ما را در امت محمد — اعطای این کرامت صد غر فزود ما را
انجا دلیس انگسند تا روز حشر بردی — با خاتم ایمن بشد رفو د ما را
پس جانشین خود جاداد در دل ما — تا زنگ هر ضلالت از دل زدود ما را
اینجا بکل ما جز علی و آلش — پس ملک فرستاد از خود درود ما را
از شبه صحابه بهر ریاست و ملک — ور از تنداد همت آنگه نمود ما را
بیزار کرد ما را از آن اشقیا مردود — از لعن آن جماعت وردی فزود ما را

الی آخر

آن جب و آن عداوت ما را زبار ترتیب — آن یک بود چو جوشن وین یک چو خود ما را
قرآن بما فرستاد بهر فسون و ارشاد — حسن بلاغت آن از ما ربود ما را
از پیش و پس خبر داد و ز بدو و عود عالم — بیداری رسانی داد ز رقود ما را
تصدیق اهل عصمت از انبیا سابق — وز او ضیای لایق روشن نمود ما را
نورهاش روشن در روی رعلم هر فن — حسن تلاوت آن ایمان فزود ما را
رهبر پس از پیمبر قرآن و عترت اوست — در پیروی این دو حق ره نمود ما را
بر قدر اهل عصمت کردیم تا شناسا — ز آیات بینانش درها گشود ما را
تا دیده بصیرت در فضل و شان ایشان — بگشود تا شد رغم اهل جحود ما را
سر کتاب را کرد در اهل بیت پنهان — گردید و در شفیع یوم الورود ما را
زیشان بما رسانید زان علمهای مکنون — انموذجی که از روی چشمی گشود ما را
آن عهدها که کردیم روز الست در ذر — حسن ثبات بخشید بر آن عهود ما را
آیات خواند بر ما درها فشاند بر ما — بذر نهش کلامش وانش فزود ما را
هم ز آن ورد دعا داد اسم رخصت ملاذ — با خود اجازه فرمود و گفت و شنود ما را
بر دل گشود ابواب از علم و حلم و آداب — وز ارتقای اسباب نعمت فزود ما را
از جهل و ظلمت آن نعم الصدور فرمود — بر نور علم و عرفان نعم الورود ما را
اسلام داد و ایمان پس انقیاد و فرمان — وز نکاه وعده فرمود وار الخلود ما را
تکلیف کرد طاعت کمتر ز استطاعت — بهر کمال ارواح این ره نمود ما را
گاهی قیام فرمود گاهی رکوع ز دولت — گاهی حسابی فرمود بر درگه رود ما را
گاهی صیام و که حج گاهی زکوة و قربان — گاهی سجود و پستی گاهی قعود ما را

کاهی قتال دشمن بدل نفوس وابدال   کاهی جهاد نفس تا از مو د ما را
فرمود بر بسط باش در خلق ما که بر پل   بر دجه استقامت باشد ورود ما را
که ذوق معرفت داد ز اسرار کرد واقف   که راه عشق بنمود از ما ربود ما را
حیرت ز هر دو عالم از عشق خود نهان کرد   زین کنج پر فواید صد در کشود ما را
در توبه ریاضت بگداخت جسم و جان را   تا عاقبت زیانها گردید سود ما را
فرمود بنده کیها تا بنده کی شود خو بی   نبماید آنچه هستیم تا این فزود ما را
برداشت پس ز پستی افزود نور هستی   پس داد ذوق مستی تا دل گشود ما را
وانگه کشید ما را سوی جناب اعلا   بهر لقای خود داد عین الشهود ما را
افکند بر سر ما از نور خود شعاعی   کز دوش ما بیفتاد لبودی که بود ما را
زین علم و حکمت کز او صبا شنیدیم   وانگه بکار بردیم جواهر فزود ما را
هر چند زنگ بگرفت از ظلمت معاصی   حب علی و آلش از دل زدود ما را
از امت جحیم و از شیعه حبیبش   اینست اعتصام یوم الورود ما را
نعمای بیکران را از حصا چسان توان کرد   تنزیل ان تعدوا واقف نمود ما را
یا رب بحق خاصان از انبیا و پاکان   بپسند ز انجمن در آه و دود ما را
از فضل خود ببخشای هر معصیت که کردیم   مگذار در خجالت یوم الورود ما را
بنواختی برحمت کردی غریق نعمت   پس دار در امان از چشم حسود ما را
کردی ز ما کفایت آفات بی نهایت   ز ابلیس هم نگهدار ورنه ربود ما را
که دیو می رباید که نفس و گاه دنیا   بند از تن و جانی از دل قیود ما را
کاهی بطبع دیوم که تابع فرشته   در خیر و شر از این دو باشد درود ما را
که راهبر ملایک که راهزن شیاطین   کاهی نزول باشد کاهی صعود ما را
هستیم در کشاکش حیران میان اضداد   کاه این کشید دامان کاه آن ربود ما را
در گردش کواکب در بهر جهای افلاک   کاهی نحوس آید کاهی سعود ما را
که تن مریض کردد که خلق بشود تنگ   که جور از سلاطین کاه از جنود ما را
کاهی ز قوم خویشان خاطر بود پریشان   باشد بهر نعیمی چندین حسود ما را
یا مهلکی بلایی تا که رسد ز جایی   کان در گذار خاطر هرگز بنود ما را
اینها همه بود سهل صبری اگر دهد دست   کرد و چو صبر باشد این جمله سود ما را
صبری بده خدایا بر رنج هر بلایی   تا جمله زیانها گردند سود ما را
ز ایات آنچه بر ماست چون طینت ابا مخروج   سر بر زند بدیها ز تار و پود ما را
از بهر شست و شوی روح ملوث ما   آب هموم بارد ز ابر حدود ما را
چون این سرای فانی چه شنوه چه عادت   از اشقیا نگرداند یوم الورود ما را
هر چند پر گناهیم بر وجه تحت کوریم   منورست سر صرصر قهر چون قوم هود ما را
طوفان قهر منورست چون قوم نوح و موسی   یا اشقیای مدین یا چون ثمود ما را
یا قوم لوط و قارون یا بلعم بن باعور   در حفظ دار از انها کز پیش بود ما را
موسی شدیم ازین غم کاخر چه بر سر آید   زانده چشم پر شد در سینه دود ما را
با خویش لیک داریم صیقل ز حب عترة   کاین زنگ را زداید یوم الورود ما را
با عترت پیمبر کن حشر ما به محشر   معیار حب ایشان چون آزمود ما را
ما را بمصطفی بخش ما را بمرتضی بخش   کز پرتو ایشان صد در کشود ما را
بر دوستی ایشان تکلیف اگر نمی بود   بی اختیار بگردید بر دل ورود ما را

برپا ز اهل صحبت سخن کن ای فیض / کاین آتش درون نتوان نشان نمودیم

تا در ره زراده روان روی نهادیم / بر روی دل از غیب دری تازه گشادیم
تخم طلبی در سر شوریده فکندیم / پنج طرب در دل غمدیده نهادیم
بر جان در زندوه غم سپهر ببستیم / بر روی دل ابواب سماوات گشادیم
رفتیم ما نور ز هدی در عقب شوق / از ره نفتادیم و بجایی نفتادیم
تا جلوه که نور علی نور رسیدیم / پا بر زبر ظلمت و امواج نهادیم
خورشید رخی از تتق غیب بدیدیم / جان و دل و دین و خرد از دست بدادیم
حق بود و ز حق بود و بحق آنچه بدیدیم / تا بود و فنا بود و بقا آنچه بدادیم
حق بود عیان چشم بهر جا که گشودیم / حق بود ز بان گوش بهر جا که نهادیم
جز حق ندیدیم دگر حق نشنیدیم / گر چشم گشودیم و گر گوش گشادیم
حق داد بما هرچه ز هر جا گرفتیم / حق باز ستد هرچه بهر دست که دادیم
رزاق خدا بود بهر خوان که نشستیم / وهاب خدا بود بهر در که ستادیم
بر خوان خدا منتظر تربیت و تعلیم / هرچند درین مایده در نعمت دادیم
زد دست نبوت رقم دایره شرع / گفتیم اطعنا سر تسلیم نهادیم
کردیم گهی طاعت و توفیق بدادند / تا پای ز آن دایره بیرون ننهادیم
گاهی گنهی در توفیق ببستند / بر خویش در سرزنش طعن گشادیم
هر بد که ز ما سر زد از خویش شمردیم / دیدیم بد از خود ز خود انصاف بدادیم
کردیم باعمال بد خویش اقرار / بر خاک مذلت بدر دوست فتادیم

رهبر اگر رهبران و ما ساده دلانیم / تا نفس فرستاده و ما پاک نهادیم
داریم بدل دوستی آل پیمبر / بگرفته دامان دست چو از پای فتادیم
فتح و ظفر و نصرت و اقبال بما داد / در سینه تولای علی جای چو دادیم
بر نفس و هوی یافت ظفر هر که ز ما شد / با فیض ز حق تا به نیابت ز نژادیم
داریم دل پاک و ره راست به مقصود / صدق است و صفا شیوه ما اهل رشادیم
تقوی و صلاح است و ورع انس دل ما / با صیقل حسرت آینه مرات سدادیم
مفطور بر ایمان و بر اطوار صوابیم / گر سر کشی کرد هوا پاک نژادیم
فایز بولا چیم چو تسلیم بمولا دیم / از راه نجاتیم بجان سر چو نهادیم
مستوجب فردوس ره عشق چو رفتیم / در حلقه قدسیم برین در چو فتادیم
دریای سخی کان وفا معدن خلقیم / حلم و حیا شیوه ما مظهر دادیم
دلهاست در اخوان صفا روح محبت / با سلسله الفت ما روح و دادیم
در سینه ماست نهان نوری و ناری / از بهر دل افسرده جان تیره زنادیم
عرفان و وکار زهد و تقی جمع چو کردیم / در این نشأه مفرح ز نعمت وودادیم
بر لوح خود از خویش بخود نقش نگاریم / نقشیم و نگارنده قلم لوح و مدادیم
در هر هنری دست قوی داده بما حق / شد ختم بما کار که ما روی نهادیم
شد خاک سر خصم چو ما تیغ کشیدیم / از پای در افتاد چو ما دست گشادیم
بگرفته ایم زبر دست دین زرم / منصور و مظفر قوی خصم و رشادیم
میدان زبر دستی ما فوق فلک هاست / هرچند که یک چند درین توده فتادیم
تا چشم بیهوده عالم نه گشودیم / با چشم جهان بین دل خرم و شادیم

ما گوش خبر داری عالم زاریم | ما گوش بر افسانهٔ باطل ننهادیم
در مدرسهٔ علم سخن گوی و سخن جوی | در صومعهٔ عشق مریدیم و مرادیم
ما در گرانمایهٔ بازار وجودیم | هر چند بر بی‌بصران خار و کسادیم
بار انشا سید تحقیقت نگران کس | کز دانهٔ سوداش درین دام فتادیم
شد خبر ازان عاقبت ما که در آغاز | با مهر علی توام ازین دایره زادیم
اینها همه دادند بما زانکه درین راه | بی رهبری مهرش گامی نه نهادیم
پیمان ولایت چو گرفتند ز ذرات | در عالم ذر نامهٔ تسلیم نهادیم
تجدید چو فرمود نبی روز غدیرش | با بار دگر تازه درین کنج فتادیم
بر جای خودش چون بنشانید پیمبر | یکبار دگر قدم شکر ستادیم
قومی اگر از پای فتادند درین راه | ما عروهٔ وثقای خود از دست ندادیم
از غیرت ادبار بما نامه آمد | تعظیم نمودیمش و بر پای ستادیم
بر پای ستادیم پس آنگاه گرفتیم | بر دیده نهادیم پس آنگاه گشادیم
از باد صبا جان چو گرفتیم گرفتیم | از دل گره غم چو گشودیم گشادیم
خط روشنی دیده شد و حرف از گوش | از شیوهٔ اخلاص چو دیدیم چو دادیم
الطاف و لطایف همه را غور نمودیم | در حمد و ثنا بر قدم شکر ستادیم
گفتند که این نامهٔ نامی به محبان | از ما برسانید که ما خوش عبادیم
شهریست پر از علم نبی ما در آن شهر | ابواب علومیم و مفاتیح رشادیم
او مهبط وحی حق و ما هادی و جسیم | او قبله و ما قبله نمایان عبادیم
آن منذر و ما دی که شنیده مرزوقین | او بود که منذر بر و ماییم که هادیم

البته

هر شبهه بر رسته که دارید بیارید | تا ما کشاییم که مفتاح گشادیم
ماییم تجلی جای نشینان پیمبر | از اهل نبوت نفش و وحی نژادیم
از طین نبوت بسرشتند گل ما | با نور نبی توام از آن شعشعه زادیم
مقصود ز ایجاد و اعادت همه ماییم | هم فاتحهٔ بدو هم انجام معادیم
اعیان وجودیم و مصابیح شهودیم | رو داد زمین قطب زمان خط بلادیم
بر کافر اشد آمد و با مؤمن رحماییم | او راه چو ستانیم و مراین راه چو سدادیم
با روح شماییم و شما چون تن بی سر | در دیده روان مرد و دم و در سینه فوادیم
بر ما چو رسیدید ز ما دست بدارید | زنهار که فریاد رس روز تنادیم

فیض ازلی گر کرم درین مرحله ماییم
سوی وطن خویش شتابنده چو بادیم

یک چند بهر طرف دویدیم | از دوست نشان ندیدیم
شوری به سرم فتاد ازین درد | فریاد ز سینه بر کشیدیم
افغان که ز دوست نیست در دست | جز حرف که گفتیم و شنیدیم
یارب بکجاست کز وی | از او خبری دهد نویدیم
کو راه نمای کوی جانان | کز فرقت او بجان رسیدیم
کارم ز جنون کشید جایی | کز انس چو وحش بر میدیم
که ناله ز سینه میدرودیم | که جامهٔ خویش میدریدیم
گاهی از ذوق یاد وصلش | شکر بخیال می مزیدیم
منصرف کو در جهان گنج نهاد | از کجان زلالیف شو تلف

۱۴۶

کج نگردد تو گرفته چون سپهر — کج مبین رو چو آری هر طرف
فهم کج بسیار فهم راست کم — این بود چون دانه وان چون علف
هر کجا باشی نگردت می تنند — از کجان ممکن نباشد منصرف
تا نظر کردی ز هر سو خیل کج — همچو ترکان کرده جهت بسته صف
تو رصد فهم ار یکی بینی درست — یاد من کن با نوای چنگ و دف
فهم نارس بهتر است از فهم کج — گرچه دارد کج ز فهم خود شعف
فهم نارس فاسد و کج مفسد است — هست فساد کجان بئس الحرف
نارس از نقصی که دارد ساکن است — کج ز حرف کج به آورده کف
کج بود گر همنشین بئس القرین — گر درآید در تکلم والهف
چون چنین کردی بروز حشر نیز — بگذری بر روی لی لی منحرف
بار الها این ستمکاران بپوش — تا نه بپسند دیده هر ناخلف
راستان را در پناه خود بدار — ثم من کان فهدی ثم عرف
فیض را بار استان بخش ای کریم — حشر او کن با شهنشاه نجف
جز سخن باقی نماند در جهان — صاحبش را تا ابد نعم الخلف

بخرد گفتم که ضاق القافیه
گفت رو دفع نظمها گفتم وقف

حسب الفرمایش سرکار شوکتمدار خداوندگاری
آقای آقا میرزا محمدرضا رئیس دولتخانه [illegible] نظام [illegible]
[illegible] زهره صورت اتمام پذیرفت
العبد المذنب محمدجعفر [illegible]

[illegible]

